



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *Ww.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

بسم الله الرحمن الرحيم

95/9/11

سرنوشت هیلدا

امروز تصمیم گرفتم بعد از یک سال شروع کنم به نوشتن، نوشتن خاطرات چند سال پیش و اتفاقی که مسیر زندگی من خود خواه را تغییر داد.

روز اول که برای دومین بار اسمش شنیده بودم به خوبی به یاد می آوردم از دفتر سرهنگ تازه در اومده بودم کارد میزدی خونم در نمی اومد.

همون موقع بود که عبدالله که داشت با چند تا بچه ها حرف میزد از شون خدافظی کرد و به سمت من اومد.

_سلام سرهنگ چکارت داشت؟

_ماموریت بهم داد.

_خوبه که تو که همیشه خوست می اومد.

_این دفعه فرق می کنه، بابا من هشت ماه دیگه عروسیمه جواب یاس چی بدم؟

_حالا تا هشت ماه دیگه ماموریت هم تموم میشه.

_این پرونده مرموزی که من دیدم عمرا کمتر از یک سال بشه حل کرد، قراره نفوذی برم ها.

_چی این که خیلی بده.

__ بدترش اینه که شمال و اگه یاس بفهمه بیچارم.

__ بس کن سپهر ی مرد که اونم سرگرد نیرو انتظامی باشه ازدواج نکرده اینقدر زن زلیل میشه؟ بابا مثلاً اونم پدرش پلیس بازنشستش، درک میکنه.

__ تا اینجا را تونست درک کنه بقیه ماجرا را چیکار می کنه؟

__ مگه بقیه هم داره؟

__ بله قرار همکار هم داشته باشم.

__ و اینکه بد نیست، خوب هم هست زودتر می تونید پرونده را حل و فصل کنید.

__ پلیس زن.

__ چشمای عبدالله گرد شد.

__ خوب ما ی چیزی هم داریم به اسم دورغ مصلحتی، می تونی نگی که با کسی قراره بری معمولیت.

__این ها همه به کنار من مطمئنم که یاس با این مشکلم کنار میاد، از اون زن های حسود و شکاک نیست.

__از شکاک نبودن اون نیست میدونه به غیر از خودش کسی به این چهره عبوس نگاهم نمی کنه.

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد و بحث عوض کرد.

__میگم من آخر هم نفهمیدم مشکل تو چیه؟

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد و بحث عوض کرد.

__میگم من آخر هم نفهمیدم مشکل تو چیه؟

__سروان هیلدا مهرجو، این اسم برات آشنا نیست؟

__مهرجو، مهرجو. چرا آشناست.

__برو به پنج ماه پیش.

سرنوشت هیلدا
عبداللہ یکم فکر کرد و گفت.

__آهان یادم اومد همون پلیسی که تو مسابقات تیر اندازی اول شد و اگه اون نبود حتما تو اول شده بودی.

بعد زد زیر خنده.

__آخ باید اون روز قیافت میدیدی اگه می تونستی دختر بدبخت با ی تیر خلاص می کردی، چقدر به بیچاره تهمت
تقلب کردن زدی. خیلی برات سنگین تموم شد مرد مغرور و خود خواهی مثل توازی زن شکست خورده بود.

__خیلی دوست داری تلافی اون روز و امروز سرت دربیارم نه؟

__خوب بابا چیز خودرم، حالا این دوتا قضیه چه ربطی به هم داره؟

یکم نگاهش کردم که انگار دوزاریش افتاد.

__نه غیر ممکن.

__چی؟

سرنوشت هیلدا
_یعنی شما دوتا باهم...

سری تکون دادم.

_ایول بابا، چه فیلم سینمایی بشه از کنار شما دو نفر درآورد.

_این حرف هارو ول کن.

_حالا کی قراره برین؟

_فردا ی جلسه مهمه که همه هستند راستی تا یادم نرفته سرهنگ گفت تو هم هستی فردا راس ساعت هشت.

_باشه.

_حالا بیا بریم ببینم چی میشه فردا می تونم رگ سرهنگ بزنم این زن عوضش کنه یا نه.

آروم کلید انداختم در باز کردم. در آروم بستم چشمم امروز درد گرفته بود بیش از حد به کامپیوتر زل زده بودم.

_آروم از پله ها بالا رفتم راهرو اول رد کرده بودم که در باز شد، اگه باز نمیشد تعجب می کردم.

_سلام هلیا جان.

_سلام مهری خانم، خوب هستید؟ جسارت نباشه هااما اسم من هیلداست.

_حالا اسم که مهم نیست، دیشب نیومدی خونه نگران شدم.

_نگران نباشید توی شرکتی که کار می کردم مشکل پیش اومده بود، همه کار کنان دیشب شرکت بودن.

دوست نداشتم کسی تو کارهام فضولی بکنه و آمار زندگیم به دست بیاره برای همین به هیچ کس نگفته بودم که پلیس هستم.

_حدس میزدم عزیزم، می دونستم توی این دوروزمونه که هیچ کس درست نیست، تو پاک موندی.

"الکی با این حرف ها خرم نکن مهری خانم من عمرا زن اون پسر دستپا چلو فتیت بشم"

لبخندی زدم:

_لطف دارید مهری خانم، فقط من خستم از دیشب نه خوابیدم و نه چیزی خوردم با اجازتون برم استراحت کنم.

بخندی زدم:

_لطف دارید مهری خانم، فقط من خستم از دیشب نه خوابیدم و نه چیزی خوردم با اجازتون برم

استراحت کنم.

_باشه عزیزم برو.

هنوز خان اول نگذرونده بودم که یک راست خان هفتم جلوم ظاهر شد.

_سلام آقای مرادی.

_سلام دخترم دیشب نیامدی خونه.

خدارا شکر کلی هم وکیل وسیع داشتم.

_بله تو شرکتی که کار می کنم مشکل پیش اومده بود مجبور شدم شب بمونم کار هارا راست ریشش کنم حالا شما

خوب هستید؟

__ نه دخترم چه خوبی پیری هزار درد دلم به همین خونه فکستنی خوشه. پولی که ازش درمیارم، الان هم حالم بد شده باید برم دکتر قلب اما دریغ از این چرک کف دست.

نفس عمیقی کشیدم حالا خوبه هنوز یک هفته هم نشده از موعد روزی که باید اجازه بدیم گذشته مثلا می خواستم پول بذارم کنار برم چشم پزشکی.

__ حق باشماست.

دستم کردم تو کیفم حتی عابر بانک هم نداشتم مثلا پلیس فتا بودم و تکنولوژی سرم میشد اما باهاش همراه نمی شدم. کل پولم سیصد تومن بود و اجازه هم سیصد پنجاه.

__ بفرماید آقای مرادی ببخشید پنجاه تومنش کمه چند روز دیگه تقدیم می کنم.

دکتر رفتن واجب تر از پول مردم نبود.

پول گرفت.

__ اون پنجاه تومن هم قابل نداره، ندادی هم ندادی.

__ این چه حرفیه حتما تقدیم می کنم، حalam با اجازه.

از پله ها بالا رفتم. در خونه را باز کردم و وارد شدم در پشت سرم بستم.

خونه من نقلی یک خوابه بود پنجاه متر بیشتر نبود، ی آپارتمان سه طبقه بود که توی هر طبقه فقط یک واحد بود طبقه اول مهری خانم با پسر لوس و مشنگش و همسر صبور و مهربونش احمد آقا میشست.

مهری خانم ی زن چاق سفید بود زن بدی نبود فقط یکم فضول بود چیزی من که خیلی ازش بدم می اومد، برعکس شوهرش آقا احمد پرحرف بود اینقدر هم پسرش لوس کرده بود که حتی بلند نبود شلوارش بکشه بالا طبقه وسط هم خودم میشستم طبقه بالا هم صاحب خونمون آقای مرادی از اون پول دوست ها بود. با اینکه بیشتر از شصت و پنج داشت ولی خیلی سرزنده و سرحال بود.

تمام لباس هایی که کنده بودم را روی مبل انداختم ی مبل تکی بیشتر نداشتم آخه سال به سال کسی زنگ خونه من را نمی زد بجز آقای مرادی برای اجاره خونه.

رفتم سر یخچال فقط دوتا دونه تخمه مرغ توش بود با ی بسته نون.

"خدایا شکرت خیلی ها هستنندهمین همندارن"

اومدم تخم مرغ هارا بردارم که زنگ در زدن

رفتم سر یخچال فقط دوتا دونه تخمه مرغ توش بود با ی بسته نون.

"خدایا شکرت خیلی ها هستنندهمین هم ندارن"

سرنوشت هیلدا

اومدم تخم مرغ هارا بردارم که زنگ در زدن. تخمرغ هارا سر جاش گذاشتم و رفتم سمت در از چشمی نگاهی انداختم، مهسا بود در باز کردم.

_سلام جناب سروان.

دستم روی دماغم گذاشتم و هیسی گفتم کشوندمش تو.

_نخود تو دهن تو خیس نمی خوره؟

_ایشش همچین میگی انگار همه جا جار زدم توی این یک سال که من فهمیدم به کسی نگفتم که.

_ممنونم مهسا خانم حالا برای چی اومدی؟

به سینی توی دستش که حاوی برنج و خورشت سبزی، یعنی غذای مورد علاقه من بود اشاره کرد.

_گفتم لابد باید گشنه باشی، و احتمال دادم چیزی تو خونه نداشته باشی برای خوردن، و دیدم که بابابزرگ همه پولها گرفت، گفتم برات یک چیزی بیارم بخوری ضعف نکنی از گشنگی.

_دستت درد نکنه.

سرنوشت هیلدا
سینی گرفتم و گذاشتم روی زمین خودش هم کنارم نشست.

_خودت خوردی؟

_آره عزیزم تو بخور خیالت راحت.

بسم الله گفتم و شروع کردم به غذا خوردن.

_راستی هیلدا...

نگاهش کردم.

_بیا عزیزم این پول بگیر.

نگاهی به پول های توی دستش انداختم.

_این برای چیه؟

_برای خیرات سر قبر من... خوب معلومه برای اینکه که بری چشم پزشکی.

نگاهی به مهسا انداختم.

_ممنونم مهسا اما نمی تونم قبول کنم.

_غلط می کنی که نمی تونی قبول کنی، قضیه، قضیه چشمت شوخی بردار که نیست.

_اما...

_نگاه کن هیلدا خانم این پول قرض نگران نباش پول که دست اومد تا قرون آخرش ازت میگیرم. خودم هم ی دکتر خوب پیدا می کنم فردا صبح بریم پیشش.

_نه فردا صبح ی جلسه مهم دارم فردا صبح نمی شه.اگه میشه بندازش عصر

_باشه بابا عصر.

یکم دیگه غذا خوردم.

_راستی شاید من بخوام برم ماموریت اینجا نباشم، بهت کلید بدم میای به خونم سر بزنی به گل هام آب بدی؟

سرنوشت هیلدا
_باشه اما تا کی؟

_خودمم نمی دونم، قراره بریم شمال.

_برین؟ باکی؟

_ی ماموریت مشترک که دو نفر را میفرستن یکیش منم یکیش هم بدبختانه
ی مرد.

_چرا بدبختانه؟ من جای تو بودم مخش میزد بعد ماموریت بیاد خاستگاریم.

_اوف از دست تو مهسا، توکه نمی دونی اون کیه.

_اوف از دست تو مهسا، توکه نمی دونی اون کیه.

_خوب بگو ببینم کیه؟

_یادت پنج ماه پیش مسابقه تیر اندازی بود، اول شدم.

سرنوشت هیلدا
_آره یادمه چطور؟

_یادته گفتم ی مردی اونجا بود بهم تهمت میزد تقلب کردم؟

_آره چطور.

_اون مردس.

مهسا ریشه رفت از خنده.

_کوفت به چی می خندی.

_میشه منم بیام؟

_مگه می خوام برم پارک تورم با خودم ببرم خیره سرم می خوانم برم

ماموریت.

_آخه خیلی باحال میشه، مثل رمان آقای مغرور خانم لجباز.

سرنوشت هیلدا

_عزیزم این زندگی واقعی رمان و داستان که نیست تازه رفتم آمارش در آوردم طرف نامزد داره.

_واقعا؟ از کجا میدونی؟ شاید دروغ گفتن.

_نه مطمئنم، شماره موبایلش از یکی گرفتم بعد هکش کردم.

مهسا نگاهی بهم انداخت.

_واقعا تو دیگه کی هستی؟

_برای ما هکر ها اف داره بخوایم، درباره یکی از این و اون تحقیق کنیم.

_خانم شما که تکنولوژی و فناوری سرت میشه چرا هنوز ی کارت بانکی نداری؟

_حالا خیلی مهمه؟

_کارت راحت تر انجام میشه.

سرنوشت هیلدا

_اون طوری خیلی بده به اون اکتفا می کنی، ی موقع میری خرید و یادت میره موجودی نداره یا ممکنه توی زدن صفر ها اشتباه بکنی، یا اگه کیفیت بزنی کل پولت میره اون طوری لااقل نصف پولت میدزدن.

_اینم حرفیه.

ی چند ساعتی باهم گپ زدیم و بعد رفت خونس من مثل همیشه تنها شدم.

مهسا نوه آقای مرادی بود، تو هجده سالگی مادر و پدرش باهم از دست میدن دکترا میگفتن زنده موندن خودش هم معجزست

سه ماه توی کما بود، بعد که به هوش اومد رفت پیش پدر بزرگش که آقای مرادی صاحب خونه من باشه.

الآن هم پزشکی میخونه دقیقاً هم همسن من بیست و شیش سال، از اون هم پنهان کرده بودم که چکارم،

اما چون اون هم مثل تمامی آدم های این ساختمان فضول و یک روز رفت سر کمدم که لباس هام را ببینه که یونیفورم و اسم من که روش درج شده بود دیده بود، منم مجبور شدم بگم که پلیسم، اونم که فهمید دوست ندارم کسی بفهمه قول داد که به هیچ کس حرفی نزنه،

اون تنها دوستمه هیچ دوستی حتی توی اداره ندارم.

خیلی برام عزیز جای خواهر نداشتم برام توی این هشت سال که اومده اینجا پره کرده. دختر خیلی خوب و شوخ و شیطونیه.

یکم تلوزیون گشتم هیچ چیز. بدرد بخوری نداشت، رفتم سر گوشیم یکم تو تلگرام گشتم اما حوصلم سر رفته بود دلم ی همصحبت میخواست.

سرنوشت هیلدا

یکم تلوزیون گشتم هیچ چیز. بدرد بخوری نداشت، رفتم سر گوشیم یکم تو تلگرام گشتم اما حوصلم سر رفته بود دلم ی همصحب میخواست.

یکی که از این تنهایی درم بیاره، رفتم توی مخاطبینم ی لحظه دلم گرفت کاش توی مخاطبانم یکی داشتم که به اسم خواهر که باهاش درد دل می کردم،

یا برادر که باهاش جربحث کنم یا حداقل پدری که منتظرش میموندم که وقتی داد میزد از ترس بلرزم یا یکی به اسم مادر که سرم قر بزنه مراقب باشه که لباس گرم تنم باشه از خونه بیرون برم...

نگاهی به در و دیوار خونه انداختم حتی ی عکس نداشتم

که به غیر از خودم کس دیگه هم توش باشه،

نفس عمیقی کشیدم من که از اول عمرم به این تنهایی عادت کرده بودم این همه غر زدنم چیه این وسط.

رفتم تو اتاق رخت خوابم پهن کردم و گرفتم خوابیدم،

خدا خودت فردا را ختم به خیر کن.

یکم این ور اون ور شدم که خوابم نبرد این چه زندگی من دارم ساعت تازه هشت شب.

بلند شدم رفتم لبتابم آوردم.

رفتم اس ام اس های این آقا رحمان سپهر را خوندم، داشت با یکی از دوستاش چت می کرد.

__به یاس گفتم؟

_آره گفتم همون طور که فکر می کردم اخم و تخم کرد خانوادم طبق معمول طرف اون را گرفتم.

_وای سپهر فکر کن بفهمه یک زنم می خواد همراهت بیا معلوم نیست چی بشه.

_نه یاس همچنین آدمی نیست یاس خیلی درون ریز.

_حالا خود دانی.

_عبدی من دارم دیوونه میشم کاش فردا سرهنگ توی تصمیمش تجدید نظر کنه و من با اون افریته نفرسته ماموریت.

اخمام توهم کشیدم،

چطور جرأت داشت به من بگه افریته حالا که این طور شد از سوزوندن توهم که شده میام مامورت تا قشنگ با کلمه افریته آشنا بشی آقا رحمان سپهر.

در لپتابم بستم و سعی کردم بخوابم.

سرنوشت هیلدا

ساعت هشت ربع بود از دست این ساعت ها که بعضی مواقع زنگ نمی خوره دم در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم، سلامی کردم و رفتم پیش عبدی نشستم.

_سلام چرا دیر کردی؟

_ساعتم زنگ نزد، خوابم برد.

به رو به رو نگاه کردم که دیدم مهرجو روبه روم

اخمام که همه میگفتن ترسناکم می کنه تو هم کردم فقط پشت چشمی نازک کرد و به رو به رو خیره شد که سرهنگ گفت:

_خوب حالا که سرگرد سپهر هم اومدن جلسه را شروع می کنیم.

چند تا سرفه کرد که صدایش باز بشه.

چند تا سرفه کرد که صدایش باز بشه.

_نه ماهی میشه که ما فهمیدیم یک باند بزرگ مافیایی تشکیل شده. متاسفانه توی این نه ماه سه نفر از بهترین اعضای ما به شهادت رسیدن.

سرنوشت هیلدا

توی این باند هر خلاقی که فکرش را بکنید صورت میگیره و سرگرد رحمان سپهر و سروان هیلدا مهرجو به عنوان یک زن و شوهر وارد این باند میشن، بقیه شما هم باید دورادور مراقبشون باشید.

و شروع کرد توضیح دادن درباره آدم های این باند وقتی تموم شد گفت می تونیم بریم قرار شد سه روز دیگه بین من اون سروان بیروخت صیغه محرمیت یک سال خونده بشه دو سه روز بعدش راه بیوفتیم.

هر کاری کردم مخ سرهنگ را بزنم که ما هارو باهم نفرسته نشد که نشد.

_وای خدا حالا من جواب یاس چی بدم.

_جواب نداره مادر من، اون از شغل من باخبر می دونه که من باید برم ماموریت.

_بله اما تا حالا قرار نبوده با یک زن بری ماموریت.

_لازم نیست بدون.

_یعنی می خوای هنوز ازدواج نکرده بهش دروغ بگی؟

سرنوشت هیلدا

_نه نمی خوام دروغ بگم بهش می‌گن پنهان کاری مصلحتی.

_حالا هر چی.

_اما مامان...

_اما نداره پسر من زندگی که با دروغ درست بشه معلوم نیست آخرش به کجا میکشه.

حق با مادرم بود، با اینکه برام سخت بود اما باید حقیقت به یاس میگفتم.

همون موقع بود که صدای آیفن اومد.

_همسرت پسر من برو استقبالش.

بلند شدم رفتم سمت در مامانم و پدرم اومدن جلوی در یاس هم همراه پدر و مادرش وارد شد و شروع کردیم به دست و روبوسی کردن.

کمی که گذشت به یاس اشاره کردم که پشت سرم بیاد و خودمم با ی ببخشید کوچیک بلند شدم رفتم.

سرنوشت هیلدا

_چیزی شده؟

_یاس... می دونی که قرار برم ماموریت... می دونی که به احتمال خیلی زیاد عروسیمون عقب می افته.

_آره می دونم، اما من می دونستم شغل تو چیه و قبول کردم باهات ازدواج کنم...

مطمئن باش من هیچ مشکلی ندارم.

_آره اما مشکل یک چیز دیگست.

_مشکل چیه؟

_مشکل اینجاست که من باید با ی همکار زن برم و مجبورم باهاش ی صیغه محرمیت چند ماه بخونم.

به یاس نگاه کردم که با تعجب بهم نگاه می کرد منتظر هر عکس العملی از سوی یاس بودم که فقط گفت:

_چرا زود تر بهم نگفتی؟

_تنها دلیلش این بود که نمی خواستم ناراحت کنم زود تر بهت نگفتم چون می خواستم سرهنگ راضی کنم که تنهایی برم اما نشد.

_تنها دلیلش این بود که نمی خواستم ناراحت کنم زود تر بهت نگفتم چون می خواستم سرهنگ راضی کنم که تنهایی برم اما نشد.

_دوستش داری؟

چشمم گرد شد.

_دیوونه شدی یاس اگه بگم طرف کیه، از تعجب شاخ درمیزی.

_مگه طرف کیه؟

_همون کسی که چند ماه پیش توی مسابقات تیر اندازی اول شد که من هنوز هم مطمئن هستم تقلب کرده.

_همون دختر خوشگله؟

اخمم تو هم کشیدم.

_دختر خوشگل؟؟ واقعا که یاس اگه انتخاب برای ازدواج من نبودم مطمئن باش به سلیقت شک می کردم اون دختر کجا خوشگله؟

__چرا خیلی خوشگله، از منم خوشگل تره.

__یاس، اگه بدونم تو به من و عشقم شک داری مطمئن باش به قیمت اخراج شدنم که شده این ماموریت نمیرم.

__نه من این رو نمی خوام من به تو خیلی اعتماد دارم... فقط دلم برات تنگ میشه.

ی نگاه به دور و اطراف انداختم کسی نبود سریع یاس در آغوش گرفتم

__دل منم برات تنگ میشه.

__پس فردا میری محضر.

__اوهوم.

__فردا به عقد یکی در میای که ازش خوشتر نمیداد.

سرنوشت هیلدا

_اوهوم.

_دوروز بعدش هم میری میری رشت.

_اوهوم.

_معلوم هم نمی شه کی برگردی.

_اوهوم.

_ای اوهوم درد، اصلاً گوش میدی ببینی چی میگم؟

_اوهوم.

_هیلدا.

با دادی که زد از جا پریدم.

_بله.

_اصلا حواست به من هست؟

سری به چپ و راست تکنون دادم.

_راستش نه.

_به چی فکر می کنی؟

_این که چرا نباید از هیچی شانس بیارم، همیشه فکر می کردم موقعی که ازدواج کنم می تونم خوشبختی را به دست بیارم، اما حالا ازدواج هم سوریه، شاید شانس ازدواج را از دست بدم.

_عزیزم اینقدر ناراحت نباش، حالا مگه ازدواج چی داره؟

_هر چی هم که نداشته باشه من را از تنهایی در میاره، هر چی هم نداشته باشه این هست که بدونم یک نفر توی این دنیا هست که دوستم داره که اگه دیر برسم خونه نگرانم میشه...

_هیلدا...

سرنوشت هیلدا

_مهسا من از تنهایی خسته شدم، دلم یک همدم می خواد . دلم کسی را می خواد که عاشقش باشم، که عاشقم بشه،
تو نمی تونی منو درک کنی مهسا،

_مهسا من از تنهایی خسته شدم،

دلم یک همدم می خواد .

دلم کسی را می خواد که عاشقش باشم،

که عاشقم بشه،

تو نمی تونی منو درک کنی مهسا،

تو تا هیجده سالگیت مادر و پدر داشتی که بهت محبت می کردن... الان هم پدربزرگت داری،

اما من کی را دارم؟

منی که حتی یادم نیست اسم مادر و پدرم چی بوده،

منی که فقط یک خاطرات مبهمی تو ذهنم دارم که همه تلخ...

اشک از گوشه چشمم افتاد مهسا هیچی نمی گفت.

_مهسا میشه تنهام بزاری؟

_اما...

_ازت خواهش می کنم.

_باشه عزیزم اگه کاری داشتی زنگ بزن میام پایین.

_باشه عزیزم.

_خدافظ.

فقط سرم تکون دادم، اونم بلند شد رفت بیرون.

هق هقم. شروع شد بلند بلند شروع کردم به گریه کردن.

_خدا یا مگه نمیگن پدر و مادر ها بچه هاشون دوست دارن؟

پس چرا پدر من، منو دوست نداشت؟

این حق من بود؟

ی بچه پنج ساله مگه چه گناهی انجام داده که این بلا باید سرش بیاد؟

سرنوشت هیلدا
خدا یا صدام میشنوی؟؟

حالم خوب نبود، چشمام می سوخت و هنوز فرصت نکرده بودم برم دکتر، همون موقع بود که تلفنم زنگ زد.
چشمام تار میدید اما می دونستم بجز مهسا کسی به گوشیم زنگ نمی زنه اگه از اداره هم کارم داشتند اول با خونه تماس می گرفت . تماس وصل کردم.

_چیه مهسا؟ تو که پنج دقیقه پیش اینجا بودی، نترس من ی اشتباه دو بار تکرار نمی کنم سالم سالمم خودکشی هم نکردم، تورو خدا راحتم بذار.

تلفن قطع کردم.

دوباره سرم گذاشتم روی پستی مبل که دوباره تلفنم زنگ زد.

_خستم کردی مهسا چته؟

_بزار طرف مقابلت یک کلمه از دهنش دریاد ببین مرد و زن بعد حرف بزنم.

چشمام ژاپنی کردم.

_شما؟

سرنوشت هیلدا

__هه، مثلاً فردا می‌خواهی باهام ازدواج موقت داشته باشی اون وقت هنوز صدامم تشخیص نمیدی؟

__آقای سپهر؟

__بله خودمم، زنگ زدم بگم قرار شد فردا ساعت ده صبح محضر باشیم.

__باشه میام.

__هه پس می‌خواهی نیای، یا نکنه انتظار داری من پیام دنبالت؟

__من تو زندگیم از هیچ کس هیچ توقعی نداره .

خودم پا دارم کارت اتوبوس هم دارم، فقط اگه به تیتیش قباتون بر نمی‌خوره آدرس محضر برام اس کنید.

چیز دیگه ای نگفتم و تلفن قطع کردم.

میگرنم داشت اود می‌کرد و عصابم خورد می‌کرد که دوباره تلفنم زنگ خورد،

با عصبانیت رد تماس زدم که چند دقیقه بعدش یک اس اومد.

اس باز کردم:

سرنوشت هیلدا

بهتره یاد بگیری چطوری با مافوق رفتار کنی... اینم آدرس محضر.

اس باز کردم:

بهتره یاد بگیری چطوری با مافوق رفتار کنی... اینم آدرس محضر.

پوف خدایا خودت بهم صبر بده از دست این مرد.

بلند شدم قرص های سر دردم را خوردم و رفتن خوابیدم.

ساعت ده ربع بود که بالاخره در محضر باز شد و خانم خانم ها وارد شدن،

نگاهش کردم سفیدی چشماش به قرمز میزد، احتمالا دیشب نخوابیده بود.

یک دفعه یاد حرف دیشبش افتادم.

"نترس من ی اشتباه دو بار تکرار نمی کنم سالم سالمم خودکشی هم نکردم"

سرنوشت هیلدا
یعنی برای چی خودکشی کرده بود؟؟

از این فکر ها

بیرون اومدم آروم اومد کنارم نشست انگار ناراحت بود،
با صدای سرهنگ به خودم اومدم.

_خوب حاج اقا می تونید صیغه محرمیت بخونید.

_خوب عروس خانم، پدرتون فوت کردن یا در قید حیات هستند؟

_نمی دونم حاج آقا.

با تعجب به طرف برگشتم، یعنی چی که نمی دونست؟

سوال منو حاج آقا گفت:

_یعنی چی دخترم؟

_حاج آقا من وقتی پنج سالم بود پدرم منو گذاشت جلوی در پرورشگاه و رفت.

سرنوشت هیلدا

اون اسمی هم که به عنوان پدر و مادر تو شناسنامه ام نوشته شده در واقع اسم کسانی که توی پرورشگاه از من مراقبت می کردن.

یک لحظه دلم براش سوخت، یعنی واقعا پدرش اون را گذاشته پرورشگاه؟

حاج آقا حرفی نزد و صیغه محرمیت باری یک سال خوند...

✱

نگاهش کردم داشت آروم آروم قدم میزد.

رفتم جلو.

_هیلدا...

به طرفم برگشت و با اخم نگاهم کرد.

_بله آقای سپهر.

_ما الان زن و شوهر حساب میشیم، می تونی با اسم کوچیک صدا کنی، اما چون از اسم رحمان خوشم نمیاد سپهر
صدام کن.

سرنوشت هیلدا
_کارتون چیه آقای سپهر.

اخمام تو هم کشیدم خودش دوست نداشت این جنگ تموم بکنیم.

_می رسونمت خونت.

_اولا ممنون، اما لازم نیست،

من اونجا آبرو دارم، کسی من رو با شما و این ماشین ببین فکر های بد میکنه.

بعد هم من خونه نمیرم وقت دکتر دارم راهش هم دوره سختتون میشه.

_حالا که چشم بسته ازدواج کردم می خوام بهتر بشناسمت.

_ازدواج ما سوریه و سوری خواهد ماند. ممنون ولی بعدا هم میشه با هم آشنا بشیم.

اخمام که همه رو می ترسوند توهم کردم.

_هر طور مایلی خوبی هم بهت نیومده.

اخمام که همه رو می ترسوند توهم کردم.

_هر طور مایلی خوبی هم بهت نیومده.

سریع حرکت کردم، زیاد دور نشده بودم که صدای بوق و ترمز ماشین شنیدم.

ایستادم از آینه نگاه کردم چشمام چهار تا شد برگشتم از شیشه دیدم هیلدا نشسته روی زمین.

سریع رفتم پایین راننده هم پیاده شده بود.

_آقا حواست کجاست؟

_ببخشید ولی من بی تقصیرم خود خانم یک دفعه پریدن جلوی ماشین.

رفتم طرفش روی زمین نشستم.

_حالت خوبه؟

سری تکون داد.

_تو که خدا پیغمبر حالیت میشه چرا راه به راه خود کشی میکنی؟

دستش روی سرش گذاشت و گفت:

__کی گفته من می خواستم خودکشی کنم؟ فقط نفهمیدم ماشین داره میاد.

__دست بردار ببینم سرت چی شده؟

__چیزی نیست نگران نباش.

عصبی دستش کشیدم از گوشه سرش داشت خون می اومد.

__داره خون میاد.

__خوب بیاد بدرک.

__نگاه کن هیلدا تو از الان دست من امانتی، بفهم حالا هم بیا بریم بیمارستان.

پوزخندی زد.

_امانت کی؟ من که کسی را ندارم که بخواد منو به تو امانت بسپره.

_هه سرهنگ تورو به من امانت سپرده، حالا هم بیا بریم.

_نمی خواد خوبم.

پوفی کشیدم.

_خود دانی.

بلند شدم رفتم. سوار ماشین شدم و از آینه جلو دیدم که بلند شد و لنگان لنگان رفت.

پوفی کشیدم و راه افتادم.

از روی صندلی معاینه بلند شدم و روی صندلی جلوی میز نشستم.

_چند وقت تار میبینی؟

__تار نمی بینم فقط بعضی مواقع یک چیز های دور نمی بینم.

__چرا زود تر نیومدی؟

__پول نداشتم.

نگاهم کرد، هیچ موقع نفهمیدم چطوری که همه چشم پزشک ها عینکی هستند.

__شغلت چیه؟

__پلیسم،... پلیس فتا.

توی نسخه چیزی نوشت.

__یکم مراقب سلامتیت باش، چشمات ضعیف شده،

همین الان باید بری عینک فروشی و عینک تهیه کنی، ی قطره هم برای چشمات نوشتم که هر شب قبل از خواب دو تا قطره اش را بریز تو چشمات.

__بخشید قیمت عینک تقریباً چند در میاد؟

__زیاد نمی شه، سیصد و سی چهل تومن.

__پوزخندی زدم، برای امثال شما ها این پول ها زیاد نیست.

__اگه استفاده نکنم چی؟

__نگاهم کرد.

__چشمات همین طور ضعیف تر میشه...

__چشمات همین طور ضعیف تر میشه تا جایی که ممکن دیگه چیزی نمی بینی، اگه به فکر سلامتیت هستی زودتر عینک تهیه کن.

__حرفی نزدَم، نسخه را برداشتم و با خدا حافظی آروم اومدم بیرون.



نگاهی به خونه نقلیم انداختم، معلوم نبود کی دوباره میدیدمش،

شاید هیچ موقع دیگه نگاهم به این خونه نیوفته.

لبخند تلخی زدم اگه بمیرم کس خاصی از این دنیا نرفته.

زنگ در زده شد رفتم و در باز کردم مهسا پشت در بود لبخندی غمناکی زدم که پرید بغلم.

_قول بده زود برگردی، بدون تو خیلی تنها میشم.

_تو عمرم هیچ موقع قولی ندادم که فکر کنم نتونم بهش عمل کنم.

_هیلدا...

_مهسا من رفتم با خودمه برگشتم برگشتم با خدا.

_میشه این حرف هارو نرنی.

_باشه عزیزم، دلم برات تنگ میشه.

سرنوشت هیلدا

_میشه نری؟

_دیوونه معلومه که نمیشه.

یکم توی بغلم گریه کرد که از خودم جداش کردم.

_حالا فیلم هندی بازی در نیار می دونی خوشم نمیاد.

رفتم توی خونه و ساک دستی لباسم برداشتم و برگشتم دم در و در خونه را بستم.

_اگه می تونستم باهات تا فرودگاه می اومدم.

_می دونم عزیزم توقعی ازت ندارم، فقط مهسا جان اگه دیگه ندیدیم حلالم کن.

_هیلدا...

_خواهش می کنم مهسا.

سرنوشت هیلدا

_خیالت راحت تو بدی در حق من نکردی، اگه کردی حلاله

.

برای آخرین بار بغلش کردم که مهری خانم از پله ها اومد بالا.

_وا هلیا جان ساک بستی، به سلامتی جایی میری؟

_سلام مهری خانم، ی سفر کاری برام پیش اومده باید برم.

اخماش تو هم کرد.

_تنها؟

_نه با دو تا از دختر های دیگه شرکت.

اخماش باز کرد.

_پس انشالله به خوبی بری و برگردی.

سرنوشت هیلدا

_ممنون مہری خانم.

برگشتم به طرف مہسا.

_مہسا من دیگہ میرم.

_آخ یک دقیقه صبر کن برم آب و قرآن بیارم.

ریحانہ را بغل کردم و سفت به خودم فشردن شاید هیچ موقع دیگہ نمی دیدمش.

_داداشی زود برگرد.

_باشہ فدات بشم.

قرآن جلوم گرفت، بوسیدم و از زیرش رد شدم.

سوار ماشین شدم بابام نشست پشت فرمون و مامانم عقب، قرار بود یاس بیاد فرودگاہ.

نشست پشت فرمون و مامانم عقب، قرار بود یاس بیاد فرودگاه.

پدرم راه افتاد از آئینه جلو دیدیم که ریحانه آب را پشت سرمون ریخت، یعنی برمیگشتم؟

از ماشین پیاده شدیم توی فرودگاه چشم چرخوندم هیلدا را دیدم که یک گوشه کز کرده بود و سرهنگ و عبدی و یکی دیگه از سرگرد ها یک طرف ایستاده بودن.

با پدر و مادرم رفتیم طرفشون. و شروع به سلام و احوال پرسی کردیم به هیلدا نگاه کردم که آرام بلند شد و مقنعه اش را درست کرد و سلامی زیر لب گفت که به زور شنیدم. پرواز تاخیر داشت.

_سپهر...

به پشت برگشتم یاس بود، بی توجه به کسانی که اونجا هستند پرید بغلم.

_ترسیدم دیر برسم رفته باشی.

_فعلا که نرفتم.

سرنوشت هیلدا

_مراقب خودت باش.

_تو هم همین طور.

از بغلم بیرون اومد.

_نگران چیزی نباش فقط به ماموریت فکر کن و سعی کن زود برگردی.

_باشه.

بازم پدر و مادر و عبدالله بغل کردم، تمام مدت نگاهم به هیلدا بود که با ی لبخند تلخ نگاهم میکرد انگار توی دنیای خودش سیر می کرد.

منو هیلدا کنار هم ایستادیم، هیلدا با لبخند به یاس سلام کرد اما یاس خیلی خشک جوابش داد، کار سختی نبود تشخیص اینکه بفهمم هیلدا ناراحت شد.

با صدای سرفه سرهنگ به سمت سرهنگ برگشتم.

سرنوشت هیلدا

_من شما دوتا را اول به خدا بعد به هم دیگه میسپارم سعی کنید از توانایی های یک دیگه استفاده کنید. شما دوتا دشمن همدیگه نیستید، شما دوتا دوست همدیگه و دارای دشمن های مشترک هستید.
باهم سازش داشته باشید.

بعد با لبخند به من گفت:

_رحمان هیلدا دختر خونده منه مراقبش باش.

چهره ناراحت هیلدا دیدم.

_سرهنگ من از بچگی خودم گیلیم خودم از آب کشیدم بالا هیچ نیازی هم به پرستار و نگهبان ندارم.

بعد جوری که معلوم بود طرف مقابلش یکم غیر از سرهنگ گفت:

_درضمن آقای سپهر فقط همکار بنده هستند و بس.

سرهنگ لبخندی زد.

_می دونم هیلدا مهرجو، خوب می شناسمت امید وارم این بار هم سربلندم کنید.

_مطمئن باشید سرهنگ، تا آخرین قطره خونم از این کشور و مردمش دفاع می کنم.

_می دونم مهرجو بهت ایمان دارم...سپهر بیا این طرف باهات کار دارم.

دنبال سرهنگ راه افتادم.

_بفرمایید سرهنگ.

_سپهر، تو هیچی از گذشته و سختی هایی که هیلدا کشیده نمی دونی، هیلدا مثل ی گل می مونه که دور تا دور خودش سیم خاردار کشید، دل خیلی پاکی داره اما به خوبی باور نداره، هیلدا مثل گلی می مونه که توی زمستون رشد کرده باشه، ی دختر سختی کشیده، مغرور تر اونیه که فکرش بکنی حتی خیلی مغرور تر از تو، من از هفده سالگیش میشناسمش از درون بکشنه چیزی بیرون نمیده، اگه دعواتون شد تو کوتاه بیا سپهر... لطفا

نگاهی به سرهنگ انداختم.

_چشم سرهنگ، هرچی شما بگید.

سرنوشت هیلدا

_ممنون پسر. راستی یک قول دیگه ای هم بهم بده.

_چی؟

_هیلدا را از گذشتش دور نگه دار، اگه خواست بره دنبال گذشتش مانع بشو، جلوش بگیر... به نفعش نیست چیزی بدونه.

اون موقع نفهمیدم منظور سرهنگ چیه خواستم دلیلش بپرسم که عبدالله اومد گفت باید بریم سوار هواپیما بشیم سرهنگ هم سریع از جلو چشمام غیب شد،

دیگه به حرف های سرهنگ فکر نکردم اما ای کاش اون موقع این حرف هارو جدی میگرفتم.

روی صندلیم نشسته بودم به بیرون نگاه می کردم رحمان بغلم نشسته بود، خیلی بهش حسودی کردم اون موقع که مادر و پدرش این طوری در آغوش گرفتنش، پدر و مادرش، دوستش، نامزدش همه اومده بودن فرودگاه اما من چی؟ هیچ کس نیومده بود پوزخندی به فکر زدم مگه اصلا من کسی را هم دارم که بخواد بیاد راهیم کنه؟

_هیلدا...

نگاهی بهش کردم.

سرنوشت هیلدا

__بله؟

__من تا بحال اسمت نشنیده بودم، معنی اسمت می دونی؟

سری تکون دادم.

__اوهوم، هیلدا ریشه آلمانی داره قدیم ها توی آلمان به پیروزی در جنگ می گفتن اما در کل یعنی قوی و نیرومند.

سری تکون داد.

__اسم قشنگیه.

__نظر لطفت آقا رحمان.

__سپهر.

__چی؟

سرنوشت هیلدا
_ همه سپهر صدام می کنن.

_ چرا؟ اسم رحمان که قشنگ تره . یعنی بخشنده و مهربان.

_ آره اما دیگه دوره این اسم ها سر اومده.

_ مگه دوره اسمم سر میاد؟!

_ دیگه این طور اسم هارو دیگه نمی بینن یا کم میبینن.

دیگه حرفی نزدیم و به پنجره خیره شدم اولین بار بود که سوار هواپیما میشدم، خیلی دوست

ش داشتم.

*

هواپیما بالاخره نشست نگاهی به رحمان انداختم، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

سرنوشت هیلدا
_آقا رحمان... رحمان خان... آقا رحمان...

چقدر خواب این بشر سنگین بود. داد زدم:

_رحمان.

یک دفعه از خواب پرید.

_چرا داد میزنی؟

_خوب هرچی آرام صدات می کنم بیدار نمیشی، رسیدیم هواپیما نشسته.

سری تکون داد دستی رو صورتش کشید و از هواپیما بیرون اومدیم.

توی تاکسی نشسته بودیم، یکی از اعضای باندی مسافر خونه داشت و قرار بود ما بریم اونجا.

_زیاد نفوذی رفتی؟

_نه فقط دوبار، که البته من زیاد کاره ای نبودم.

چیزی نگفت و به کف تاکسی خیره شد با یک دست انگشت های دست دیگرش را میکشید.

_تو اولین بارت؟

_آره.

_استرس داری؟

چشمان عسلیش را دوخت به چشمام.

_خیلی.

_نگران چیزی نباش.

_آقا رسیدیم.

سرنوشت هیلدا
نگاهی به مسافر خونه کوچیک انداختم.

_ممنون آقا.

همراه هیلدا پیاده شدم و ساک ها رو برداشتم، هیلدا وقتی از هواپیما پیاده شدیم، چادرش برداشت و لباس هایش عوض کرد.

با هم رفتیم به مسافر خونه.

جلوی میز ایستادم مردی که اونجا بود سرش توی گوشیش بود.

_ببخشید آقا.

آروم سرش بلند کرد.

_فرمایش.

_ی اتاق می خواستم.

نگاهی به هیلدا که دور تر از من ایستاده بود و داشت مسافر خونه را نگاه می کرد انداخت.

سرنوشت هیلدا

نسبت با خانم چیه؟

همسر مه.

شناسنامه ها را بدید این فرم را هم تکمیل کنید.

فرم را گرفتم و تکمیل کردم و همراه با پول بهش تحویل دادم .

کلید را بهم تحویل داد.

بفرماید آقای هاشمی، اتاق صد بیست و چهار طبقه دوم.

نگاهی به هیلدا انداختم.

عزیزم... بیا بریم.

پشت سرم راه افتاد رفتم سمت اتاق و درش باز کردم و وارد شدیم. در را بستم و هیلدا روی تخت نشست.

از عکسش ترسناک تر بود.

_کی؟

_عماد مراد پور.

_عماد مراد پور.

_مگه دیدیش؟

_آره، ی اتاق بود بغل جایی که من ایستاده بودم بود، توی اون اتاق بود.

حرفی نزدم که در به صدا در اومد. در باز کردم که دیدم ی دختر با ملافه جلوی در ایستاده بهش نمی خورد که سنی داشته باشه.

_اگه دید زدنون تموم شد برید کنار تا پیام تو ملافه هارا تعویض کنم.

از جلوی در کنار رفتم بهش می خورد خیلی داشته باشه چهارده و پونزده سال داشته باشه، هیلدا هم با تعجب به دختر نگاه کرد.

_می شه بلند بشید رویه تخت و پشتی را عوض کنم.

_بزار همین جا عزیزم خودم عوض می کنم.

_اگه عوض نکنم کتکش را تو نمی خوری.

هیلدا با تعجب از روی تخت بلند شد، همون طوری که داشت رویه پشتی و تخت عوض می کرد گفت:

_اینجا صبحونه نمیدن ناهار ساعت دوازده تا دو غیر از این ساعت بری ناهار خوری غذا دریافت نمی کنید، ناهار هم خورشت سبزی و قیمه و خورشت بادمجون صبح ساعت نه میای آشپز خونه سفارش میدی، غذا را که گرفتی توی اتاق تون سرف می کنید، شام هم همین طور ناهار که گرفتید شام سفارش میدید پنج شنبه و جمعه ها به شام و ناهار کوبیده و میرزا قاسمی هم اضافه میشه، ساعت شام هم هشت شب تا ده شب اگه دیر تر برید شام بی شام. همه چیز مرتب کرد و صاف ایستاد، حواسم رفت سمت هیلدا که پرسید.

_تو چند سالت.

_نسبت به سختی های کشیدیم بخوای حساب کنی مطمئنم از تو بزرگترم.

_مگه تو منو میشناسی، می دونی چه سختی هایی کشیدم؟

__ نه فقط حدس میزنم.

__ هیچ موقع تا چیزی نمی دونی نه حدس بزن نه قضاوت کن.

همون موقع بود که یکی گروپ گروپ به در زد رفتم در باز کردم که پرید داخل چه بی در و پیکر بود این مسافر خونه.

__ پریسا، پویان از پله ها خورد زمین پاش زخم شده همین طوری داره گریه میکنه

__ چی؟ بلد نیستی دو دقیقه از ی بچه چهار ساله مراقب کنی؟

__ به من چه مگه من لَله داداش تو ام؟

__ واقعا که اکبر واقعا که...

بی توجه به تعجب من و هیلدا از اتاق رفتن بیرون.

**

ساعت یازده شب بود خوابم گرفته بود نگاهی به اتاق انداختم فقط ی تخت دونفر توش بود و ی فرش و ی روشویی کوچیک و ی یخچال مینی.

فکرم پیش اون دختر بود، از صحبت باهاش فهمیدم سختی کشیدست،

فکرم پیش اون دختر بود، از صحبت باهاش فهمیدم سختی کشیدست، تخس، معلوم بود سعی میکنه توی این زمونه بین این آدم ها دووم بیاره، دقیقا مثل من البته خوب من یکی از شانس هایی که آورده بودم این بود که تا هفده سالگیم توی پرورشگاه بودم.

نفس عمیقی کشیدم از فکر خیال بیرون اومدم همون موقع گوشی رحمان زنگ خورد جواب داد و شروع کرد به صحبت.

_سلام مامان جان

...._

_بله من خوبم نگران نباشید.

..._

_به بقیه سلام برسونید.

بهش حسودیم میشد نیم ساعت پیش هم نامزدش زنگ زد همه نگرانش بودن، همه دوستش داشتند،
اما من وقتی خواستم برم نه کسی بود که بیاد بدرقم و نه کسی که زنگ بزنه بهم بفهمه سالم رسیدم یا نه.

چی میشد توی این دنیا من هم کسی را داشتم که نگرانم بود...

با صدای خداحافظش به خودم اومدم هنوز روی تخت نشسته بود و پشتش به من بود.

_آقا رحمان! به طرفم برگشت.

_بله؟

پشتی کناری پرت کردم

__میشه از روی تخت بلند بشید تا ملافه زیر را بردارم، خوابم میاد می خوابم بخوام.

نگاهی به زمین انداخت.

__می خوام روی زمین خوابی؟

__شما جای دیگه میبیند که بخوام بخوابم؟

__خوب تو روی تخت بخواب، من روی زمین می خوابم.

__از لطفت ممنون، اما فکر نکنم تا حالا روی زمین خوابیده باشی، کمربت درد میگیره.

__مگه تو تا حالا روی زمین خوابیدی؟

__از هفته سالگی که پرورشگاه اومدم بیرون روی زمین خوابیدم پول نداشتم تخت بخرم.

__که از طور، ولی دور از ادب ی مرد، من روی زمین می خوابم.

بی حوصله جلو رفتم و ملافه را از زیرش کشیدم که بلند شد.

_عادت ندارم سر چیزی بحث کنم که می دونم آخرش چیه.

خوابیدم و ملافه را انداختم روم.

_رحمان لازم نیست برای من جنتلمن بازی دربیاری، باشه.

_منظورت چیه؟

_منظور خاصی نداشتم، اما نیازی نیست به من محبت کن.

_چرا؟

سرم به پشت کردم ملافه بیشتر توی خودم جمع کردم.

_تو عمرم هیچ کس بهم محبت نکرده، نکن چون بعد که بری تنها تر از اینی که الان هستم میشم.

حرف های برام قابل درک نبود،

حرف هایش برام قابل درک نبود،

شخصیت پیچیده ای داشت،

معلوم بود درون ریز.

دلم می خواستم ازش بیشتر بدونم، از گذشتش از شخصیتش، از زندگیش.

بلند شدم چراغ خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم، سریع خوابم برد.

*

_آتیش، آتیش، کمکم کنید... آتیش.

سریع چشم باز کردم هیلدا را دیدم که نا آرام بود روی صورتش عرق نشسته بود فقط داشت می گفت آتیش و کمک می خواست.

از تخت رفتم پایین و کنارش نشستم و شروع کردم به تکیه دادنش همزمان صداش هم می کردم.

سرنوشت هیلدا
_هیلدا... هیلدا بلند شو... هیلدا.

یک دفعه از خواب پرید نفس نفس می زد و به دور و بر نگاه می کرد زیر لب زمزمه می کرد آتیش، آتیش کل
صورتش عرق پوشنده بود.

_هیلدا، خواب بودی آروم باش.

به طرفم برگشت.

_چی شده؟

_داشتی کابوس می دیدی.

سری تکنون داد نفس کشیدن آروم تر شده بود نگاهش به اطراف بود.

بلند شدم برایش آب آوردم که دیدم یک قطره اشک روی گونش کم کم اشک هاش بیشتر شده بود زل زده بود به رو
به رو و اشک می ریخت.

_هیلدا بیا آب بخور، ی کابوس بود دیگه تموم شد.

سرنوشت هیلدا

_کابوس نیست، خاطره ای تلخ که بعد از چهار ده سال دست از سرم برنداشته، هنوز بعد از چهار ده سال این کابوس می بینم، فکر می کردم دیگه تموم شد چهار سال بود که دیگه این کابوس لعنتی را ندیده بودم.

گنگ نگاهش می کردم. نمی دونستم از کدوم کابوس حرف می زنه.

تو آینه نگاه کردم، دوباره کابوس هام برگشتند، خودم توی آتیش دیدم توی همون یتیم خونه که عاشقش بودم دوباره ترسیده بودم، و دوباره صحنه سوختن خانم میرخان و همین طور صحنه سوختن نوشین.

از همون موقع بود که آتیش شد بدترین ترسم حتی برای روشن کردن یک اجاق گاز ساده هم می ترسم، هیچ موقع علت اون آتیش سوزی معلوم نشد.

✱

صدای اس ام اس گوشیش اومد، گوشی برداشت.

_هیلدا، عبدالله داره میاد.

_باشه الان میرم پایین.

شالم درست کردم و رفتم پایین شانس خوبی داشتم عماد اونجا بود.

از کنارش رد شدم که صدام کرد:

__خانم هاشمی.

به طرفش برگشتم:

__بله آقای مراد پور؟

__می خواستم بدونم تا کی قرار اینجا بمونید، فردا باید تصویه کنید اگه می خواهید بیشتر بمونید باید آقاتون بیاد تمدید کنه.

__چشم حتما بهش میگم.

__می خواستم بدونم تا کی قرار اینجا بمونید، فردا باید تصویه کنید اگه می خواهید بیشتر بمونید باید آقاتون بیاد تمدید کنه.

چشم حتما بهش میگم.

همون موقع بود که عبدالله با دو تا پلیس اومدن توی مسافر خونه خودم به ترس زدم و با لکنت گفتم:

بب... ببخشید آقای مراد پور، حتما بهش اطلاع میدم با اجازه.

سریع دویدم سمت پله ها اما دیدم که آخر سر برگشت به پشت و رفت سمت پلیس ها.

سریع پله ها را دویدم بالا و در زدم که رحمان در باز کرد رفتم داخل و در بستم، رحمان گوشی زد روی اسپیکر و صدای دوستش عبدالله توی گوشی پیچید.

آقای مراد پور طی تحقیقات فهمیدیم که دو تا از مضمون های ما توی این مسافر خونه قایم شدند.

خوب از من چه کاری ساخته است؟

یک نگاهی به این دو تا عکس بیندازید، ببینید میشناسید شون؟

سکوت طولانی و...

__خیر نمیشناسمشون.

رحمان ایولی زیر لب گفت . حالا که لومون نداد یکم از نقشه پیشرفت، ساک هارو برداشتیم که فرار کنیم اما هنوز زود بود.

__من حکم دارم که می تونم توی تموم اتاق های این مسافر خونه را بگردم.

اومدیم بریم بیرون که صدای عماد مراد پور متوقف کرد:

__یک ثانیه صبر کنید، بذارید توی اسامی اینجا دنبال اسم هاشون بگردم.

__فکر نکنم با اسم اصلی باشند.

__به هر حال، ضرر نداره، ما اینجا آبرو داریم، همیشه که سراغ همه اتاق ها برید.

__حق با شماست.

__پریسا، تو این جا چیکار میکنی، برو کاری که گفتم انجام بده.

__باشه حتما.

__حالا جرمشون چی هست؟

__خبر های توی روزنامه را که خوندید، یکی از بزرگ ترین باند های قاچاق مواد ایران دستگیر شد

.۵

__همون باندی که رئیسش صدرالدین جمالی بود؟

__بله، اون ها جز همون باند بودن که قصر در رفتند.

__که این طور.

چند ضربه به در خورد که هم من و هم رحمان از ترس پریدیم بالا و من ی هنی گفتم.

دوباره چند تا تقه به در خورد و در باز شد. پریسا اومد داخل و پوزخندی زد.

سرنوشت هیلدا
_ به قیافتون نمی خورد خلافتکار باشید.

چیزی نگفتیم که گفت:

_ دنبالم بیاید.

_ کجا؟

نیش خندی زد.

_ مثل اینکه بدتون نمیاد گیر پلیس ها بیوفتید ها.

_ منظورت چیه؟

_ اگه می خواین فرار کنید دنبالم بیاید.

رحمان سری تگون داد و دنبالش راه افتادیم.

طول راه رو را رفتیم و از پله های قدیمی پایین رفتیم به سمت راست رفتیم

طول راه رو را رفتیم و از پله های قدیمی پایین رفتیم به سمت راست رفتیم، نمی دونم پام به چی گیر کرد و داشتم با مخ می اودم روی زمین که توی زمین و آسمان ماندم، نگاه کردم دیدم رحمان منو گرفت، نمی دونم چی شدند که محو شمای سیاهش شدم، همین طور زل زده بودم بهش که صدای پریسا را شنیدم:

__بابا پلیس دنبالتون شما دارین لاو می ترکونید؟؟؟ بیاید دیگه.

سریع راست شدم و راه افتادم رفتیم سمت یک در پریسا باز شد، رفتیم تو چند تا از آشپز ها یک کنار نشسته بودن و که تا مارا دیدند تعجب کردند.

پریسا معطل نکرد و یک در باز کرد، چقدر تو در تو بود این مسافر خونه.

رفتم داخل اتاق، رفت سمت کمدی که اونجا بود و شروع کرد به هل دادن که رحمان رفت به کمکش.

کمد هل دادن اون طرف یک دیوار خراب شده ای بود همه رفتیم داخل و دوباره کمد هل دادیم جلو.

همه جا تاریک بود پریسا به طرف پیریز رفت و روشنش کرد، چند تا میز و صندلی اونجا بود و چند تا کارتن که معلوم نبود درونش چیه.

پریسا رفت روی یکی از صندلی ها نشست.

__حالا چرا ایستادید؟ بیاید بشنید.

من و رحمان آروم رفتیم روی صندلی ها نشستیم.

__ به قیافه هاتون نمیا د خلافکار باشید.

__ مگه قیافه خلافکار ها چه شکلیه؟

__ اوم نمی دونم، اما مثل شما پاستوریزه نیستند.

__ نمی ترسی که با دوتا خلافکار اینجا نشستنی خوش بش می کنی؟

__ از سوالم قهقهه زد.

__ من از اول عمرم پیش خلافکار ها بودم تقریبا این طوری بگم اگه با کسی که خلافی نکرده حرف بزنم باید تعجب کنید.

__ آخرش بهم نمیگی چند سالت؟

__ تو به سنم چکار داری؟

__ کنجکاوم.

سرنوشت هیلدا

سری تکون داد.

__چهارده سال، که چی؟

ابروهای رحمان بالا پرید، منم دست کمی ازش نداشتم. صدای موبایل اومد که پریسا دست کرد توی جیبش و درش آورد.

__بله؟

__...

__باشه اومدیم.

تلفن قطع کرد.

__پلیس ها رفتند بیاید بریم بیرون.

بیرون اومدیم و به سمت پذیرش مسافر خونه رفتیم، عماد مرادپور اونجا ایستاده بود با دیدنمون پوزخندی زد.

_کارت عالی بود پریسا، حالا برو پیش پویان ، حسن کشت از بست آبجی آبجی کرد.

پریسا بی هیچ حرفی از کنارمون رد شد و رفت به طرف دری که اولین بار عماد اونجا دیدم.
عماد روبه روم ایستاد.

_می دونید، شما خیلی احمقید ولی خوب شانس آوردید که پلیس ها از شما احمق تر بودن.

رحمان با اخم گفت:

_منظورت چیه؟

_آخه آدم عاقل کدوم احمقی وقتی تحت نظر پلیس اسم واقعیش را ثبت میکنه؟

_شناسنامه جعلی نداشتیم، تو چرا ما را لو ندادی؟

_آقای خدا بیامرزم بهم می گفت:

سرنوشت هیلدا

"عماد، توی هر کاری مرام و معرفت داشته باش."

منم نصیحتش اجابت کردم، حتی حالا که ی خلافاکار هستم، ی خلافاکار دیگه را لو نمیدم.

رحمان پوزخندی زد.

_واقعا؟ یعنی توهم خلافاکار کاری؟ اون موقع خلافت چیه؟

_نگران نباش میفهمی، معلوم خانمت ترسیده، برید استراحت کنید، بعدا باهم حرف میزنیم، فکر نکنم دیگه پلیس ها این طرف ها بیان، فعلا برید استراحت کنید.

_وقتی که اون ها دستگیر شدند ، من و هیلدا اونجا نبودیم وقتی خبر شنیدیم سریع فرار کردیم و اومدیم اینجا، دنبال ی مسافر خونه ارزون قیمت بودیم که تاکسی مارو آورد اینجا.

عماد سری تکون داد.

_دیروز تا حالا کمی دربارتون تحقیق کردم، فهمیدم کارتون خوبه، برام کاری نداره سابقتون کار پاک کنم.

_در عوضش چی می خوای؟

_کار.

_کار!

_اوهوم، می خوام برام کار کنید.

_چه کاری؟

_همون کاری که می کردید، قاچاق مواد.

حرفی نزدَم که گفت:

_نگاه کن رحمان خان، تو چاره دیگه ای نداری، نه انقدر پول داری که بری خارج نه کسی پرنفوذی داری که پروندت
مختومه اعلام کنه.

_اما باید با همسرَم صحبت کنم.

_باش قبول، اگه قبول کنی من ی عمارت دارم که کسایی که خونه و جا خواب ندارن، اونجا می مونن. ولی خوب اگه
قبول هم نکنی تا موقعی که پول بدی می تونی اون اتاق بمونی، حالا خود دانی.

لبخندی زد.

_وای رحمان باورم نمی شه موفق شدیم.

بادی به غب غب انداختم.

_مارا دسته کم گرفتین هیلدا خانم؟

هیلدا ابرویی بالا انداخت.

_منم که هیچ تعصیری نداشتم؟

_معلومه که نه.

چشماش ریز کرد.

سرنوشت هیلدا

_واقعا که، بیچاره نامزدت چی میکشه از دستت.

_بیچاره همسر آینده تو، حتما از دستت سر به بیابون میزاره.

حرفی نزد فقط لبخند تلخی زد و به مچ دستش خیره شد

.

منم به مچش نگاه کردم.

_این جای زخم، جای چیه؟

بههم نگاه کرد.

_چیز مهمی نیست، فقط این زخم به جا گذاشتم که بفهمم نباید یک اشتباه را دوبار توی زندگی انجام بدم.

حرفی نزدم اونم بلند شد و رفت.

سرنوشت هیلدا

_کجایی میری؟

_میرم هوا خوری.

خسته و اندوهگین از اتاق زدم بیرون.

رحمان ازم درباره ی جای تیغ روی دستم پرسید، چی میگفتم؟ خریتم گذشتم بهش میگفتم؟

بی هدف توی خیابون های شهر قدم زدم و برگشتم توی هتل که پویان در باز کرد و دوید و بعد پریسا اومد بیرون:

_پویان صد دفعه گفتم انقدر ندو.

لبخندی بهش زدم.

_بچه ها توی این سن خیلی لجباز هستند، زیاد بهش سخت نگیر.

نگاهی بهم انداخت.

_سخت نمیگیرم تنها عضو خانواده که الان پیشم مونده، قول دادم به قیمت جونم ازش مراقبت کنم، مراقبت هم می کنم.

حرفی نزدم و رفتم داخل، پریسا چهارده سال بیشتر نداشت اما معلوم بود توی زندگیش خیلی سختی کشیده، منو یاد بچگی های خودم می انداخت.

عماد دیدم آروم از کنارش رد شدم که صدام کرد.

_هیلدا خانم.

برگشتم به پشت سر.

_بله؟

_رحمان باهاتون حرف زد؟

_بله.

_نتیجه؟

سرنوشت هیلدا

نفس عمیقی کشیدم.

__بنظر من این بهترین راه، من قبول کردم.

__خوبه، بهترین کار را کردید. وسایلتون جمع کنید، من ی عمارت دارم بهتره چند ماهی اونجا بمونید تا بتونید یک جایی تهیه کنید.

سری تکان دادم آهسته از پله ها رفتم بالا.

✱

وسایل جمع کردم و روی تخت نشستم و با انگشتم بازی کردم.

رحمان به طرفم اومد.

__اتفاقی افتاده هیلدا؟

نگاهی بهش انداختم.

_تو به این ماجرا مشکوک نیستی؟

_منظورت چیه؟

_این قضیه خیلی سریع داره پیش میره رحمان.اون پلیس های قبلی حداقل ده دوازده ماه طول کشید که وارد باند بشن، ولی ما الآن سه هفته هم نشده که اینجایم و حالا قراره بریم اونجا.

_بنظر من تو زیادی مشکوکی، خوب کار ما خوب بوده بهمون شک نکردن.

حرفی نزدم سرم پایین انداختم.

چیزی نگفت و سرش پایین انداخت.

اون روز به حرفش توجهی نکردم، حتی بهش فکرم نکردم، فکر می کردم کار خودم درست بوده که زود وارد شدیم. اما افسوس... افسوس.

✱

من کنار عماد نشسته بودم و هیلدا صندلی عقب.

طبق معمول داشت با انگشت هاش ور میرفت، عماد از جاده اصلی منحرف شد و رفت توی جاده فرعی، جاده فرعی از توی جنگل می گذشت که سرسبز و خوشگل بود، از آینه جلو هیلدا را دیدم که محو تماشای جنگل شده.

بعد از یک ربع روندن کم کم دار و درخت کم شد و خونه ها و عمارت های چند صد میلیونی پدیدار شدن، عماد جلوی ی عمارت که تمامش از از مرمر های سفید بود ایستاد.

دستش برد سمت جیبش و بعد از یکم گشتن گفت:

_لعنتی، ریموت را جا گذاشتم.

چند تا بوق زد، چند دقیقه بعد در باز شد، ماشین برد داخل نگاه کردم، با تعجب به کسی که در باز کرده بود. نگاه کردم، باورم نمی شد اون اینجا چی می خواست؟

فکر می کردم فقط توی مسافر خونه کار می کنه، از دیدن ما پوزخندی زد نگاهم به هیلدا افتاد که اون هم تعجب کرده بود.

نگاهی به عماد انداختم:

_میشه یک سوال بپرسم.

__تو پیرس اگه سلاح دونستم جواب می دم.

__پریسا اینجا چکار می کرد؟

__خوب اونم عضوی از ماست.

__اما اون که بچست.

عماد پوز خندی زد:

__از نظر سنی شاید اما از نظر عقلی نه حالا بیشتر باهاش آشنا میشی، اون اینجا سر خدمتکار، هنوز کار های ما براش زوده.

کمر بند اش را باز کرد و در ماشین باز کرد.

__حالا هم اگه کنج کاوی تون برطرف شد، پیاده بشید که باید با شریکم آشنا بشید.

هر دومون پیاده شدیم، پریناز اومد پیشمون اما توجهی بهمون نکرد.

__ به مش رجب بگو بیاد چمدون ها را ببره بالا، همون اتاقی که گفتم آماده کنید.

__ مش رجب نیست، نوه اش به دنیا اومده با مصطفی رفته دهشون.

__ باشه پس خودت چمدون ها را ببر. مهبد هست؟

__ نه بیرون.

عماد سری تکون داد:

__ شما دو تا فعلا برید استراحت کنید.

کسی حرفی نزد، چمدون را گذاشت پایین.

پریسا چمدون ها را برداشت.

هیلدا به حرف او مد:

سرنوشت هیلدا
_چمدون ها سنگین، بزار کمکت کنم.

_نه اونقدر هم سنگین نیست. نه سنگین تر از بار این زندگی. از این چمدون سنگین تر هم هست، حالا که اومدین داخل این جهنم چیز های سنگین واقعی را میشناسید، چیز های سنگینی مثل عذاب وجدان... مثل حس انتقام... مثل نفس کشیدن.

اون روز ها حرف های پریسا برام قابل درک نبود، الان بعد از این همه سال میفهمم منظورش از اون حرف ها چی بوده از جهنم... کاش هیچ وقت توی اون جهنم نمی رفتم... کاش زمان به گذشته برمیگشت... برمیگذشت و من هیچ کدوم از اون ماجرا ها را تجربه نمی کردم... هیچ موقع...

ی حس خواسی دارم، احساس می کنم قراره با یک آشنا رو به رو بشم، اما کی، خودمم نمی دونم.

_هیلدا کت منو آویزان می کنی؟

سرنوشت هیلدا
با تعجب نگاهش کردم، رفتم کت گرفتم و به کاغذ داخلش خیره شدم.

"می تونی شنود و دوربین ها را پیدا کنی؟"

چشم هام را بستم و باز کردم و کت آویزون کردم.

رفتم سر لپتاپم، ولی خسته تر از اونی بودم که بخوام هکشون کنم

.

کار سختی بود.

توی لپتاپ نوشتم.

_رحمان، بیا این عکس ها را ببین.

رفتم کنارش روی تخت نشستم.

رحمان نوشته را خواند.

__عکس قدیمی اما اشکال نداره ، فکر کنم بازم باشه، بهتره فردا ببینیم، فردا که نشونم میدی؟

منظورش فهمیدم، گفت می تونم فردا انجام بدم.

__می زاری بقیه عکس ها را ببینم؟

لپتاپ بهش دادم، تایپ کرد و گفت:

__این عکس ببین.

نگاهش کردم نوشته بود:

"امشب بیا رو تخت بخواب "

چشمم بستم و باز کردم.

سرنوشت هیلدا

هر دومون روی تخت دراز کشیده بودیم. هیلدا هم مثل من هنوز نخوابیده بود.

چرخیدم و به پهلو شدم، نگاهم به دستش افتاد، ی حالت سوختی روش بود، کنجکاو پرسیدم:

_هیلدا، این چیه؟

نگاهی به جای سوختی انداخت.

_مال خیلی وقت پیش، جز اولین خاطراتم.

آرنجم گذاشتم روی تخت و دستم گذاشتم زیر سرم.

_حالا بگو، دوست دارم بدونم.

نفس سوزناکی کشید:

_چهار سالم بود، با برادرم توی خونه تنها بودم، ازش پرسیدم مادرم کجاست، اونم عصبی شد و ی قاشق داغ کرد و گذاشت رو دستم، تا دیگه از مامانم نپرسم.

سرنوشت هیلدا
با تعجب نگاهش کردم:

_واقعا؟ چطور دلش اومد؟

_ولش کن بیشتر از بیست سال از این ماجرا میگذره، من حتی اسم برادر هم یادم نیست، نه اسم پدرم، نه برادرم.

با هیجان پرسیدم:

_اسم مادرت را چی؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد رفت توی فکر و آروم زمزمه کرد:

_نرگس...

_چی؟

_اسم مادرم نرگس بود.

سرنوشت هیلدا
ابرویی بالا انداختم.

_اسم قشنگی داشت.

_همین طوره.

صبح با صدای پریسا که به در می کوبید بیدار شدیم، گفت شریک عماد اومده، می خواد ما را ببین.

رفتیم پایین، چند نفر نشسته بودن و حرف می زدن.

من و رحمان ایستاده بودیم، عماد به مردی که پشت به ما و رو به روی خودش نشسته بود، اشاره زد.

_خودشون هستند.

مرد بلند شد و من صورتش دیدم، احساس کردم سرم تیر کشید، قیافه آشنایی داشت، در حالی که غریبه هم بود،
با خودم حس کردم شاید یکی از بچه های پرورشگاه باشه. حواسم بهش جمع شد که اومد جلو.

سرنوشت هیلدا
_من مهبد هستم.

رحمان باهاش دست داد:

_رحمان هستم، همسر هیلدا.

دقیق نگاهم کرد:

_قیافتون برام آشناست.

اومدم بگم قیافه شما هم آشناست که عماد گفت:

_آشنا! این غیر ممکن، چون اون ها اهل اینجا نیستند.

مراد سری تکان داد.

عماد گفت:

_خوب، بیاین با کسانی که اینجا هستن آشناتون کنم.

بعد رو کرد به حسن:

_حسن که میشناسید.

رو کرد به دو تا دختر که دقیقاً شکل هم بودن.

_دو قلو ها بیتا و تینا.

بعد رو کرد به یک دختر مو بلوند.

_ایشون هم آيسان خانم هستند، دست راست من و مهبد ، وقتی ما دوتا نيستيم جانشينمون آيسان.

نگاهی به دور و اطراف کرد:

_البته چند نفر ديگم اينجا زندگي مي كنن، مثل پريسا و برادرش پويان، ي سرايدار پير به اسم مش رجب و پسرش مصطفى که البته الان نيستند به اضافه خدمتکار ها و باديگارد ها.

سرنوشت هیلدا
با عماد داخل ماشین نشسته بودم.

یک مرد از بانک اومد بیرون. عماد بهش اشاره کرد:

_این مرد میبینی؟ اسمش مجید، مجید موسوی، از ریسمون کمک خواست، قرار شد شصت درصد پول بده به رئیس‌مون، اما هنوز هیچی به دستش نرسیده.

خلال دندون توی دهنش در آورد و گفت:

_میری بهش میگی پولی به دست مهرباب خان نرسیده تا بعد از ظهر باید هفتاد درصد پول بریز به حساب، وگرنه خودش میدونه.

_مهرباب خان کیه؟

_فوضولیش به تو نیومده، برو کاری که گفتم انجام بده.

پیاده شدم و رفتم طرفش.

سرنوشت هیلدا

_مجید خان، مجید موسوی؟

به طرفم برگشت.

_بله.

_مهراب خان هنوز پولی دریافت نکرده، باید تا عصر هفتاد درصد پول ریخته باشی، وگرنه دودش تو چشم خودت میره.

_اون پول کمتر از قرارمون شد، می خواستم سی درصد بدم که گفت، زیر شصت نمی شه.

دستی به چونم کشیدم.

_من نه این چیزها را می دونم و نه بهش کار دارم، فقط ی پیغام رسون هستم. حالا هم بهتره کاری که بهت گفتم انجام بدی.

_برو به مهراب خان بگو، من یک قرون هم بهش نمیدم.

هیچی نگفتم و راه افتادم سمت ماشین و نشستم داخل ماشین که عماد گفت:

سرنوشت هیلدا

خوب؟!

_گفت هیچ پولی نمیده.

_که این طور، باشه... راه بیفتد.

کجا برم؟

_دنبال همین یارو. آرام راه افتادم دنبالش، رسید به خونه تقریباً بزرگی و پیاده شد.

_خوب اینجا خونش، یاد که گرفتی، شب میای اینجا را آتیش میزنی.

با تعجب نگاهش کردم:

_اما خانوادش هم اینجا زندگی میکنن.

نگاه کن رحمان، اگه می خواهی موفق باشی و زنده بمونی، به نصیحت من گوش کن و هرچی رئیسست گفت بی چون و چرا فقط بگو چشم، اوکی؟

سرنوشت هیلدا

سعی کردم که نفرتی که ازش دارم را از چشمام نخونه، این دیگه کی بود، وحشی تر از اون که فکر می کردم آروم و به اجبار زمزمه کردم:

_اوکی.

_آفرین، حالا راه بیفتد و برو ویلا.

از پله ها بالا رفتم و رفتم داخل اتاق. هیلدا سر لپتابش بود.

_سلام.

نگاهم کرد:

_سلام، خوبی؟

_اوهوم.

سرنوشت هیلدا

_چه خبر.

_توی اتاق، فقط یک دوربین هست، هیچ شنودی هم نیست. خیلی عجیب

_مطمئنی؟

_آره، بجز اینکه هکشون کردم، خودم جز به جز و وجب به وجب ات

اق گشتم اما هیچی به هیچی خودمم خیلی برام عجیب.

_مگه نگفتی دوربین هست، نگفتی که بهت شک می کنن؟

_نگران نباش، گفتم که هکشون کردم... حالا از تو چه خبر؟

_هیچی، باید برم خونه ی بنده خدایی را آتیش بزنم.

با تعجب نگاهم کرد:

_دستور عماد.

دستی به پیشونیش کشید.

_واقعا این عماد وجدان نداره؟

_این طور که من فهمیدم نه نداره، راستی میتونی از زیر زبون زن های اینجا بیرون بکشی ببینی مهرباب خان کیه.

_مهرباب خان؟ خوب رئیس همه است دیگه.

_تو از کجا می دونی؟

_وا، رحمان مگه تو پرونده را نخوندی، تو پرونده نوشته بود.

دستی پشت گردنم کشیدم، "روزی که یک کپی از روی پرونده گرفتم گذاشتم داخل اتاقم، بعد که رفتم سروقتش دیدم هی هات بچه های کوچولو خالم تموم پرونده را خط خطی کردن."

_نه نخوندم، فرصت نشد.

سرنوشت هیلدا

با تعجب نگاهم کرد:

_خوب چیه؟

آروم نگاهش ازم گرفت و زیر لب چیزی زمزمه کرد

✱

آروم از پله ها رفتم پایین که عماد مثل جن جلوم ظاهر شد:

_کجا؟

_مگه نگفتی که برم خونه مجید موسوی آتیش بزنم؟

_چرا، اما اونجا پر از دوربین، مگه زنت هکر نیست؟ اون را هم همراهت ببر.

سری تکون دادم:

سرنوشت هیلدا

_باشه.

✱

نگاهی به هیلدا انداختم.

_خیلی مونده؟

نگاهم کرد:

_چی؟

به لپتاپ اشاره کردم:

_هک کرد دوربین ها.

_نه چیزی نمونده.

نفسم فوت کردم بیرون.

ی پنج دقیقه ای گذشت که گفت:

_خوب تموم شد، حالا برو.

سری تکنون دادم و پیاده شدم. نفت دور تا دور خونه ریختم و بعد کبریت روشن کردم و ولش کردم روی زمین.

طولی نکشید که آتیش کل فضا را گرفت.

✱

_طبق خبر های به دست اومده، تاجر معروف مجید موسوی بر اثر آتش گرفتن خانه اش به دیار باقی شتافت.

عماد صدای تلویزیون کم کرد:

_گل کاشتید دو تا تون. تبریک میگم. کارتون عالی بود.

قشنگ فهمیدم که هیلدا خیلی خودش نگه داشته که بلایی سر عماد نیاره.

مهربد سری تکان داد:

__اعتراف می کنم دست کمتون گرفتم.

مراد سری تکان داد:

__اعتراف می کنم دست کمتون گرفتم.

نگاهی به دوقلوها انداخت و بهشون اشاره کرد، اون هاهم هرکدوم یک بسته پنج میلیونی پرت کردن یکی طرف من و هیلدا، نگاهی به پول ها انداختم پرت شدم به گذشته

" پشت چراغ قرمز ایستاده بود که سریع درباز کردم و سوار ماشین شدم.اول با ترس کم کم با تعجب و بعد با خشم بهم نگاه کرد:

__تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه بهت نگفتم من یک قرون به مهرباب خان نمیدم؟

سری تکون دادم:

__چرا گفتی، اتفاقا خوب کاری میکنی.

با تعجب نگاهم کرد:

سرنوشت هیلدا

_منظورت چیه؟

کارتم را از جیبم بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم، بعد از اینکه روش را خوند با تعجب به من نگاه کرد:

_تو... تو از من چی می خوای؟

_فقط همکاری.

_همکاری؟ تو چه کاری؟

دستی به چونم کشیدم و نگاهی به چراغ که سبز شده بود انداختم بهش اشاره کردم:

_فعلا راه بیوفت.

راه افتاد.

_عماد میشناسی؟

سرنوشت هیلدا

_مراد پور؟

_اوهوم.

_چطور؟

_بهم گفته تورو بکشم.

با ترس نگاهم کرد؛ که نیشخندی زدم:

_نترس من نمی خوام همچین کاری انجام بدم، اما شرط داره.

_چه شرطی؟

_اینکه خودت هم کمک کنی.

_چه کار باید انجام بدم؟"

نفسم دادم بیرون و نگاهم به پول ها افتاد. ی تری خفیفی به جونم افتاد بود اما انگار به خیر گذشت بود، بعد از گرفتن پول از بقیه جدا شدیم و به طرف پله ها رفتیم که اونجا پریسا را دیدیم که از پله ها به پایین می آمد. نگاهش کردم که سری تکون داد و با حالت تاسف واری گفت:

_باورم نمیشه، کسایی که همه اشرف مخلوقات بهشون میگن، انسان ها، کسی که خدا بخاطرشون ابلیس که خدمتگذار ترین فرشته درگاهش بود بیرون کرد، بخاطر تیکه کاغذی که خودشون ساختن، جون ی انسان بیگناه را به همین راحتی میگیرند.

این کاغذ قبیحی که توی

دستاتون پول وجدانتون، وجدان و روح هم هدیه ای از خدا، مردم چقدر راحت خالقشون به مخلوق کاغذی و بی ارزش خودشون میفروشن.

بعد راهش گرفت و از پله ها رفت پایین. منم موندم و حرف هاش. اصلا درک نمی کردم منظورش چیه؟

حرف های پریسا ذهنم به شدت درگیر کرد، چرا این دختر انقدر مرموز بود، چرا انقدر عجیب بود؟ توی اون چندسال هیچ موقع نتونستم بشناسمش و درکش کنم.

توی اون چندسال هیچ موقع نتونستم بشناسمش و درکش کنم.

نگاهی به رحمان انداختم، خواب، خواب بود انگار که نه انگار خونه یکی آتیش زده و طرفش کشته. نیشخندی زدم، البته طرف که نمرده بود، صحنه. سازی بود. بلند شدم و رفتم پایین، به شدت تشنه بودم.

داشتم میرفتم سمت آشپز خونه که صدایی که شنیدم متعجبم کرد:

_حالا که دیدی از پشش بر اومدن و جنبش را دارن و قابل اعتماد هستند. دیگه دردت چیه.

نگاهی به دور اطراف انداختم، کسی نبود، آرام به مهبد توجه کردم که جواب عماد داد:

_عماد، چه قضیه ای پشت این ماجراست؟

_هیچ قضیه ای.

_یعنی، تو همین طوری بدون هیچ تحقیقی دونفر آوردی و بعد هم ازشون دفاع می کنی و می خوای من مشکوک نشم، آره؟

سرنوشت هیلدا

_مگه چیه؟

_بابا تو به پریسا، پویان هم مشکوک بودی، تا فیه خالدون

این دو تا را درآوردی، من مطمئن هم ی چیزی این وسط هست.

_هیچی این وسط نیست...

اومدم برم جلو بهتر بشنوم که دستم خورد به گلدون افتاد.

_صدای چی بود؟

قبل از اینکه بیان، سریع رفتم بالا پرید

قلبم تند تند میزد، نگاهم به رحمان افتاد هنوز خواب بود، یکم آرام شده بودم که صدای پاشون شنیدم خواستم در قفل کنم که فکر کردم مشکوک میشن، سریع پریدم توی تخت و رفتم زیر پتو سعی کردم که جلو لرزش بدنم بگیرم.

رحمان غلتی زد و چشماش باز کرد، با تعجب به من نگاه کرد:

سرنوشت هیلدا
_هیلدا چیزی شده؟

فقط تونستم بگم "هیس" تا اومد کلمه چی را به زبان بیاره، دستگیری در آروم به طرف پایین کشیده شد با ترس
چشمام بستم که احساس کردم به جلو کشیده شدم، چشمام باز نکردم اما فهمم رحمان در آغوشم کشیده، از شوک
این قضیه لرزشم آروم شد و سر خوردم به گذشته: "کسی دور برمون نبود، منم از دست سپهر به قهقه افتاده بودم و
از ته دلم میخندیدم.

از ته دلم میخندیدم. که دیدم سپهر با لبخند مهربونی نگاهم میکنه. منم لبخندی زدم.

_چرا این طوری نگاهم میکنی؟

با همون لبخند جواب داد:

_وقتی این طوری می خندی زیباییت چندبرابر میشه بعد دلم می خواد بپریم بغلت کنم و تو بغلم انقدر فشارت بدم تا
باهم یکی بشیم.

لبخند خجالت زده ای زدم و سرم پایین انداختم، کاش میذاشتم تا حدی بهم نزدیک بشه، شاید این طوری هنوزم
پیشم بود.

با صدای عماد به خودم اومدم، اما چشمام هنوز بسته بود:

_این ها که مثل مرغ عشق توی بغل هم خوابن.

داشت در میبست اما هنوز صدای مهبد می آمد:

_پس احتمالاً پریسا بوده، می دونی که از این جاسوس بازی ها خوشش میاد.

در که کاملاً بسته شد چشمام باز کردم و نفس راحتی کشیدم، تازه چشمم به رحمان افتاد که هنوز توی بغلش بودم، کمی تکون خوردم اما دستاش را که دورم حلقه کرده بود باز نکرد، در عوض یکی از دستاش برداشت و موهایی که روی صورتم ریخته بود را کنار زد و گفت:

_چه دسته گلی به آب دادی نصفه شبی؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_هیچی، رفتم آب بخورم که صدای عماد و مهبد شنیدم، رفتم بینم چی میگن که فهمیدن کسی داره به حرف هاشون گوش میده.

_حالا چیزی هم فهمیدی؟

سرنوشت هیلدا

_فقط اینکه مهبد به ما مشکوک، عماد هم برای همین گفت تو موسوی بکشی.

_که این طور، باید بیشتر حواسمون به مهبد باشه.

سریع تکنون دادم.

_حق با توئه.

_همیشه حق با منه.

_خیلی خودشیفته ای.

_خوب دیگه، حالا بخواب که من فردا کلی کار دارم.

_من می خوام بخوابم البته اگه اجازه بدی.

_منکه اجازه دادم.

با تعجب نگاهم کردم، مگه داریم اصلا؟

__چیه چرا این طوری نگاهم میکنی؟

__نمی خوای دستت از دورم آزاد کنی؟

__نوچ.

__نوچ چیه من ناراحتم.

__عوضش من راحت راحتم.

__من خوشم نمیاد.

__اما من خوشم میاد.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم، همین طوری مبهوت پرویی این مرد بودم که ادامه داد:

__تازه خیالم راحت که دوباره نصفه شبی دست گل به آب نمیدی و من مجبور نیستم از خواب ناز بیدار بشم.

سرنوشت هیلدا
سرم انداختم پایین و غر غر کردم:

_اولا بهت گفته بودم از این جنتلمن بازی ها خوشم نمیاد، دوما، اون که نامزد داره من نیستم تویی.

نگاه کرد توی چشمام و آروم دستش شل کرد و من از بغلش در اومدم.

آروم و غمگین شب بخیری گفت و پشت به من کرد.

آروم سرم انداختم پایین و تو خودم جمع شدم، به دختری حسودیم شد که تابحال ندیده بودمش، به یاس حسودیم شد، رحمان سپهر واقعا مرد خوبی بود، دلم گرفت، یاد خاطرات اولیه مون افتادم که گفت از اسم رحمان خوشش نمیاد بهش بگم سپهر، منم گفتم رحمان ترجیح میدم، داستان ترجیح نبود، نمی تونستم اسم تنها عشق زندگیم رو روی مردی میذاختم که همسر شده بود حتی سوری...

سخت بود اما سعی کردم فکر تمام مردها را دور بریزیم، فکر رحمان، عماد، مهبد و... سپهر.

وقتی هیلدا را توی آغوش کشیدم انگار یک طوری شدم، انگار بهم برق وصل کردن، اما نه یک آرامش عجیبی داشت که دوستش داشتم... انگار اگه ولش می کردم آرامش وجودم هم می رفت، اما وقتی دیدم خوشش نیومد و دوست نداره داخل آغوشم باشه از خوم بدم اومد، بدم اومد که به کاری وادارش می کنم که دوست نداره.

سرنوشت هیلدا
اما تازه فهمیده بودم مشکلش چیه.

هیلدا انقدر کمبود محبت داشت که از محبت میترسید، از کسی که محبت بهش بده میترسید...

رحمان با عماد و مهبد رفته بود بیرون و منم توی خونه تنها بودم، با بی حوصلگی رفتم توی آشپزخونه.

پریسا با دو تا از خدمتکار ها مشغول بود، یکی از خدمتکار ها ی زن بالاپینجاه سال بهش می خورد و یکی بیست ساله، ولی جالب اینجا بود که همه از پریسا دستور می گرفتند. پریسا سرپرست همه ی خدمت کار ها بود و همه بی چون چرا ازش اطاعت می کردن. صداش کردم ازش پرسیدم که کمک نمی خواد که جواب داد، نه. منم بی کار همون جا ایستادم که آيسان با عجله اومد داخل.

_پری، مصطفی کجاست؟

_رفته خرید.

_حسن؟

_با بقیه رفت.

_بیتا تینا؟

_هنوز نیومدن.

_ای بابا، من عجله دارم باید برم دادگاه و بعد گمرک.

_خوب

ماشین که توی پارکینگ هست.

_مسخره ام می کنی؟

پریسا جوابی نداد. آيسان نگاهي به من انداخت.

_تو رانندگی بلدی؟

سرم را کمی کج کردم.

_بله.

_خوبه، بیا منو برسون.

سرنوشت هیلدا
با تعجب پشت سرش راه افتادم سوار ماشین شدم.

_کجا برم؟

_تو که هنوز این خیابون ها را بلد نیستی، برو تا خودم بهت آدرس بدم.

حرفی نزدم و راه افتادم.

نگاهی بهش انداختم، چشماش قهوه ای تیره بود و موهایش بلوند دماغش معلوم بود عمل کرده و لبش هم باریک و کوچیک.

لبخندی بهم زد.

_لابد داری با خودت فکر می کنی که چرا خودم رانندگی نمی کنم.

ابروهایم بالا پرید.

_نه، اصلا.

سرنوشت هیلدا

سری تکون داد.

__یعنی اصلا کنج کاو نیستی؟

__نه، توی زندگییم هیچ موقع کنج کاو نبودم.

__چقدر خوب، برعکس تو من همیشه کنج کاوم، سوالاتم هیچ موقع تمومی نداره.

__سری به چپ و راست تکون دادم.

__خوب بالاخره، هرکسی ی جور اخلاقی داره.

__بیچ سمت چپ... چند سال که توی کار خلافی؟

__از اول عمرم... از موقعی که توی پروگاه بودم.

__واقعا؟ تو توی پرورشگاه بزرگ شدی؟

_آره، چطور؟

_همین طوری.

_مگه غیر از من، کس دیگه ای هم توی پرورشگاه بزرگ شده؟

_نه...

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

_من توی گروه از همه بچه هازندگی عالی تری داشتم، خانواده پولدار و خوب... زندگی بدون غم...راننده مسابقات رالی بودم، ... پدرم بهترین وکیل تو کل ایران، هیچ کس به گرد پاش هم نمی رسید...برای مهرباب خان کار می کرد، منم شغل پدرم ادامه دادم... اما یکه اشتباه همه چیز ازم گرفت.

این دفعه یکم کنجکاو شدم و نگاهش کردم بهم لبخند زد و ادامه داد:

_داشتیم میرفتیم مسافرت... من پشت فرمون بودم، توی راه ی ماشین ازمون سبقت گرفت، منم باهاشون کل انداختم...عاقبتش شد اینکه چشمام باز کنم بفهمم شیش ماه توی کما هستم و مادر و پدر و برادرم همه بخاطر کار بچگانه من جانشون از دست دادن...

سرنوشت هیلدا

نگاهی بهش انداختم.

_متاسفم...

_ممنون.

باهم کلی گپ زدیم، قرار بود اول ببرمش که به دادگاهش برسه بعد باهاش برم گمرک برای خارج کردن بارهاشون، اما نفهمیدم دقیقاً چه باری دارند.

داخل ماشین نشستم. صدای اس گوشم بلند شد.

اس از رحمان بود.

"سلام، کجایی؟"

"سلام، با آيسان بيرونم... تو تونستی بفهمی مهرباب خان کیه؟"

"نه، هنوز نفهمیدم تو چیز جدیدی فهمیدی؟"

سرنوشت هیلدا

"گذشته آيسان و بيتا، تينا و حسن و مش رجب و مصطفى"

"مهيد و عماد چطور؟"

"نه"

"خيلي خوب."

"شما چيكار كردين؟"

"كار خاصي نكرديم"

نگاهي كردم ديدم كه آيسان داره مياد.

"آيسان اومد، ميايم خونه حرف ميزنيم"

آيسان نشست.

_خوب، پروندتون بسته شد.

سرنوشت هیلدا

چشمام گرد کردم:

چشمام گرد شد:

چطوری؟

خوب این از مهارت های بنده است خانم.

مهارت درست اما خوب این که غیرممکن بود.

لبخندی زد:

به من میگن آيسان خوشگله، برای آيسان هم فقط غير ممکن غير ممکن.

ابرويی بالا انداختم:

_بله عزیزم، درضمن هیچ موقع منو دست کم نگیر، حالا هم راه بیوفت برو به سمت گمرک.

باشه ای گفتم و حرکت کردم.

توی ماشین بیش از صد دفعه تلفنش زنگ خورد، من که فقط کنارش نشسته بودم خسته شدم چه برسه به خودش.

رسیدیم گمرک، من توی ماشین نشستم و اون رفت تا با کارها برسه.

معلوم بود واقعا کار درسته.

بی خیال و خسته کمربندم را باز کردم و چشمام رو گرفتم به مردم و همین طور می چرخوندم که چشمم خورد به یک مرد، سریع تکیم را از صندلی گرفتم و پلکی زدم اما اونجا نبود؛ دستگیره را کشیدم و پیاده شدم. نگاهی به دور اطراف انداختم مطمئنم خودش بود، سپهر بود، خنده هاش، صداش، همه چیزش داخل ذهنم تداعی میشد.

"_سپهر، اون دختر کی بود باهاش از رستوران اومدی بیرون؟

غمگین نگاهم کرد:

سرنوشت هیلدا

_هیلدا من می خواستم زود تر باهات حرف بزنم."

دنیا دور سرم می چرخید، دویدم سمتی که دیده بودمش اما نبود، صداش همش توی گوشم بود، چقدر زیبا اسمم
نجوا می کرد ... هیرون و سرگردون بودم و احساس کردم دستی روی شونم قرار گرفت، برگشتم نگاهش کردم:

_خوبی هیلدا؟

_من خوب...

احساس کردم زبونم سنگین شد و چشمام سیاهی رفت، گوشام صدای فریاد های آيسان خیلی آروم میشنید و بعد
سیاهی مطلق.

صدای قاشق که به لیوان می خورد رو عصابم بود، اما حرفی به زبان نیاوردم، آيسان هم قاشق درآورد و لیوان آب
قند را به طرفم گرفت:

_بیا بخور عزیزم رنگ به رو نداری، یک دفعه چی شد؟

لیوان گرفتم یکم مزه مزه کردم و بهش پس دادم:

_تو ماشین که بودم حالم بد شد پیاده شدم که ی هوایی بخورم که سرم گیج رفت.

مرموز بهم نگاه کرد.

_چرا این شکلی نگاهم میکنی؟

_میگم نکنه خبرایی؟

_مثلا چه خبر هایی؟

_خبر های خوب دیگه.

_خبرای خوب!!! مثلا چی؟

_مثلا اینکه داری مادر میشی.

نتونستم جلوی خندش بگیرم زدم زیر خنده:

سرنوشت هیلدا

چرا می خندی.

ممکن نیست.

و چرا ممکن نباشه؟ مگه مشکلی داری؟

سرم انداختم پایین:

هیچی ولش کن.

می خوام بریم بیمارستان، ی تست کوچولو که ایرادی نداره.

نمی خواد آيسان من خوب خوبم.

مطمئن

ی؟

سرنوشت هیلدا

__بله.

__باشه پس میریم خونه... بزار فقط زنگ بزنم حسن.

__حسن برای چی؟

__برای اینکه بیاد مارا ببره دیگه.

__مگه ماشین نیست؟

__ماشین هست راننده نیست.

__وا آيسان پس من اینجا چیکارم؟

__تو که نمی تونی بشینی پشت ماشین.

__وای... داری دیگه شلوغش می کنی، من خوب خوبم.

__اما...

_اگه کارت تموم شده که بریم.

_آره کار من تموم.

با آيسان راه افتاديم و سوار ماشين شديم. خودمم نمی دونم چم شده بود. اصلا سپهر ديدم که ديدم اين غش کردن چی بود؟

بالاخره رسيديم، از سانتافه توی باغ فهميدم که رحمان و بقيه برگشتن.

پياده شدم و به طرف خونه رفتم، رحمان توی نشيمن نشسته بود، سلام کردم که جواب داد، بعد نگاهی بهم انداخت و گفت:

_هیلدا؟ چرا رنگ به رخسار نداری؟ اتفاقی افتاده؟

تا اومدم جواب بدم آيسان گفت:

_ممکنه.

رحمان سوالی نگاهم کرد که به آيسان چشم غره رفتم، هرچی میگم هيچی نيست ول کن نيست، لب زدم:

سرنوشت هیلدا
_ نه بابا خوبم، تو نگران نباش.

_ بیا بالا.

_ الان میام.

رحمان که رفت نگاهی به آيسان انداختم:

_ آيسان، گفتم که اون چیزی که تو فکر می کنی نیست، چرا الکی شایعه پرانی می کنی؟

آيسان حرفی نزد، منم رفتم بالا و در بستم.

رحمان روی تخت نشسته بود، من که وارد شدم نگاهش به من دوخت:

_ آيسان چی میگفت؟

_ هیچی، چیز مهمی نیست.

سری تکون داد:

_تونستی چیزی از زیر زبانش بکشی؟

_آره درمورد خودش و بچه های چیزهایی فهمیدم.

_چیا؟

شروع کردم به توضیح دادم درباره بچه ها...

✱

کلافه دستم کردم داخل موهام . هیلدا ادامه داد:

_بعد اینکه بیتا و تینا فرار می کنن، به طور شانس حسن میبینن و اون هم کمکشون می کنه.

ابرویی بالا انداختم:

سرنوشت هیلدا

_به حسن می خوره خیلی دست و پا چلفتی باشه.

_نه این طور نیست...

_همین؟

_خوب مش رجب هنوز مونده.

پوفی کشیدم:

_هیلدا این ها که مهم نیستند.مهم عماد، مهم مهبد، مهم این مهرباب خان که معلوم نیست کیه.

سرش انداخت پایین. عصبی بلند شدم رفتم دم پنجره و بازش کردم، پریسا داشت با پویان بازی می کرد.

نا خدا گاه پرسیدم:

_درمورد پریسا چیزی نفهمیدی؟

_نکنه اونم از مهم هاست؟

سرنوشت هیلدا

__نه، اما درموردش کنج کاوم، این که دختری به سن اون اینجا چیکار می کنه و...این جور چیز ها.

__نه درباره اون هم نتونستم چیزی بفهمم.

نگاهی به هیلدا انداختم.

__بنظر تو دختر عجیبی نیست؟ بنظرم از خیلی از ماها عاقل تره.

__اون که آره اما عجیب هم هست.

شونه ای بالا انداخت.نگاهی بهش انداختم:

__خب.

__خب؟

__داشت مش رجب نمیگی؟

__تو که گفتی مهم نیست.

_آره اما برای سرگرمی بد نیست.

سری تکون داد و ادامه داد:

_مش رجب ی کشاورز توی روستا های خیلی قدیمی بوده. سه تا بچه داشته ی پسر که همین مصطفی باشه و دو تا دختر، دختر کوچیکش یک دل نه صد دل عاشق یکی میشه که مش رجب دل خوشی از پدر پسر نداشته... خلاصه این وسلت سر نمی گیره دخترش با پسر فرار میکنه. البته بعد یک هفته مش رجب می تونه پیداش کنه و دختر و دامادش می کشه و می افته زندان، با عماد هم داخل زندان آشنا میشه.

چشمام چهار تا شد:

_خیلی عجیب به من رجب می خوره که مرد خیلی خوبی باشه، فکر نمی کردم انقدر بی رحم باشه که دخترش را بکشه.

_منم همین طوری فکر می کردم اما...

سکوت کرد و حرفی نزد، چقدر این آدم ها دور از انتظار بودن... تینا و بیتا دو تا دختر جوون که زندگیشون به دست پدر و مادر معتاشون سیاه شد...

خدا را شکر کردم بخاطر خانواده ای که داشتم، یکی مثل خانواده بیتا و تینا که اونا می فروش، اصلا معلوم نبود اگه حسن اون ها را پیدا نمی کرد چه بلایی سرشون می اومد، ببین پول با پدر و مادر چه می کنه که بچه هاشون اجاره می دن.

یا حتی مش رجب، نمی تونستم باور کنم اون پیرمرد مهربون، دختر خودش را کشت... اونم فقط به جرم عاشقی. درکش برام سخته، چطور کسی می تونه این بلا ها را سر بچش بیاره؟ حسن چرا این طوری شد؟ یعنی اگه مادرش مریض نبود اگه سرطان نداشت اگه پدر بالای سرش بود باز هم این طوری می شد؟ ی خلاف کار؟ آهی کشیدم، نگاهم به هیلدا افتاد که سخت تو فکر بود، اونم شبیه این آدم ها بود زخم خورده، مثل تمام این آدم ها... اونم وقتی بچه بود پدرش ولش کرد، پدرش اون را گذاشت پرورشگاه... چقدر عجیب بود قصه ای آدم ها...

**

غم بزرگی داخل دلم نشست بود، غم چهارده ساله ای که کهنه نمی شد... غمی که فراموش نمی شد... این غم این عذاب وجدان سالیان سال بود که یخم گرفته بودن، ول نمی کردن. سال های سال بود که بی خیالم نمی شدن... همه میگفتن من مقصر نیستم، شاید هم همین طور باشه، شاید من بی تقصیر بودم... اما با این حال باز هم آخرین سه شنبه سال، دلم میگرفت، روزی که برای همه روز خوشی بود برای من رقم خوردن یک روز تلخ بود... یک حادثه تلخ. گوشه گیر شده بودم توی این روز، مثل هر سال. کاش میشد این روز نفرت انگیز سریع تر تمام شود... این روز تن من می لرزوند، من را به هراس و می داشت...

صدای ترقه هایی که همه را به خوشحالی و می دا

سرنوشت هیلدا

شت... رقص شعله های قرمز و آبی آتش که همه را مجذوب خود می کرد، خاطرات تلخ. آتش سوزی یتیم خانه می انداخت... خاطراتی که شب ها هرشب و هر شب میهمان خواب هایم میشدند. سرم را آرام تکان دادم و آرام شقیقه هایم را ماساژ دادم. که با صدایش به خودم آمدم:

_هیلدا حالت خوبه؟

نگاهی بهش انداختم الان بهترین فرصت بود:

_راستش نه، خوب نیستم، سرم خیلی درد می کنه، فکر کنم من نتونم پیام.

نوچ، نوچی کرد رفت سمت کشو.

_آخه دختر من نمی فهمم تو چرا یکم به فکر سلامتی خودت نیستی؟ خوب این قرص میگردن سر وقت بخور که این طوری حالت وخیم نشه.

بعد قرص ها را با یک لیوان آب به طرفم گرفت. قرص و لیوان آب ازش گرفتم.

_نگران نباش چیز مهمی نیست یکم استراحت کنم حالم خوب میشه.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

استراحت؟!

چشمام را به علامت مثبت باز و بسته کردم که گفت:

هیلدا یادت رفته که با سه ساعت دیگه میریم گردش.

اما من سرم درد می کنه، میشه من نیام؟

یعنی چی نیام؟ معلوم که نمیشه، تو که صبح رفتی حموم، حالا هم من میرم، تو هم برو حاضر شو. آفرین دختر خوب.

این گفت و بدون توجه به من رفت سمت حموم، منم کسل و عصبی خودم پرت کردم روی تخت، هیچ موقع چهارشنبه سوری ها از خونه بیرون نرفته بودم، تصمیم گرفتم تا رحمان از حموم میاد فکر کنم و یک بهونه ای جور کنم، اتفاقا برعکس همیشه که حموم کردنش بیست دقیقه بیشتر طول نمی کشید، یک یک ساعتی اون تو بود، حتی نگرانش هم شدم. اما بالاخره اومد بیرون، نگاهی به من انداخت و کم کم اخماش رفت تو هم:

مگه نگفتم تا من میام حاضر شو.

سرنوشت هیلدا

سرم پایین انداختم چند تا سرفه الکی کردم، دوباره سرم بالا گرفتم:

_رحمان فکر کنم سرما خوردم، میشه من نیام؟

اومد جلو و دستش کشید روی پیشونیم.

_تب که نداری.

_اما حالم خوب نیست.

_هوا اونقدر ها هم سرد نیست، فکر نکنم مشکلی پیش بیاد با اومدنت.

روش برگردوند که بره که گفتم:

_آخه...

عصبی برگشت سمتم:

_آخه چی؟ دیوونه شدم از دستت به خدا، صبح تا الآن داری همش بهونه الکی میاری که نیای، آخه چرا؟

_آخه...

تو چشمات نگاه می کردم.

_آخه...

نمی تونستم واقعیت بگم، نمی تونستم بگم که از آتیش می ترسم، سرم انداختم پایین:

_هیچی. رحمان دستاش روی شونم گذاشت:

_نگاهم کن هیلدا.

نگاهش کردم:

_نمی دونم چرا نمی خوام بیای، اما ازت می خوام بدونی ما چرا اینجا هستیم و مامورتمون چیه، ازت استدعا دارم مسائل شخصیت کنار بزاری.

حرف هاش منطقی بود، سری تکون دادم که لبخندی زد:

_آفرین دختر خوب، حالا برو حاضر شو که زیاد وقت نداریم.

و من رو به سمت کمد لباسی هدایت کرد. لباسم طبق همیشه تیره بود، ی بلیز بلند سرمه ای که یک سری حروف انگلیسی روش بود و با شلوار مشکی و مانتوی جلو باز سیریم، شال و کفش هام هم طوسی کدر بود.

هیچ موقع آرایش نمی کردم، فقط ابرو هام درست کردم و یک رژ خیلی کمرگ زدم که عمرا کسی بفهمه، نگاهی به رحمان انداختم، خندم گرفته بود، با اینکه سنش نمی دونستم اما بهش می خورد بالای سی سال داشته باشه، اما تیپش مثل پسر های هجده و بیست ساله بود... بلیز آستین کوتاه قرمز با شلوار سیری رنگ. ****

تو آینه به خودم نگاه انداختم، لبخندی زدم از تیپم راضی بودم، احساس می کردم بعد از پوشیدن طولانی مدت کت و شلوار تازه تونستم نفسم بکشم.

به پشت برگشتم و هیلدا را دیدم، جذب چشمای عسلی روشنش شدم... بنظرم خیلی نافذ و گیرا تر از چشمای طوسی یاس بود.

به خودم اومدم، اصلا من چرا هیلدا را با یاس مقایسه می کنم؟

دوباره نگاهم به هیلدا افتاد، قیافش خیلی بچه گونه بود. لبخندی زدم، نگاهم دقیقه تر کردم که متوجه لباس هایش شدم، اخم هایم را در هم کردم:

سرنوشت هیلدا
_این چه وضعیه؟

با تعجب نگاهی به خودش انداخت.

_لباس هام موردی داره؟

سری تکان دادم:

_بله.

دستی به لباسش کشید و دوباره نگاهم کرد:

_چه مشکلی؟

_رنگش

_چشه؟

_چش نیس گوش، چرا انقدر تیره.

سرنوشت هیلدا

اخم کرد:

_مثل تو جلف و سبک بیوشم خوبه.

با عصبانیت گفتم:

_اولا که لباس های من جلف نیست، دوما من نمیذارم با این لباس ها بیای.

رفتم سمت کمدلباسی بازش کردم، همه رنگ های تیره، آخه این دختر چرا یکم مثل بقیه هم سن و سال هاش نیست؟

نچ، نچی کردم کردم:

_تو یا افسردگی داری یا به زودی افسردگی میگیری با این همه تنوع رنگ تو وسایلت.

تموم شدن جمله ام مصادف شد با کوبیده شدن در کمد به هم، با صدایی که داد ترسیده عقب پریدم و نگاهش کردم، عصبی غرید:

_بار آخرت باشه بی اجازه میری سر کمد من، آقای رحمان خان. تو هیچ نسبتی با من نداری و کار های منم و رفتار های منم هیچ ربطی به تو نداره، فهمیدی؟، بار آخرت باشه با من این طوری حرف میزنی.

سرنوشت هیلدا
این گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای بیرون رفت.

تازه به خودم اومدم، ولی مگه من بهش چی گفتم که این طوری از کوره در رفت؟ یکم فکر کردم، شاید حق با اون بود، شاید زیاده روی کردم، به هر حال ما دوتا همکار بودیم نه بیشتر، باید فاصله ای که داشتم باهاش

رد:

__بهتر شدی عزیزم؟

ابروهام پرید بالا، این چرا امروز انقدر مهربون شده؟ با خودم فکر کردم حتما جلو بچه ها نقش بازی می کنه. منم با لبخند جوابش دادم.

حفظ می کردم، سریع از اتاق زدم بیرون، هیلدا تو نشیمن روی کاناپه نشسته بود.

سرش تو دستاش قایم کرده بود.

رفتم کنارش نشستم، اما تغییری نکرد؛ تک سرفه ای زدم، اما بازم جوری رفتار کرد که انگار نیستم، نفسم فوت کردم بیرون:

__امممم، خوبی؟

سرش بلند کرد و نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت، سری تکون داد و به مبل تکیه داد:

_معذرت می خوام.

نگاهم نکرد، اما جواب داد:

_لازم به عذرخواهی نبود.

_چرا بود، حق با تو بود، زیادی دخالت کردم.

_اشکال نداره.

_پس بیا آستی.

_قهر مال بچه هاست.

_خوب پس چرا هنوز باهام سردی؟

_سرد نیستم.

__پس چی؟

__هیچی، حالم خوب نیست.

وقتی حالش دیدم اومدم پیشنهاد بدم که نریم، که بچه ها اومدن پایین و گفتن که بلند بشیم بریم، منم حرفم خوردم و بلند شدم و به همراه بچه ها حرکت کردیم.

چشمم به خیابان های درحال گذر بود و ذهنم یک جای دیگه، از رفتار رحمان دلخور شدم اما خوشمم اومد، بعد چند سال دوباره حس حامی داشتند را تجربه کردم، حس ی پشتیبان، حسی که فقط اون یک سال از عمرم که پیش سپهر بودم داشتم... دوباره پرت شدم سمت اون روز ها... شیطننت هاش مهربونی هاش... سری به چپ راست تکون دادم، اصلا دلم نمی خواست دوباره یادش بیوفتم، اما این چند وقت همش داخل ذهنم راه پیدا می کرد. سعی کردم بیشترین توجهم به خیابان باشه، اما با دیدن شعله هایی که از همه جا زبانه می کشید حالم بدتر می کرد، اون لحظات نحس چهارده سال پیش یادم می آورد، این عذاب وجدان لعنتی می اومد سراغم، با اینکه همه می گفتند که من بی تقصیر هستم.

اما چطور میشه من بی تقصیر باشم؟ من باعث مرگ دوتا از عزیز ترین کسان زندگیم بودم و نمی شد انکار کرد. اگر مقصر نبودم که این عذاب وجدان چهارده سال با من نبود، حتی آرمان هم نتونست برام کاری انجام بده.

سرم دوباره شروع کرد به تیر کشیدن، امید وار بودم امشب ندونم کاری انجام ندم.

سعی کردم از افکار خارج بشم، برای همین چرخیدم سمت پریسا و پویان که در حال شیطننت بودند، نا خداگاه دستی به سر پویان کشیدم، پریسا با لبخند نگاهم کرد که بهش لبخند زدم.

چقدر خوشبخت بودن که هم داشتند، برادر من اصلا منو دوست نداشت، برادری که حتی اسمش را هم بیاد ندارم، هیچ موقع نفهمیدم چرا ازم نفرت داشت...

نفسم را سنگین بیرون دادم که متوجه سنگینی نگاهی روی خودم شدم. به. آیینه جلو نگاه کردم، رحمان داشت نگاهم می کرد، نمی دونم چرا اما لبخندی بهش زدم که اون هم بهم لبخند زد، غرق شدم داخلش چشمانش، نمی دونم چقدر هم این طوری نگاه کردیم اما به خودم که اومدم دیدم مهبد داره نگاهم میکنه.

دیدم مهبد داره نگاهم میکنه، سرم انداختم پایین، این طوری نمی شد هر طرف نگاه می کردم فکر ها هجوم می آوردن طرفم، سرم تکیه دادم به صندلی و تصمیم گرفتم تا موقع که برسیم کمی بخوابم .

این بهترین راه بود برای خلاصی از فکر های عذاب آور. فقط امیدوارم که جلوی بچه ها سوتی ندم.

همه دور آتش جمع شده بودن، اما من توی خودم جمع شده بودم، این همه دکتر آفشار باهام کار کرد که این فوبیا به آتیشم خوب بشه، اما نشد که نشد، هنوز وقتی آتیش میبینم ته دلم میلرزه. با اینکه رو به روی آتش بودم اما سردم بود، از درون یخ بودم، نگاهم به آتش رو به روم بود، انگار هیپنوتیزم آتیش شده بودم، نمی دونم چی شد که آتش زبانه کشید به سمت بالا تقریبا به سمت که همون موقع صدای جیغ بچه ها، صدای جیغ سوگل توی گوشم پیچید، پرورشگاه که آتش گرفت جلوی چشمام جون گرفت.

سرنوشت هیلدا

با احساس لمس پشت سرم با ترس به چپ نگاه کردم، نفس نفس می کشیدم، تازه متوجه شدم که دست رحمان پشت سرم قرار گرفته. انگار تازه به خودم اومدم، همه با تعجب به من نگاه می کردند، رحمان لب زد:

__خوبی هیلدا؟ چرا جیغ می کشی؟

تازه فهمیدم چیکار کردم:

__نترس چیزی نیست خوبم.

__اما رنگت هم پرید...

__گفتم که خوبم.

__اما من نگرانتم.

با این حرفش زل زدم داخل چشمانش، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت، اولین باری بود که کسی نگرانم شده بود. ی خوشحالی مبهمی تو دلم رخنه کرد، با لبخند ساختگی جواب دادم:

__خوبم.

سرنوشت هیلدا

بعد با یک عذر خواهی کوچک بلند شدم و راه افتادم، سر راه از یکی آدرس سرویس را گرفتم و راه افتادم،

خداراشکر سرویس خلوت بود، چند تا مشتش آب به صورتم زدم و به آینه نگاه کردم: به بروهای کمونیم، به چشمان عسلیم، به دماغم که زیاد بزرگ نبود و در آخر لب های رنگ پریدم، موهای مشکیم از شالم بیرون ریخته بود. موهام درست کردم و به پشت چرخیدم، شروع کردم شکوندن انگشت هام، همیشه با این کار آرام میشدم.

_هیلدا جان...

به طرف در برگشتم لبخندی زدم:

_جانم؟

_خوبی عزیزم؟

_گفتم که خوبم آيسان جان، فقط يك لحظه ياد يك خاطره تلخ افتادم، همين.

اخم مصنوعی مهمون صورتش کرد:

_امشب غصه و غم تعطیل، حالا هم هر خاطره بدی برات تداعی شد بنداز دور و بیا بریم باهم خوشبگذرونیم.

لبخندی زدم و همراه باهاش بیرون رفتم. و سر جای قبلیم نشستم، رحمان با لبخند بهم نگاه کرد:

__بهتر شدی عزیزم؟

ابروهام پرید بالا، این چرا امروز انقدر مهربون شده؟ با خودم فکر کردم حتما جلو بچه ها نقش بازی می کنه. منم با لبخند جوابش دادم.

لبخندی زدم و همراه باهاش بیرون رفتم. و سر جای قبلیم نشستم، رحمان با لبخند بهم نگاه کرد:

__بهتر شدی عزیزم؟

ابروهام پرید بالا، این چرا امروز انقدر مهربون شده؟ با خودم فکر کردم حتما جلو بچه ها نقش بازی می کنه. منم با لبخند جوابش دادم.

نقش بازی نمی کردم اون زمان واقعا نگرانش شده بودم، فهمیده بودم ی اتفاقی افتاده اما این که داستان چیه را هنوز نمی دونستم.

همه ساکت بودن و تو خودشون، آيسان داشت با اون تکیه از موهاش که بیرون از شال سفیدش بود ور می رفت و دور انگشتش می چرخوند، پریسا هم داشت به پویان غذا می داد، دوقلو ها هم داشتند با هم گل یا پوچ بازی می کردند و حسن حسابی گذاشته بودند سر کار، خندم گرفت حتی ی حدس درست هم نمی تونست بزنه.

سرنوشت هیلدا

نگاهم چرخید سمت مهبد و عماد، عماد داشت ی چیزی زیر لب زمزمه می کرد و مهبد داشت با دقت و جدیت گوش می کرد، رفتم تو بحر عماد تا شاید بتونم بفهمم که دارن درباره چه چیزی حرف می زنند، که با صدای آیسان حواسم پرت شد:

__پریسا، حوصله ام سر رفت، بلند شو برو اون فلوتت را بیار یکم برامون فلوت بزن.

ابروهامو انداختم بالا، فکر نمی کردم پریسا بلد باشه فلوت بزنه.

آروم تو گوش هیلدا زمزمه کردم:

__فکر می کردی پریسا بلد باشه ساز بزنه؟

حرکتی نکرد، آروم زمزمه کردم:

__هیلدا.

با تعجب چرخید سمتم:

__چیزی گفتی؟

سرنوشت هیلدا
_حواست کجاست؟

_هیچ جا.

غر زدم:

_معلومه.

روش ازم برگردوند.

با صدای رحمان به خودم اومدم، با بهد نگاهم بهش دوختم:

_چیزی گفتی؟

_حواست کجاست؟

_هیچ جا.

چیزی زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم، روش کرد اون طرف، نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که همش گذشته ها داره تو خاطرم زنده میشه. یک دوسالی قبل از اون حادثه آتش سوزی بود که از طرف دولت برامون کلاس های مختلف هنری گذاشتند، ی مرد خوبی هم بود که موسیقی دانان بود، من و سوگل رفتیم پیشش، با سه تا پسر های پرورشگاه، آرمان و علی و مجید، من سازدهنی میزدم و سوگل فلوت میزد.

اسم گروه مون گذاشته بودن دلنوازان...

میگفتند، احساسات به بازی میگیرم...

بعد اون آتش سوزی که سوگل ازم گرفت منم به یک پرورشگاه دیگه منتقل شدم و از پسرها هم جدا شدم و از مجید و علی بی خبرم.

با صدای پریسا دوباره برگشتم به زمان حال...

منتظر نشستم و زل زدم به پریسا، آروم آروم شروع کرد به نواختن... یکم که گذشت صدا تو ذهنم تداعی شد... این قطعه... قطعه ای که داشت نواخته میشد، قطعه مورد علاقه سوگل بود... بیشتر مواقع این قطعه را می نواخت. حال خودم نمی فهمیدم. حتی متوجه نشدم کی صورتم پر اشک شد.

حواسم به دور برم نبود، محو صدای زیبایی بودم که از فلوت در می اومد، واقعا زیبا و مدهوش کننده می نواخت... تمام حواسم به پریسا و فلوت و اون صدا بود که یک چیزی پهلوم سوراخ کرد، با تعجب و اخم به سمت راست برگشتم و آيسان دیدم، انگشتش تو پلهوم فرو رفته بود؛ آروم و عصبی زمزمه کردم:

سرنوشت هیلدا
_مادمازل پهلوم سوراخ شد.

دستش برداشت.

_ببخشید هرچی صدات کردم نشنیدی.

دستی به پهلوم کشیدم.

_چیکار داشتی حالا؟

_هیلدا چش شده؟

_چش شده مگه؟

اشاره ای کرد که برگشتم سمتش، صورتش اشک پر کرده بود، نگاهش به آتش بود... اما نمی دونستم ذهنش کجاست.

دستم را روی شونش گذاشتم.

عکس العملی نشون نداد، زیر لب اسمش زمزمه کردم. بازم حرکتی نکرد.

یکم تکونش دادم که به طرفم برگشت.

سرنوشت هیلدا
چشماش دلم فشرد. چه غمی داشت توی دلش.

_هیلدا چی شده؟

یکم مکث کرد و بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت. صداش کردم اما نایستاد.

بلد شدم رفتم دنبالش.

_هیلدا... هیلدا...

_دنبالم نیا رحمان.

_چرا آخه؟

_ولم کن رحمان.

_ولت نمی کنم چیشده.

_چیزی نشده فقط می خوام تنها باشم. بی خیال شو.

_تا نگی چی شده بی خیال نمیشم.

ایستاد، اما برنگشت سمتم.

با تکنون هایی که خوردم به خودم اومدم. رحمان داشت تکنونم می داد. نگاهش کردم، نگاهش پر از سوال بود.

_هیلدا چی شده؟

نگاه کردم به چشمای آرامش، حتی نمی تونستم جوابش بدم حالم بد بود، نیاز شدیدی به تنهایی داشم.

بی هیچ حرف اضافه ای بلند شدم و حرکت کردم.

صدایم کرد، اما باز هم جوابی جز سکوت نداشتم که بهش بدم.

از صدای پاهایش می فهمیدم که دنبالم است و من اصلاً این را دوست نداشتم.

_هیلدا... هیلدا...

_دنبالم نیا رحمان.

_چرا آخه؟

_ولم کن رحمان.

_ولت نمی کنم چیشده؟

_چیزی نشده فقط می خوام تنها باشم.بی خیال شو.

_تا نگی چی شده بی خیال نمیشم.

ایستادم... ایستادم اما برگشتم.اولین بار بود که کسی می گفت ول کنم نیست، چه حس شیرینی داشت... چشمم
بستم که دست رحمان روی شونم احساس کردم.

نمی دونستم چکار کنم...هیلدا فرق داشت...با یاس با ریحانه، با همه ی همسن و سال هاش فرق داشت...نمی دونستم
چی کار کنم، اما دلم زدم به دریا.یک قدم جلو گذاشتم.آروم دستم روی شونه ی هیلدا گذاشتم.

نمی دونم چرا یاد اون فیلمی افتادم که خیلی وقت پیش دیده بودم...تو فیلم دختره گریه می کرد، ولی موقعی که
پسره بغلش کرد آروم شد...منم بخاطره اینکه هیلدا را آروم کنم، در یک آن هیلدا برگردوندم و به خودم

سرنوشت هیلدا

فشردمش، سرش به سینم فشردم، از لباسم که خیس شده بود فهمیدم داره گریه می کنه... از روی شالش موهاش نوازش کردم.

آروم بود... لذت بخش بود آغوشش، آروم اشک ریختم... حسی که پیش رحمان دارم هیچ وقت پیش سپهر نداشتم. وقتی کاملاً آروم شدم ازش جدا شدم، غمگین نگاهم کرد، از حرفی که زد لبخند کوچکی زد.

بعد از کمی وقت بی وقفه اشک ریختم. آروم شد از خودش را جدا کرد، نگاهش کردم آروم زمزمه کردم:

__بخشید، بهم گفته بودی که از این رمانتیک بازی خوشت نیاد، اما نمی دونستم چیکار کنم که آروم بشی.

لبخند آرومی زد که بهش خیلی می اومد.

__اشکال نداره، فکر کنم بهش احتیاج داشتم. سری تکون دادم:

__می خوای برگردیم عمارت؟

سرنوشت هیلدا
سری تکون دادم:

__بیا بریم.

جلو تر از من راه افتاد، آروم راه می رفت، همون طور که قدم برمی داشتم دست کردم تو جیب شلوارم و به شماره
مهد اس دادم که ما رفتیم عمارت.

دوباره راه افتادم، اینبار شونه به شونه هم حرکت می کردیم.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

__یادته یک بار گفتم بیچاره یاس که قراره زن تو بشه.

خنده ای کردم:

__آره، یادمه.

آهسته زمزمه کرد:

سرنوشت هیلدا
_حرفم پس می گیرم.

ایستادم، ایستم از تعجب بود. چند قدم جلوتر رفت که خندون دویدم سمتش. تاکسی گرفتیم و سمت ویلا حرکت کردیم.

چشمش به دستش بود و داشت با انگشت هاش بازی می کرد، همیشه با انگشت هایش ور می رفت. دیگه خوب اخلاقش تو دستم بود، وقتی آروم داشت با انگشت هایش ور می رفت و بازی می کرد، عمیق تو فکر بود، وقتی خیلی سریع، انگشت هایش میشکوند استرس داشت. نزدیک تر شدم زمزمه کردم:

_منم همین طور.

مثل اینکه ترسیده باشه سریع به طرف برگشت که سرش خورد به دماغم.

چشماش از درد تو هم رفت.

دستش گذاشت روی سرش و مالش داد، منم دماغم ماساژ دادم. همون طور که نگاهم می کرد گفت:

_تو چی؟

سرنوشت هیلدا
_منم حرفم پس میگیرم.

نیشخندی زد که سریع تبدیل شد به خنده ای تلخ. نگاهش را به کف ماشین انداخت:

_تو حرف اشتباهی نزدی که بخوای پس بگیری.

_چرا خوب اشتباه بود اون حرف.

_نه کاملاً حق با تو بود.

اومدم حرفی بزنم اما نمی دونم چرا لال شدم. حرفم خورددم.

همون طور که سرم مالش می دادم گفتم:

_تو چی؟

لب زد:

__منم حرفم پس میگیرم.

نیمچه لبخندی زدم، می دونستم داره از چی حرف میزنه. همون روز که من گفتم بیچاره کسی که قراره زن تو بشه، اونم متقابلاً بهم گفت بیچاره کسی که قراره شوهر تو بشه. با یاد آوری این خاطره لبخند تلخی زدم:

__تو حرف اشتباهی نزدی که بخوای پس بگیری. سریع گفت:

__چرا خوب اشتباه بود اون حرف.

__نه کاملاً حق با تو بود.

نمی دونم چرا حرفش خورد، بی توجه انگشت هایم را به بازی گرفتم، اگه اشتباه گفته بود که سپهر ولم نمی کرد برفت... دوسال گذشته اما هنوز تو فکرمه، چی میشد فکر و خیالش هم با خودش میبرد.

آه دل سوزی کشیدم.

سرنوشت هیلدا

وارد سالن شدم و یک راست رفتم توی آشپزخانه.

هیلدا هم راه اتاق خواب رو پیش گرفت و از پله های مارپیچ بالا رفت. شیشه آب برداشتم و هوایی خوردم، رفتم سمت سینک و بقیه بطری را خالی کردم پشت سرمو گردنم. امسال فقط یک سال تموم نمیشد بلکه یک دهه هم تموم میشد وارد سال نود می شدیم، امید وارم دهه خوبی پشت سبطریر بزاریم. بطری خالی را همون جا ول کردم و رفتم روکاناپه لم دادم، حس می کردم بهتره که هیلدا را تنها بزارم.

ساعت مچیم را در آوردم و روی پیشونیم گذاشتم، از حرف های هیلدا سردر نمی آوردم.

با خودم گفتم:

_کاش بین اینهمه آدم عجیب و غریبی که اینجان تو عجیب و غریب نبودی، چرا تو انقدر شبیه اونایی؟

اون دفعه برای اولین بار حرف سرهنگ توی سرم چرخید "سپهر، تو هیچی از گذشته و سختی هایی که هیلدا کشیده نمی دونی، هیلدا مثل ی گل می مونه که دور تا دور خودش سیم خاردار کشید، دل خیلی پاکی داره اما به خوبی باور نداره، هیلدا مثل گلی می مونه که توی زمستون رشد کرده باشه، ی دختر سختی کشیده، مغرور تر اونیه که فکرش بکنی حتی خیلی مغرور تر از تو، من از هفده سالگی می شناسمش از درون بکشنه چیزی بیرون نمیده، اگه دعواتون شد تو کوتاه بیا سپهر... لطفا " لبخندی زدم " یک قول دیگه ای هم بهم بده.

_چی؟

_هیلدا را از گذشتش دور نگه دار، اگه خواست بره دنبال گذشتش مانع جلو، جلوش بگیر... به نفعش نیست چیزی بدونه."

سرنوشت هیلدا

لبخندم جمع کردم. آخه این آدم ها با گذشته هیلدا چه ربطی دارند؟ چه اتفاقی توی گذشته اون افتاده که اون نمی دونه، آخه گذشته آدم چطوری آدم به خطر می ندازه؟

ممکنه که هیلدا رازی در گذشته داشته باشه که به ضررش تموم بشه؟

تمام فکرم هیلدا و سر گذشتش بود.

به خودم که اومدم یک ساعتی بود که روی کاناپه بودم، بلند شدم و راه افتادم، نیاز شدیدی به خواب داشتم.

بلند شدم راه افتادم، احتمال دادم که هیلدا خواب باشه.

چشمم به آسمون بود، اما فکرم جای دیگه. ساعت از دو گذشته بود اما بچه ها برنگشته بودن. آسمان شب پر شده بود از فشفسه هایی که به آسمون پرتاب می کردند، نیاز شدیدی به دردل با کسی داشتم. چند سال پیش که با افشار دردل کردم حالم خیلی بود، اما حالا باز هم حالم بد شده بود.

_هیلدا...

برگشتم سمت رحمان.

_فکر می کردم تا الان خواب باشی.

حرفی نزدم و دوباره به آتیش بازی نگاه کردم، رحمان مرد خوبی بود توی این دوماه راحت میشد فهمید.

_اون روز هم مثل الان چهارشنبه سوری بود،دوازده سال پیش، سال هفتاد و هفت،
برامون جشن گرفته بودن،خوب یادمه که سوگل خیلی دوست داشت توی اون جشن شرکت کنه...

قطره اشکی از گوشه چشمانم درخشید و راهش را به گونه هایم پیدا کرد و رفت:

_سوگلی که دربارش حرف میزنم بهترین دوستم بود، رفیقم بود، خواهرم بود...خواهری که خودم از خودم گرفتم...من اصلا از اون جشن ها خوشم نمی اومد،بهش گفتم که برگردیم به اتاق خواب،بازم بهم اصرار کرد، اما من قاطعانه نه گفتم، اونم حرفی نزد،برگشتیم توی اتاق خواب و شروع کردیم به درست کردن کاردستی که هدیه بدیم به کل بچه های پرورشگاه.یک دفعه صدای جیغ شنیدیم، فکر می کردم که مال جشن که بچه ها جیغ می کشن،سوگل هم همین فکر می کرد، مطمئن هستم حتی پنج دقیقه هم نگذشت که شیشه شکسته شد و گوله آتیش پرت شد توی اتاق،پرده و یکی از تخت ها آتیش گرفت،خیلی ترسیدیم،از تخت پریدیم پایین، سوگل صدا می کردم که دنبالم بیاد.اما اون با ترس به اتاق که درحال سوختن بود نگاه می کرد، انگار توی شک فرو رفته بود.

سریع رفتم سمت در و بازش کردم،دود کل محوطه پرورشگاه را برداشته بود،همون موقع بود که خانم موسوی دیدم،کسی که برام چندین سال مادر بود.صداش کردم،با ترس اومد طرفم و خواست دورم کنه که به سوگل اشاره کردم.من دور کرد و خودش رفت توی اتاق،پرورشگاه خیلی قدیمی بود...همش چوبی و کهنه بود،خانم موسوی به سختی داشت موفق می شد که سوگل از اتاق خارج کنه که...

بغض گلوم فشار آورد، حرفم خوردم و با صدای بلندی بغضم شکستم.

سرنوشت هیلدا

_رحمان سقف افتاد روی سرشون... باورت میشه، من فقط چهارده سالم بود که جلوم زنده زنده سوختن، سوگل بهترین دوستم بود، خواهرم بود، رحمان خانم موسوی مثل ی مادر بود برام، تقصیر من بود، من به سوگل اصرار کردم که نریم بیرون، اگه ما هم مثل بقیه بیرون بودیم شاید... شاید اون دوتا هنوز زنده بودن...

هق میزدم، حالم خیلی بد بود. رحمان اومد به طرفم:

_هیس... آروم کی گفته که تو مقصری؟ تو هیچ تقصیری نداشته نداری.

انقدر حالم بد بود که حتی اشک چشمامم پاک نمی کردم.

_اگه بدونی که چقدر زیبا فلوت میزد رحمان، همه بهش میگفتند نوازنده عالی میشه... دقیقا مثل پریسا، حتی بهتر از اون.

_باشه هیدا جان، دیگه گریه نکن.

سرم توی لپتاب بود، داشتم سعی می کردم از اطلاعاتی که از توی لپتاب عماد پیدا کردم سر نخ می بردم چیزی پیدا کنم، با دقت تمام داشتم می گشتم

که صدای در شنیدم، سریع صفحه چت روم عماد بستم.

_بله؟

درباز شد و آيسان اومد داخل.

_کاري داري آيسان؟

_آره پاشو لباس عوض کن بریم بیرون.

_کجا؟

_می خوام برم خرید یک دونه لباس جدید هم ندارم واسه سال تحویل.

سری تکنون دادم:

_اما مصطفی که هست.

_آره اما بیرون با تو خوش میگذره.

سرنوشت هیلدا

_باشه الان میام.

سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین که دیدم آيسان منتظرم ايستاده، سوييچ بهم داد و رفتيم بيرون كه صدای پريسا را شنيدم:

_مُصی وای به حالت برم و بيام ببينم ی تار مو از سر پويا كم شده باشه.

_وای، سرم خوردی پری، گفتم كه حواسم هست.

سری تكون داد و اومد طرف ما.

_منم حاضرم بریم.

تعجب کردم نمی دونستم كه قرار پريسا هم بياَد.

رفتم سمت ماشين و نشستم، پريسا هم رفت عقب.

_خوب كجا برم؟

سرنوشت هیلدا

_تهران.

_تهران؟

ی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_همچین میگی تهران که انگار کجاست، تند بریم یک ساعت رسیدیم.

دیگه حرفی نزدم و راه افتادم، حدود دو ساعت بعد ساعت یازده و نیم رسیدیم تهران.

_حالا کجا برم؟

_برو سیتی.

با تعجب نگاهش کردم:

_کجا؟

_سیتی دیگه، سیتی سنتر.

آهانی گفتم و آدرس پرسیدم و توی جی پی اس وارد کردم و راه افتادم.

حدود نیم ساعت دیگه رسیدیم به قول آيسان سیتی، ماشین پارک کردم و رفتم جلوی فروشگاه "جلدل خالق، چه جاهایی" اولین بارم بود همچین جاهایی می اومدم. آيسان دستم گرفت و رفتیم تو، رفتیم غرفه لباس، انواع اقسام لباس ها اونجا بود، پریسا که فقط یک تاپ و شلوارک بنفش با قلب های سفید خرید و ی مانتو و شلوار سفید، اما آيسان پنج دست لباس تو خانگی و دو تا مانتو و شلوار و ی لباس مجلسی خرید، منم بی صدا پشت سرشون راه میرفتم، آيسان چندبار اعتراض کرد که چرا من چیزی نمی خرم اما من فقط جوابم این بود که لباس دارم و تا میگفت ی چیزی پرو کنم قبول نمی کردم.

تو فکر بودم که متوجه توقف آيسان شدم. که ی نگاه به من انداخت، انگار می خواست حرفی بزنه اما پشیمون شدم باشه برگشت و به ویتترین نگاه کرد و گفت:

_وای دخترا این لباس ببینید، بهتره اینم پرو کنم.

با شنیدن این حرف بدون اینکه لباس ببینم نالید:

_آيسان جان این واسه ی چیه؟

_وا خوب چند روز دیگه عید دیگه آدم باید لباس نو بخره.

_آره ولی یکی دو دست نه این همه.

_وای هیدا چقدر اخلاقت مردونست، یکم مثل زن ها باش.

با این حرف آيسان نا خودآگاه پرت شدم به گذشته "دستمال خیس بهم داد. دستمال از دستش گرفتم و خون روی دماغم پاک کردم، اخم وسط ابروهاش را اصلا دوست نداشتم، می دونستم کارم غلط بود، البته غلط که نبود، من کاری می کردم که هر پلیسی می کرد اما خوب جلوی سپهر خوب نبود، بخاطر اینکه از دلش دربیارم گفتم:

_کتک ها را من خوردم اخم و تخمش تو می کنی؟

بعد لبخندی زدم که با خشم به طرفم برگشت که لبخندم روی لبم ماسید:

_آره کتک ه ارا تو خوردی، معلوم نیست تو مردی یا من!

با تعجب نگاهش کردم:

_منظورت از این حرف چیه؟

پوزخندی زد:

_منظورم اینه چرا انقدر اخلاق شبیه به مرد هاست.

خیلی تعجب کردم، تا بحال هیچ کس همچین حرفی بهم نزده بود.

__یعنی چی اخلاقت شبیه به مرد هاست سپهر؟ مگه من چکار کردم که همچین حرفی میزنی؟

__میگم اخلاقت شبیه مرد هاست چون هیچ زنی پا نمی شه بره با سه تا مرد که هر کدوم سه برابر اون هستند دعوا کنه، میگم چون هیچ زنی از دماغش بخاطر درگیری با سه تا مرد مشت خوردش خون نمیاد.

عصبانی بود حقم داشت با اینکه حق به اون میدادم اما کارم توجیه کردم:

__اما سپهر یادت نره من ی پلیس هستم، می خواستی وقتی دیدم که مرده داره مواد میفروشه به ی دختر بچه شونزده هفده ساله همونجا بی خیال بمونم؟ تازه من که رفقاش ندیدم که فکر می کردم که تنهاست.

__حالا هرچی تو پلیس فتایی، آخه چرا تو کار همکار هایت دخالت می کنی؟ میشه یکم خانمانه تر رفتار کنی.

__این چه حرفیه سپهر من همینم.

روش با عصبانیت ازم بر گردوند، در شنیدم که زیر لب گفت کاش همین نبودی"

با شنیدم اسمم توجهم به آيسان جلب شد:

سرنوشت هیلدا

_کجایی تو دختر؟

_هیچ جا، چیگفتی؟

_میگم بنظرت حالا زیبا هست این لباس؟

نگاهم به ویتترین افتاد، اولین چیزی که توجهم جلب کرد رنگ عسلی.

مانند مانتو بود، آستین های سه ربعی که فکر کنم تا زانوی من میشد و با نگین های ریز طرح یک گل و پروانه روش حک شده بود.

_نظرت چیه؟

_زیباست.

_پس برم پرو کنم.

باشه ای گفتیم و هر دو همراه با آيسان رفتيم داخل.

تا ما بریم داخل آيسان سریع رفت و گفت تا لباس برامون بیارن.

_هیلدا جان؟

به طرف برگشتم.

_جانم؟

_میگم من خسته شدم از بس که لباس پرو کردم، میشه این یکی تو پرو کنی؟

با تعجب گفتم:

_آخه ما که اندام مون مثل هم نیست.

نگاهی کلی بهش انداختم، آيسان از من قد بلند تر و بود اندامش تو پر بود، یکم از من چاق تر بود.

_خوب اون که به تو خورد، یک سایز بزرگترش برای خودم میگیرم.

سرنوشت هیلدا

با خواهش های زیادش قبول کردم، رفتم داخل اتاق پرو و مانتوی نیلی رنگ در آوردم، مانتو برداشتم. یک زیپ پشت سرش داشت. زیپ لباس باز کردم و پوشیدمش، اما دستم نمی رسید که زیپ را تا آخر بالا بکشم.

با زیپ درگیر بودم که تقه ای به در خورد:

__هلی! پوشیدی عزیزم؟

__آره اما با زیپ لباس درگیرم.

در پرو باز شد. آيسان بود:

__بیا عقب گرد کن تا برات ببندم.

رفتم عقب زیپ بست.

__خوبه برگرد.

برگشتم طرفشون، آيسان چشماش برق زد، پریسا هم با لبخند نگاهم کرد:

__وای، هیلدا، چقدر خوشگل شدی تو دختر؟

لباس کاملاً اندازم بود، به پشت برگشتم خودم توی آینه دیدم، واقعا بهم می اومد.

__عالیه، بدو درش بیار تا بریم حساب کنیم.

باشه ای گفتم، آيسان زيپ پشت سرم باز كرد، منم مانتو سريع در آوردم و اومدم بيرون، مانتو را به فروشنده تحويل دادم كه پريسا پيشنهاد داد تا آيسان لباس رو حساب مي كنه ما بريم كافي شاپ. منم قبول كردم.

رفتيم سمت يكي از ميز هاي سه نفره و نشستيم. منتظر مونديم تا آيسان هم بياد و بعد سفارش بديم.

پريسا با گفتن اينكه ميرم دستش را بشوره بلند شد و راه افتاد، منم با نگاهی همراهيش كردم كه ديدم يكي از پسر ها پاش دراز كرد سمت پريسا، تا اومدم بهش بگم ديدم كه پخش زمين شد.

با دو خودم رسوندم بهش نشستم پيشش.

__پري خوبي؟

دستش توي دستم گذاشت، كمكش كردم بلند شه كه در همون حال گفت:

__خوبم چيزيم نشد.

به وضوح خشم و نفرت از اون پسر ها را میدیدم.

_اوخی، جوجه کوچولوم خورد زمین.

با خشم به طرفشون برگشتم که پری زود تر با خشم گفت:

_در حدی نیستی که بخوام جوابت بدم.

صدای آيسان از پشتم شنیدم:

_دختر اچی شده؟

پریسا با کلمه هیچی جوابش داد و گفت که ما بریم بشینیم تا برگرده، ما هم رفتیم پشت میز نشستیم:

_هیلدا اچی شده بود؟

_پری داشت میرفت که دستی به آب بزنه که اون پسر های خل و چل براش زیر پایي گرفتند و پریسا هم پخش زمین شد.

سری تکنون داد و بعد از یکم زنگی که روی میز بود فشرده که گارسون نزدیک شد:

__بله خانم؟ چیزی می خواستید؟

__برو محمد صدا کن بیاد.

__چشم. دو دقیقه بعد پریسا اومد نشست و بعد هم ی گارسون اومد:

__با من کاری داشتید آيسان خانم؟

__اون پسر ها که اونجا نشستند کين؟

گارسون نگاهش به سمتی که آيسان با چشم اشاره کرده بود برد:

__چطور ايشون نميشناسيد؟ ايشون پسر دوم آقای نيك خواه هستند.

پریسا با تعجب گفت:

سرنوشت هیلدا

_می خوای بگی این جوجه تیغ تیغی اشکان؟

_بله پریسا خانم.

آيسان شروع کرد به خندیدن.

_پری ببین چطوری عشق تو داغونش کرده.

پری اخمو لب ورچید:

_بد تر از این ها سرش بیاد پسر هیز لاشخور.

آيسان باز قهقهه زد:

_نفرین نکن پری، هرچی باشه اون پسر عمه مادرت.

_اون پسر عمه مادرم نیست، پسر مردی که عمه مادرم باهاش ازدواج کرده.

_مطمئن هستم تورو نشناخته.

__ نه مطمئن هستم نشناخته که بهم گفت جوجه کوچولو.

گارسون که تا اون موقع ساکت ایستاده بود گفت:

__اگه دیگه با من کار ندارید که من برم خانم.

آیسان گفت بره که پریسا صداش زد:

__وایسا محمد.

محمد ایستاد. پریسا دست کرد داخل کیفش ی قرص سرماخوردگی بزرگسالان درآورد.

__یکی از این ها بنداز داخل نوشیدنی خودش و دوستاش.

محمد رنگ صورتش پرید با اته پته افتاد و گفت:

__پریسا خانم، نمیشه، منو بدبخت نکن لطفا.

سرنوشت هیلدا

__بدبخت چی محمد، بیش از صد نفر اینجا کشته شدن و پای تو گیر نیوفتاده، اینکه کمی هرویین.

__پریسا خانم، میگم این پسر پسر آقای نیک خواه.

پریسا عصبی گفت:

__آقای نیک خواه ترسناک تره یا مهرباب خان.

__معلومه مهرباب خان.

__پس تا منصور ننداختم به جونت کاری که گفتم انجام بده.

محمد از پریسا قرصی که قرص نبود و درواقع هرویین بود را گرفت.

حالا فهمیدم که چطوری مواد را وارد و خارج میکنن، ولی خوب حالا نیک خواه کیه؟ منصور کیه؟

با صدای آيسان به خودم اومدم:

__پریسا... کار درستی کردی بنظرت؟ حالا نیکخواه می ندازی به جونمون.

_نیک خواه از کجا می خواد بفهمه کار ما بوده. تازه انقدر این پسر خراب که شک دارم معتاد نباشه.

آيسان ديگه حرفی نزد.

هر سه تامون چای سبز سفارش داده بودیم.

موقعی که چای آوردن حواسم به پسر ها بود، معلوم بود سرشون گیج میره، بعد شروع مستانه خندیدن، اصلا از پریسا انتظار نداشتم که سه تا جوون که درست ناخلف بودن اما باورم نمیشه به این راحتی معتادشون کرد، من اصلا نمی فهمم چرا این پرونده را دادن به من، این پرونده مربوط به بخش مواد مخدر درسته رحمان مال اون دایره بود، اما به منی که پلیس فتا بودم چه ربطی داشت، اصلا مگه اینجا خودش پلیس نداره که ما را از تهران آوردن اینجا؟ من حتی نمی تونستم اطلاعات درستی دربیارم. ی جای کار می لنگید.

بعد از خوردن دوباره رفتیم به گشتند، البته قبلش پلاستیک های خرید گذاشتیم داخل ماشین.

اولین بار بود انقدر طولانی خرید میکردم، البته منکه هیچی نخریدم، اما وقتی آيسان گفت می خواد کفش بخره می خواستم بزنم زیر گریه. خلاصه بعد از اینکه خانم چهار دست کفش خرید روش کرد طرف منو گفت:

_هیلدا جان، تو نمی خوای برای خودت لباس و چیز های نو بخری اشکال نداره اما شوهرت گناه نکرده که، کرده؟ برو ی چیزی برای رحمان بخر.

_اما، آخه...

_اما نداره بدو ببینم. منم می خوام برم برای عشقم عیدی بخرم. برو راحت تر بتونم خرید کنم.

پس منم میرم برای پویان عیدی بخرم، بیست دقیقه دیگه کنار ماشینم.

باشه ای گفتیم.

من هم رفتم، واقعا نمی دونستم که چی بخرم. دست خالی هم میرفتم حتما آيسان گیس هام را می کند.

داشتم همین طوری می گشتم که نگاهم به سمت کلاه های مختلف افتاد.

یکدفعه یاد تیپ اسپرت رحمان افتادم.

لبخند کوچولویی زدم، فهمیده بودم از تیپ اسپرت خوشش میاد پس شاید از این کلاه ها هم خوشش بیاد.

رفتم سمت مغازه، یک کلاه نقاب دار سفید که یک R هم روش طراحی شده بود را انتخاب کردم.

از مغازه اومدم بیرون و نگاهم رفت سمت بدلیجات فروشی.

بهتر بود برای آيسان و پریسا هم ی چیزی می خریدم.

برای آيسان یک عطر خریدم و برای پریسا هم ی گردنبند که اسمش روش حک شده بود.

با دیدن گوشواره هایی که اسم مهسا روش بود یاد مهسا افتادم، با لبخند اون ها را هم خریدم.

بعد از خرید ی ماشین کنترلی برای پویان. حرکت کردم سمت ماشین که آيسان در حال حرف زدن دیدم، تا منو دید

حول شده به طرف متقابلش منتظر بایسته و رو به من گفت:

_هیلدا جان، میشه این کیسه را هم ببری پایین تا بیام.

باشه ای گفتم، فهمیدم نمی خواد جلوی من حرفی بزنه.

خدا را شکر بعد کافی شاپ رفتیم پایین و کیسه های خرید گذاشتیم توی ماشین و بعد دوباره برگشتیم، وگرنه همه ی وسایل من باید میبرد.

همین طوری که راه می رفتم به اطراف نگاه می کردم که چشمم به یک دختر خورد.

ایستادم، چشمم را ریز کردم، دختره آشنا تر از اونی بود که بخوام فکر کنم کجا دیدمش.

باورم نمیشد خودش بود، نیلوفر بود. دختری که پست تر از اون ندیدم. نگاهم به مردی که دستش گرفت بود افتاد، دلم لرزید، قیافه مرد هویدا نبود. با خودم گفتم شاید سپهر باشه، البته شاید چرا مطمئنم خودش. بی اختیار نزدیک شدم. دروغ چرا دلم برای سپهر تنگ شده بود، شاید از دور میشد بینمش.

رفتم جلو و کافه را دور زدم، آخه دیوار های کافه شیشه ای بود.

از اون طرف بهتر می تونستم بینم.

وقتی رسیدم دیدیم که پسری که همراه نیلوفر سپهر نیست. پس این مرد کیه پیش نیلوفر. مگه نیلوفر و سپهر ازدواج نکردند؟ مطمئن هستم هنوز دوسال از ازدواج اون دوتا نمی گذره. پس چرا نیلوفر باید دستش توی دست های یک مرد دیگه باشه؟

نگاهم دوباره دقیق شد روی نیلوفر، نیلو هنوز همون شکلی بود، با آرایش های فجیع و بدترین نوع لباس، مستانه می خندید جوری که توجه همه آدم های کافه را جلب می کرد.

هنوز باورم نمیشه که سپهر این دختر و به من ترجیح داد.

"

من از آنهایی نبودم که " دوستت دارم " گفتن بلد باشند! از آنهایی که دستهایشان را حلقه کنند دور گردن معشوقشان و نگاهشان را بدوزند در چشمهایش و لب بزنند که: " میمیرم برات "

سرنوشت هیلدا

من از آنهایی نبودم که عشوهِ گری و لَوَندی بلد باشند. که بدانند کی و چگونه پلک بزنند که به دلِ معشوق زلزله بیفتد. چطور با لحنِ دلبر حرف بزنند که قلبِ بیچاره اش از جا کنده شود. من بلد نبودم برای معشوقم معشوق باشم! اما خوب بلد بودم عاشقی کنم...

خوب بلد بودم دلواپسِ قدم به قدمش شوم. خوب بلد بودم برای زمستانش رَج به رَج عشق ببافم و بییچم دورِ گردنش. بلد بودم در سردترین روزهای زمستان با فنجانِ قهوه‌ی موردعلاقه اش جلوی محلِ کارش ظاهر شوم و در دل قربان صدقه یِ چهره یِ خسته اش بروم. بلد بودم چطور دلش را گرم کنم وقتی که از سرمایِ آدمها، دندانهایش بهم میخورد ...

اما او عاشق نمیخواست، دلگرمی نمیخواست!

دلش یک معشوقِ لَوَند میخواست که او را تا تهِ دنیا دنبال خودش بکشاند و آخر سر دلزده شود و برود سراغِ کسی دیگر!

فقط این روزها که سرد است و کسی نیست دلت را گرم کند، با دندانهایت که بهم میخورد چه میکنی؟

#فاطمه_خرازی

”

نمی دونم چرا ولی گوشیم در آوردم و عکس نیلوفر و مرد رو به روش گرفتم.

اعصابم خیلی خورد بود. تو دلم فقط میگفتم گمشو، گمشو سپهر از ذهنم از دلم... از قلبم گمشو بیرون.

سرنوشت هیلدا

انقدر حواسم پرت نیلوفر و سپهر اون مرد ناشناس بود که حتی نفهمیدم پام کجا گیر کرد، فقط به خودم اومدم دیدم که خوردم زمین. از ساک کوچکی که آيسان بهم داده بود یک جعبه افتاد بیرون، بی توجه به مردمی که داشتند فقط نگاهم می کردند و می خندیدن به سمت جعبه رفتم و برداشتم، خواستم برشگردونم توی ساک که توجهم جلب کرد، دوتا دگمه سر آستین مشکی که روش با رنگ طلایی حرف لاتین m روش حک شده بود.

زیبا بود، لبخندی زدم و برگردوندم توی ساک.

سریع تر رفتم سمت پارکینگ.

آيسان تا منو دید گوشیش که داشت میزاشت دم گوشش را آورد پایین:

_کجایی دختر؟ نگرانم شدم.

_رفتم دستشویی در روم قفل شد. تا پیام طول کشید.

آيسان آهانی گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای سوار شد، منم سوار شدم، ساعت دو بعد از ظهر بود، خیلی خسته بودم، برای همین با بیشترین سرعتی که می توانستم راندم به سمت عمارت.

چند روز تا فروردین ماه بیشتر نمونده بود اما هوا هنوز سوز بهمن ماه داشت.

نگاهم به جلو دوختم که حسن سریع به طرفمون اومد.

وقتی رسید دستش روی زانوش گذاشت و کمی نفس گرفت، بعد ایستاد:

سرنوشت هیلدا
_هنوز بار نرسیده.

عماد عصبی داد زد:

_یعنی چی نرسیده؟ یک ماه گذشته.

حسن شونه بالا انداخت.

عماد لب زد:

_مهراب خان به حرف هاش عمل نمی کنه، بهترین بریم پیش صدری.

مهدد سریع تکیه اش را از ماشین گرفت و با اخم گفت:

_دیوونه شدی تو...بریم پیش صدری، ما آدم های مهراب خان هستیم بریم پیش صدری، پیش بزرگ ترین دشمن
مهراب خان.می خوای که مهراب خان هممون بکشه؟

_اولا اگه کسی دهن لقی نکنه اون نمی فهمم، تازه با ما هم هر کاری داشته باشه بلایی سر سوگلش نمیاره.

سرنوشت هیلدا
مهبد اخماش تو هم کرد:

_اولا مثل تازه کار ها حرف نزن، خودت خوب می دونی چیزی وجود نداره که مهرباب خان ندونه و اتفاقی نیست که بیفته و مهرباب خان ازش اطلاع نداشته باشه.دوما من سوگلی هیچ کس نیستم. سومما از اون گندی که زدی و به بدبختی جمعش کردیم چند وقت گذشته؟

_همش تقصیر اون وروره جادو پریساس، اگه اون نمی رفت به منصور خبر بده اون طوری نمی شد.اگه میزاشتی همراه ماهی ها همون موقع میفرستادمش این طور نمیشد.

_منم از پریسا خوشم نیامد، اما منصور از منو تو قوی تره، نمی دونم چرا ولی منصور خیلی مراقب پریساس، اگه بلایی سر پریسا بیاریم معلوم نیست منصور چه بلایی سر من بیاره، مخصوصا حالا که من هیچ مقامی پیش مهرباب خان ندارم.

با سکوت و سری پر از سوال نگاهشون می کردم،امروز خیر سرم می خواستم بفهمم که هرویین ها را چطور و از چه طریقی وارد ایران می کنن، اما شانسم بار نرسیده، ولی فعلا سوال های بیشتری تو ذهنم تداعی شد، آدم های بیشتری دارن به این بازی اضافه میشن.

حواسم دوباره جمع مهبد کردم:

_صبر کن، الان زنگ میزنم به منصور.

مهبد از مون فاصله گرفت.پوف، کاش می شد می تونستم به حرف هاش گوش بدم.

سرنوشت هیلدا

تلفنم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم، آيسان بود.

وصل کردم الو گفتم از پيش عماد و حسن دور شدم، همزمان صدای آيسان توی گوشم پیچید:

_ماموریت با موفق انجام شد قربان.

خندم گرفت:

_سلام آيسان من رحمان هستم ها.

_ا خوب شد گفتمی فکر کردم رحیمی.

بعد خودش به جک بی مزش خندید:

_آخه گفتمی ماموریت، من چه مامور تی بهت دادم:

_رحمان، حافظه ماهی داری مگه؟ خودت بهم گفتمی هیلدا ناراحت یک کاری کن خوشحال بشه.

تازه یادم اومد، صبح که هیلدا خواب بود رفتم پيش آيسان.

سرنوشت هیلدا
"تقه ای به در زدم و با خودم زمزمه کردم:

_کاشکی که خواب نباشه.

همون موقع صدا اومد:

_بیا تو عشقم.

چشمام چهار تا شد.

_آيسان من رحمانم.

دیدم یک صدایی اومد و بعد صدای اوخ و در باز شد:

_سلام.

نگاهی به موهای پریشونش کردم:

_ببخشید بیدارت کردم.

سرنوشت هیلدا

_نه بيدار بودم.

_منتظر کسی بودی؟

_ساعت هفت صبح؟ نه منتظر کی باشم؟

_آخه گفתי بیا تو عشقم.

_خوب من به همه می‌گم عشقم.

با تعجب نگاهش کردم، اما حرفی نزد.

_کاری داشتی رحمان خان؟

لبام را خیس کردم و گفتم:

_خوب راستش هیلدا چند سال پیش این موقع ها ی عزیزی را از دست داده، حالش زیاد خوب نیست. می خواستم بگم اون دختره تو دختری، میشه یک کاری کنی که هیلدا یکم حال و هواش عوض بشه و از توی لاک خودش دربیاد؟

لبخندی زد:

__البته، چرا که نه؟

لبخندی زدم:

__ممنون.

__کار دیگه ای از دستم بر میاد؟

__نه ممنون. ببخش این موقع صبح مزاحمت شدم.

اومدم برگردم سمت اتاقم که مهبد دیدم، اونم از دیدنم تعجب کرد:

__جایی میری؟

__میرم اتاقم.

__اتاق؟؟؟ اتاق که طبقه پایین.

سرنوشت هیلدا

لبخند هو هولکی زد:

_آهان راس میگی حواسم پرت شد.

بعد از پله ها رفت پایین"

لبخندی زدم:

_ممنونم آيسان.

_خواهش می کنم کاری نکردم ولی ی سوال.

_چی؟

_تو چند ساله با هیلدا ازدواج کردی؟

از حرفش جا خوردم:

سرنوشت هیلدا

_چطور؟

_آخه بهش میگم برو برای شوهرت کادو عید بخر چهار چشمی نگام میکنه. دلم خیلی برات سوخت، اصلاً تا به حال برات کادو خریده؟

لبخند بی صدایی زدم:

_آره تا بحال خرید...

_ی لحظه گوشی... هیلدا جان، میشه این کیسه را هم ببری پایین تا پیام.

چند ثانیه سکوت و بعد صدای الو آيسان:

_هیلدا بود؟

_فکر نکنم چیزی شنیده باشه.

_خیلی خوب دستت درد نکنه.

سرنوشت هیلدا

_خواهش فقط گفتم بهت آمار بدم، راستی جنس ها رسیده؟

_هنوز نه.

_چی؟ یک ماه گذشته.

_خودمم نمیدونم.

_باشه من باید برم فعلا.

_فعلا.

گوشی قطع کردم و برگشتم پیش بچه ها خدا را شکر سوالی نپرسیدن، همون موقع مهبد اومد. عماد زود تر به حرف اومد.

_چی شد؟

_هم این ور هم ترکیه محافظت هارا بیشتر کردن، هنوز نتونستن بار بفرستند.

سرنوشت هیلدا
عماد پوز خندی زد:

__همش بهونست.اون بخواد بفرسته میفرسته، ناسلامتی اون مهرباب خان.

__مهرباب خان وقتی ی قولی میده بهش عمل می کنه، حتما مشکلی پیش اومده.

__مشکل اون منصور عوضی، اگه یک کس دیگه ای را دست راستش می کرد این شکلی نمیشد؟

خنده کوتاه مهبد عصبی بود:

__مثلا کی؟ تو.

__هه، نه پَ حسن.

حسن تکونی خورد اما حرفی نزن.

__چرند نگو، منصور بهترین.

__برات مهم نیست که جای تورو گرفته؟

مهربد انگشت اشاره اش را به معنی تأکید تکون داد:

__اگه منصور جای من رو گرفت حتما از من لایق تر بوده. همین حالا هم این بحث مسخره را تموم کن. تا شب نشده باید راه بیوفتیم.

عماد کلافه بود اما ادامه نداد، آروم تو گوش حسن زمزمه کردم:

__این منصور کیه؟

فقط یک کلمه جواب داد:

__دست راست مهرباب خان.

سری تکون دادم و سوار شدم، من صندلی کنار راننده پیش حسن نشسته بودم.

هنوز طول راهی طی نکرده بودیم که برام اس ام اس اومد.

__امروز جلسه داریم.

سرنوشت هیلدا

اعصابم خورد شد، هنوز سرنخ درست و درمونی پیدا نکرد بودم.

باشه ای برای عبدی فرستادم.

با حس اینکه چیزی داره روی بازوم راه میره از جا پریدم.

دور و بر نگاه کردم که رحمان دیدم، با تعجب نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده، اما من هاج و واج نگاهش می کردم.

همون طور که می خندید دستش آورد جلو و گذاشت زیر چونم و به بالا فشار آورد، تازه متوجه دهن بازم شدم.

__چیزی شده؟

__برو اول به این آشپزخانه کلاغ ب شونه بزنم تا بگم چی شده.

نگاهی به آینه انداختم، خودمم خندم گرفت از دست خودم، بلند شدم اول رفتم دست و صورتم و شستم و بعد موهام شونه کردم، می خواستم قضیه قرص ها به رحمان بگم که سریع تر گفت:

__شب جلسه داریم، من و تو و عبدالله، اعصابم خیلی خورده، هیچ مدرک و سر و نخ درست حسابی تو دستمون نداریم... من هنوز نتونستم چیزی بفهمم تو چی؟

سرنوشت هیلدا
خواستم بگم آره که خودش زود تر به حرف اومد:

__البته من که چند سال تو این کار هستم چیزی دستگیرم نشد چه برسه به تو که تازه کاری و ناشی.

همین حرف کافی بود تا ناراحت بشم. تصمیم گرفتم سکوت کنم. حالا که به من میگه ناشی و تازه کار باید جلوی دوستش ضایعش کنم تا بفهمه تازه کار کیه، بله. ادامه داد:

__امروز می خواستم بفهمم هرویین ها را از چه راهی وارد کشور می کنن، اما هنوز بار نرسیده. یعنی آخرین امید هم نا امید شد.

لبخند بزرگی بی اختیار روی لبم نشست، چیزی که اون نتوانست بفهمه را من فهمیدم.
لبخندم را که دید اخم هاش را تو هم کشید:

__به چی می خندی تو؟

لبخندم خوردم:

__به هیچی.

__دروغ نگو خودم دیدم خندیدی.

_گیر دادی ها میگم نخندیدم، تمومش کن دیگه.

چشماش ریز کرد:

_ولی خندیدی.

_ن_____ه.

پوفی گفت و دستی پشت سرش کشید نگاهم کرد:

_راستی... تو کسی به اسم منصور میشناسی؟

_امروز اسمش شنیدم... از زبون پریسا.

دیگه حرفی رد و بدل نشد، رحمان هم گفت که میره دوش بگیره. منم از فرصت استفاده کردم و قرص سرما خوردگی را برداشتم، اول رفتم طبقه پایین، پریسا حسابی سرش شلوغ بود.

سریع رفتم اون سمت عمارت، عمارت دارای دو تا طبقه مجزا از هم بود.

اتاق پریسا به اضافه خدمتکار ها و محافظ ها اون سمت بود.

سرنوشت هیلدا

انگار که هتل بود، روی همه اتاق ها اسم کسی که توش اقامت می کرد نصب شده بود.

اتاق پریسا آخرین اتاق بود.

سریع رفتم تو، نگاهی به اتاقش انداختم، تمام وسایل سفید بود، بجز کتاب هایی که توب کتاب خونه بود، همه کتاب ها کتاب های روانشناسی بود.

به طرف جا لباسی که کنار تخت بود رفتم، کیف سفید و ساده پریسا ازش آویزون بود، سریع بسته قرص ها را جا به جا کردم و از اتاق اومدم بیرون.

به اتاقم رفتم، رحمان هنوز زیر دوش بود. من نمی فهمم این مرد چکار می کرد که یک ساعت توی حموم بود.

بی توجه رفتم سر لپتابم و شروع کردم به پیدا کردن اطلاعات بدرد بخور از توی گوشی عماد.

دم یک هتل کولس و پنج ستاره از تاکسی پیاده شدیم.

آروم پشت سر رحمان راه افتادم، پذیرش و رد کردیم.

_شماره اتاق بلدی؟

_آره.

سوار آسانسور شدیم.

سرنوشت هیلدا
طبقه دوم فشرد، زودتر از اونی که فکر کردم رسیدیم.

رحمان راه افتاد و منم پشت سرش، سرم پایین بود که سرم کوفته شد به یک چیزی.
سرم بلند کردم که دیدیم رحمان ایستاده.

_وا چرا ایستاد...

_هیس.

ابروهام پرید بالا.

_چیشده؟

_عماد اونجاست.

از پشت رحمان اومدم بیرون و نگاه کردم، ولی جا خوردم، بیشتر از عماد از دیدن مردی که پیش عماد بود تعجب کردم، بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

_سپهر...

آسانسور که ایستاد راه افتادم، حواسم به لابی بود که عماد دیدم، بی اختیار ایستادم، دو ثانیه بعد از پشت چیزی بهم خورد که از صدای آخش فهمیدم هیلداست... نمی دونم چرا این دختر انقدر سر به هواست...

حرفی نزدم، چشمم به عماد بود، هیلدا داشت حرف می زد که با هیس ساکتش کردم. نگاهم بین عماد و اون مردی که رو به روش نشسته بود.

_چشیده؟

_عماد اونجاست.

از پشتم اومد بیرون. با زمزمه ای که کرد چهار شاخ موند. هیلدا بر عکس همه انسان های دور اطرافم هیچ موقع من را به فامیلیم صدا نمیزد، به طرفش برگشتم.

مات اون ها بود، اما رد نگاهش به طرف اون مرد غریبه بود، نه عماد:

_هیلدا.

به تعجب نگاهم کرد:

__بله.

__تو بله. تو صدام کردی.

__خیال کردی.

__مطمئنم تو الان گفתי سپهر.

احساس کردم رنگش پرید.

__من کی تورو به اسم خانوادگیت صدا کردم که بار دومم باشه؟

عجیب مطمئن هستم اون گفت سپهر. اما بیخیال پرسیدم:

__بنظرت اون مرد، منصور.

__نه این غیر ممکنه.

سرنوشت هیلدا
با تعجب نگاهش کردم، خیلی مطمئن این حرف زد:

__ تو از کجا انقدر مطمئنی؟ مگه منصور میشناسی؟

__ نه فقط حدس میزنم...

احساس کردم بیشتر از یک حدس و احتمال می دونه.

__ تو این مرد میشناسی هیلدا؟

با رنگ پریده نگاهم کرد. آب دهنش قورت داد و گفت:

__ نه من از کجا باید اون مرد بشناسم.

مشکوک نگاهش کردم. چرا حسم میگفت یک چیزی این وسط درست نیست... احساس می کردم هیلدا حقیقت
نمیگه، اما حرفی نزد.

__ باشه بیا بریم تا عماد ندیدتمون.

تمام ذهنم پیش سپهر بود... سپهر را عماد، با هم، مثل یک شوخی بود، شوخی که اصلاً خنددار نبود.

با خودم فکر می کردم شاید دوست باشن، ولی اونم از محالات بود... سپهر با عماد یعنی سپهر با قاچاق، به معنای واقعی مخم رد داده بود. سعی کردم که سپهر را فراموش کنم، نمی دونم چقدر طول کشید اما بالاخره رسیدیم دم یک اتاق، رحمان در را کوبید و عبدالله در باز کرد، ولی من هنوز فکرم پیش سپهر بود.

چند تا تقه به در زدم، طولی نکشید که عبدالله در باز کرد.

_کجایید پس دو ساعته؟

_اول سلام، دوما توی راه عماد دیدیم.

_کجا؟ این جا؟

_آره، توی لابی نشسته بود، با مردی که نمی شناختمش.

صبر کنی گفت و تلفنش برداشت و با کسی تماس گرفت، همان طور که شماره می‌گرفت رفت داخل من و هیلدا هم پشت سرش راه افتادیم و رفتیم داخل و روی مبل نشستیم. نگاهی به هیلدا که آرام با انگشت هاش ور می رفت و به یک نقطه نا معلوم خیره شده بود کردم.

با صدای عبدی به خودم اومدم:

_خوب، گفتم آمار اون مرده را دربیارن، حالا بیاین ببینم توی این سه ماه چیا به دست آوردید.

دستی پشت سرم کشیدم:

_تقریباً هیچی.

عبدالله مویسانه نگاهم کرد و گفت:

_یعنی شما هم نتونستید چیز جدیدی به دست بیارید؟ یعنی ما باز هم تنها چیز هایی که می دونیم اینه که همه چیز زیر سر شخصی به اسم مهرباب خان و دست راستش کسی به اسم عماد مرادپور...

_نه.

سرنوشت هیلدا

با تعجب برگشتم سمت هیلدا، عبدالله هم حرفش خورد، هیلدا با جدیت ادامه داد:

__دست راست اون کسی به اسم منصور...

حرف هیلدا را ادامه دادم:

__راست میگه، ما اطلاعات اشتباه داشتیم، عماد تقریباً توی این داستان هیچ کارست. حتی پریسا نقش پرنگ تری از اون داره.

__پریسا!!!!؟؟ اون دیگه کیه؟

عکس هایی که داشتم و برداشتم و جلوی تخته وایت برد ایستادم:

__ما سر نخ نمی داریم، اما فکر کنم اگه همه چیز هایی که این وسط هست را کنار هم بزاریم به یک نتایجی برسیم...

__حق با رحمان، سرگرد ستوده، اون پرونده ها خیلی ناقص هستند و پر اشتباه... ما داخل اون پرونده ها فقط شخصی به اسم مهراب خان می شناختیم که دست راستش ی هتل داره به اسم عماد مراد پور که همه کار اون، توی اون پرونده هیچ حرفی درباره ی مهبد، پریسا، آيسان، بیتا و تینا، یا حتی حسن و مصطفی و مش رجب نیست.

عبدالله چوونش خاروند.

_دلم می خواد بیشتر بدونم.

اولین عکس که عکس ی علامت سؤال بود را به وایت برد چسبوندم و اسم مهرباب خان و روش نوشتم، اون طرف تخته عدد یک را نوشتم و جلوش سوال نوشتم:

_سوال یک مهرباب خان کیه.

شونه ای بالا انداختم:

_شخصی که مطمئن هستم حالا حالا ها بهش نمیرسیم...

دو تا شاخه زیر مهرباب خان کشیدم و دوباره ی عکس علامت سوال و عکس مهرباب را زیرش سمت چپش چسباندم.
یک عدد دو نوشتم و سوال دوم رو نوشتم:

_منصور کیست؟...باز هم درباره اون هیچ چیز نیست، حتی اسمش توی هیچ کدوم از اطلاعاتی که به دست آوردیم نبوده...

_مثل بقیه آدم ها این ماجرا...

سرنوشت هیلدا
با سر حرف هیلدا را تأیید کردم:

سه.مهد کیست؟...گذشته اش پاک، پاک، تو هجده سالگی اش پدر و مادرش از دست می‌ده، دیگه هیچ کس خبری ازش پیدا نمی‌کنه تا به عنوان دست راست راست مهرباب خان معرفی میشه.

صبر کن مگه تو همین الان نگفتی که دست راست مهرباب خان منصو...

هیس.

با هیسم لال شد.

چرا، قبل از منصور مهد همه کار بوده ، انقدر هم به مهرباب خان نزدیک میشه که سوگلی لقب میگیره، اما معلوم نیست چه کار خطایی انجام می‌ده که مهرباب خان اون را بیرون می‌کنه و بعد به عنوان رییس نوچه های که داره معرفی اش میکند.پس اینم از سوال چهارم.

سوال را خلاصه روی تخته نوشتم.

درضمن من احساس می‌کنم که مهد سبلان به مهرباب خان نسبت خونی داشته باشه.اینم سوال پنجم.

دوباره یک شاخه کشیدم و عکس عماد را گذاشتم زیرش:

_عماد مرادپور...ی کلاه بردار حرفه ای به قول خودش با مهبدا همکار، اما خوب اون بدون اجازه ی مهبدا آب هم نمیخوره.

زیر عماد هم سه تا شاخه دیگر کشیدم، زیر یکی از شاخه ها عکس حسن گذاشتم، زیر شاخه دومی عکس پریسا و آيسان گذاشتم، زیر شاخه سوم هم عکس بیتا و تینا و مصطفی.

_دسته اول کار وادارت را دارند و دسته سوم کار صادرات...تینا و بیتا و مصطفی کارشون گول زدن و دزدیدن دختر های جوون کشور بعد هم قاچاقی به عربستان می برنشون و به شیخ های عرب می فروشنشون، یا در ازای اون ها هرویین میگیرن...کار وادارات هرویین هم دست خود عماد و مهبدا به علاوه حسن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ششمین سوال مجهول این پرونده، مهرباب خان هرویین را از عربستان می خره اما چرا با هزار مکافات، اون ها را به ترکیه میفرسته و بعد با یک سختی دیگه از ترکیه وارد ایران می کنه، سوال هفت هم اینکه هرویین ها به چه صورتی وارد میشه.

_جواب سوال آخرت پیش منه. با تعجب به هیلدا نگاه کردم.

بسته ی قرصی از تو کیفش در آورد و روی میز انداخت.

سرنوشت هیلدا

_اونا هرویین را به شکل قرص سرماخوردگی درآوردن.

عبدالله قرص برداشت یکی گذاشت تو دهنش و بعد یکم مزه مزه کردن توف کرد بیرون:

_حق با توئه، این هرویین، من توی این ده دوازده سال که همچین چیزی ندیدم، مگه میشه هرویین به قرص تبدیل کرد؟

یکی از قرص در آوردم و نگاهش کردم

_واقعا عجیب.

_سپهر... شاید برای همین اجناس میفرسته ترکیه، شاید اونجا آزمایشگاه دارن برای درست کردن این ها.

سری تکون دادم:

_ممکنه.

_من نمی دونم این ها چقدر بدرد می خورن و مهم هستند یا نه، اما این ها یک سری کد هستند که از توی گوشی عماد تونستم پیدا کنم. اگه می خواین بدین به قسمت رمزگشایی، احتمالا یک چیز هایی پیدا می کنید.

سرنوشت هیلدا

عبداللہ برگہ ہا را برداشت شروع کرد بہ مطالعہ، در گوش ہیلدا گفتم:

__چرا بہ من دربارہ این قرص و برگہ ہا حرفی نزدی؟

اونم آروم زمزمہ کرد:

__می خواستم بفہمم کہ ناشی و تازہ کار کیہ.

لبخندی زد کہ منم خندیدیم:

__باشہ منم اعتراف می کنم کہ دست کمت گرفتم.

عبداللہ سرش آورد بالا آورد و با ریز بینی نگاہمون کرد:

__شما دوتا دربارہ چی پچ پچ می کنید.

شونہ ای بالا انداختم:

__دربارہ ہیچی.

اونم دیگه هیچ حرفی نزد. بعد یک دفعه یاد عماد افتادم:

_راستی، کی می فهمی که اون پسره کیه؟

_کدوم؟

_همین که الان دیدیم، من فکر کنم که اون منصور باشه.

_باشه تحقیق می کنم بهتون خبر میدم.

از صدای خرناس های رحمان لبخند ریزی زدم. چشم ازش برداشتم و دوباره چشم دوختم به عکس نیلوفر و اون مرد رو به روش، تا اونجا که می دونستم سپهر پسر عمو نداره، پس این مرد نمی تونه برادر نیلوفر باشه... شاید هم سپهر از نیلوفر طلاق گرفته بود... فکرم کار نمی کرد، عمرا با عشقی که نیلوفر به سپهر داشت، از هم طلاق گرفته باشند، یاد روزی افتادم که سپهر منو به خانواده اش به عنوان نامزدش معرفی کرد... نیلوفر فردای اون شب خودکشی کرد...

صفحه گوشی موبایلم بستم و به سقف خیره شدم... خودمم نمی دونستم چرا نگران بودم نکند که نیلوفر داره به سپهر خیانت می کنه... ولی حالا قضیه دیگه ای هم بود... ماجرای سپهر و عماد، می ترسیدم، از اینکه حدس رحمان درست باشه و سپهر همون منصور باشه... نیش خندی زدم، سپهر بی ارزه تر از این بود که بخواد خلاف کنه، اونم قاچاق، مطمئنا حتی فکر اش هم سمت قاچاق نمی پره.

—هنوز نخوابیدی؟

نگاهی به چهره خواب آلود رحمان انداختم.

—چرا الان بیدار شدم، تشنم بود آخه.

نیم خیز شد روی تخت.

—چرا دروغ میگی؟ خودم دیدیم دو ساعت زل زدی به گوشیت.

چشمام چهارتا شد این که خواب بود.

—خوب خرناس های تو نداشت بخوابم، منم داشتم با گوشیم بازی می کردم.

چشماش ریز کرد:

—من خرناس می کشیدم؟

سرنوشت هیلدا

_بله خود شما.

_من هیچ وقت خرناس نمی کشم.

_ولی الان داشتی میکشیدی.

_میگم نه.

_اوف، نه که نه، خستم کردی من میگیرم می خوابم شب خوش.

روم برگردوندم و خوابیدم، چند دقیقه ای گذشت که حس کردم که دستش داره تگون می خوره، بی خیال شدم که گوشیم برداشت، دیوونه گوشیم رمز داشت.

با فکر این که هیلدا به خواب رفته رفتم سر گوشیش خیلی دلم می خواست بدونم به چی چند ساعت زل زده بود، گوشیش برداشتم و صفحش روشن کردم، لعنتی با اثر انگشت باز میشد، پوفی کشیدم و گوشه سر جاش گذاشتم، احساس می کردم هیلدا ی چیزی را ازم قایم می کنه و من داشتم دیوونه میشدم تا بفهمم که چی هست. از یک طرف هم به اون پسر ژینگوله فکر می کردم به تیپش نمی خورد توی این خط ها باشه اما هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

استرس گرفته بودم، عبدالله زنگ زده بود و گفته بود آمار سپهر را درآورده، نمی خواستم رحمان بفهمه که سپهر نامزد سابقمه.

شالم را روی سرم مرتب کردم و کیفم برداشتم اول رفتم سمت پیش آيسان و ماشینش قرض گرفتم و بعد راه افتادم سمت کافه ای که قرار گذاشته بودیم، وقتی رسیدم رحمان دیدم که نشسته، تا منو دید احساس کردم که پلاستیک کنارش قایم کرد ولی طبق معمول توجهی نکردم، تمام فکرم پیش عبدالله بود، اگه فهمید بود که من نامزد سابق سپهرم و بهش نگفتم چه فکری دربارم می کرد؟ نفس عمیقی کشیدم همزمان با نشستم روی صندلی سلام کردم.

ولی، جوابش به زور شنیدم، فکر کردم خیالاتی شدم. البته کمی هم بهم برخورد اما به خودم نیوردم. رحمان همش سرش توی گوشیش بود و اخم کوچکی بین ابروهاش نشسته بود، استرس داشتم، نمی خواستم با انگشت هام بازی کنم که رحمان بفهمه، احساس می کردم چیزی که رحمان انقدر درگیر کرده مربوط به منه.

فقط به دور و بر نگاه می کردم، نگاهم به بند کفش باز شدم افتاد، چرخیدم و خم شدم و مشغول بستن بنده کفشم شدم که احساس کردم چیزی بهم برخورد کرد و بعد احساس سرما کردم صدای شکستن چیزی را شنیدم، آرام بلند شدم و نگاهی به دور و برم کردم

همه داشتن به من نگاه می کردن، نگاهم از مرد پیش خدمتی که اون وسط نشسته بود و خیس شده بود و با عصبانیت منو نگاه می کرد، گرفتم و به چشمای گرد شده رحمان دوختم، آرام زمزمه کردم:

_اتفاقی افتاده؟

رحمان با این حرفم شروع کرد به بلند خندیدن و بقیه همین به تبعیت از اون همین کار انجام دادند. ولی من هنوز نفهمیده بودم قضیه از چه قراره نگاهی به شال خیس شدم انداختم.

پیش خدمت از روی زمین بلند شد و با تشر گفت:

__ نه خانم اتفاقی نیافتاده فقط لیوان های نوشیدنی کافه شکست، نوشیدنی داخلش هم ریخت روی زمین و کافه کثیف شد و منم داغون شدم.

با تعجب گفتم:

__ یعنی همه این کارها که گفتید من انجام دادم؟

__ نَ پَ کار من بود.

با اینکه نمی دونستم چطوری اون کارها را انجام دادم اما آرام عذر خواهی کوچکی کردم.

اونم با عصبانیت رفت، رحمان با لبخند گنده ای که رو لبش بود گفت:

__ هم مانتوت هم شالت خیس خیس شده، بهتره بری دستشویی پاکشون کنی.

سرم تگون دادم و وارد دستشویی شدم، نگاهی به شال و مانتوم انداخته بودم، بوی دلستر گرفته بود، آهی کشیدم شروع کردم به تمیز کردن لباس هام.

همون موقع که هیلدا وارد رستوران شد برام اس ام اس اومد، عیدی که براش خریده بودم را قایم کردم و اس ام اس باز کردم، حواسم به متنی بود که یاس برام فرستاده بود.

هیلدا سلام کرد و منم جوابش را دادم اما تمام حواسم پیش یاس بود، بهم گیر داده بود که باید برگردم، نمی دونم چرا موقعیت من را درک نمی کرد. انگار واسه خوشی اومده بودم، یا برگشتم دست خودم بود.

جوابش را دادم و نگاهم رفت سمت هیلدا که دیدم نیست بلند شدم که ببینم کجا رفت که دیدم نشسته رو زمین داره بنده کفشش درست میکنه، به خودم که اومدم دیدم گارسون داره به سمتش حرکت میکنه و سینی نوشیدنی جلوی دید اش را گرفت و در همان لحظه سینی گارسون را در حال پرواز کردن دیدم و پخش زمین شدن گارسون، هیلدا بلند شد، شال خیس شده و قیافه گارسون که مثل سوسک وارونه شده بود منظره جالبی بود، اما بعد از سوالی که هیلدا کرد نتونستم جلوه خودم بگیرم شروع کردم به خندیدن، بقیه هم خندشون گرفت، بعد که خنده هام تموم شد هیلدا را فرستادم تا مانتو و شالش تمیز کنه خودمم رفتم سمت پیشخوان و پول لیوان شکسته را حساب کردم و برگشتم که دیدم عبدالله با تعجب داره میز نگاه می کنه.

_سلام.

برگشت سمتم:

_سلام کجا رفته بودی؟

_سلام جایی نبودم بفرما بشین.

سرنوشت هیلدا

رو به روی هم نشستیم:

_سروان مهرجو کجاست؟

_دستشویی، میاد الان.

_میگم، این شخص که گفتی شک داری منصور باشه را مهرجو دید؟

سری تکنون دادم:

_آره.

_رفتار مشکوکی هم داشت؟

_نه فقط؛ انگار از دیدن عماد شکه شده بود.

_مطمئنی؟

سرنوشت هیلدا
کمی فکر کردم و گفتم:

نه، واقعیت اینکه که اتفاقی افتاد که برای من عجیب بود، وقتی اون دوتا دادید اسمم را صدا زد یعنی گفت سپهر با اینکه از اول آشناییمون تا بحال فقط منو رحمان صدا کرده، اما وقتی دلیلش جويا شدم گفت که توهم زدم و صدام نکرده.

سری به نشونه تایید تکون داد:

چرا این حرف ها را زدی؟

همین طوری.

با تردید نگاهش کردم عبدالله آدمی نبود که حرفی همین طوری بزنه، حتما ی هدفی پشت حرفش بوده. اما حرفی نازدم، چون میدونستم تا خودش نخواه نم پس نمیده.

با صدای سلامی برگشتم و هیلدا را دیدم، دوباره صحنه زمین خوردن گارسون جوی چشمام تداعی شد، لبخند کوچکی زدم، هیلدا کنارم نشست. نگاهم را که به عبدالله انداختم احساس کردم در حال آنالیز کردن هیلداست، یکم ناراحت شدم که عبدالله این شکلی به هیلدا خیره شده، هر چند سوری اما هیلدا همسر من بود. برای همین شروع کردم به صحبت:

خوب بگو چیز خاصی پیدا کردی؟ سو سابقه ای چیزی.

عبداللہ نگاہ بہ من انداخت:

__بزار دهنم تر کنم چشم توضیح میدم.

بعد کسی بہ اسم سہیل صدا کرد کہ برایش شیرموز بیارہ و خودش شروع کرد بہ توضیح دادن.

__اسمش سپہر، سپہر پایدار...

نمی دونم چرا یکدفعہ بہ ہیلدا نگاہ کردم، حس کردم اون بار کہ ہیلدا اسم سپہر را زمزمہ کرد منظورش ہمون مرد بودہ، نگاہم را بہ سمت عبداللہ سوق دادم و ادامہ صحبتش را گوش دادم:

__شرکت پدرش محمود پایدار را ادارہ می کنہ.

احساس کردم ہیلدا با شنیدن اسم محمود پایدار پوزخند صدا داری زد.

__سوء سابقہ و سوپیشنہ ای ندارہ، پاک پاک، بنظر من فقط یک دوستی معمولی می تونہ با عماد مرادپور داشتہ باشہ.

دیدم ہمون گارسون کہ پخش زمین شد با یک لیوان شیرموز اومد سمتمون و با عبداللہ شروع کرد بہ خوش و بش کردن.

سرنوشت هیلدا
وسط های حرف زدن بودن که عبدالله پرسید:

__ صورتت چرا زخمی شده؟

سهیل یک نگاه عاقل و اندر سفیهی به هیلدا انداخت و گفت:

__والای شخص به اصطلاح محترمی وسط کافه نشسته بودن و بند کفش می بستند، منم که می دونی به هدفم نگاه می کنم نه به زمین بخاطر همین ایشون و ندیدم پخش زمین شدم.

با خودم گفتم الاناست که هیلدا چیزی به این سهیل سوسول بگه اما دیدم هیچ، فقط سرش انداخت زیر، منم عصبی شدم و گفتم:

__البته اون شخص کاملاً محترم وسط کافه هم نبود، شما چشماتون را باز می کردین متوجه ایشون میشدین.

سهیل با اخم بهم نگاه کرد، منم همین طوری نگاهش کردن فوکش هجده نوازنده سال داشت ها.

نگاهش را به سمت عبدالله برد و لب زد:

__جناب سرگرد امانتیتون را آوردم بیاین اون پشت تحویل بگیرید.

عبدالله با ببخشیدی بلند شد و رفت، نگاهم را به هیلدا دوختم و به خشم گفتم:

_اوایل که دیدمت فکر می کردم ی خانم قوی هستی که نمی داری کسی بهت اهانت کنه اما الان میبینم آنقدر آدم ضعیفی هستی که میزاری هرکس و ناکسی بهت اهانت کنه.

با دلخوری بهم نگاه کرد و گفت:

_گذر زمان بهم یاد داده که هر چیز کوچکی ارزش بحث نداره، بهم اهانت کرد؟ واقعا ی همیچین چیزی تو فکر می کنی؟ جهت اطلاعات، حرف های اون مرد در برابر چیز هایی که دیدم و شنیدم توی این بیست و شش و هفت سال هیچ چیز بود، هیچ چیز.

نگاه های عسلی هیلدا عاری از احساس بود، اما برعکس نفرت، غصه، ناراحتی، خشم، عصبانیت همه همه دیده میشد. دقیقا مثل یک منشور، همه رنگ ها که یک جا رنگ شده رنگ سفید به نمایش گذاشته، احساس می کنم بیشتر از اینکه درگیر آدم های این پرونده بشم درگیر هیلدا شدم... هیلدا عجیب بود، زیبایی منحصر به فردی نداشت، درواقع اگه از کنارش رد بشی برات یک آدم معمولی اما وقتی سراغش بیای پیچیده ترین معمای جهان، چند شخصیتی بودنش آدم می ترسونه یک روز خوشحال یک روز ناراحت یک روز درگیر و روز دیگه ی جور دیگه، هیلدا هرکسی جذب می کرد برای کشف کردن خودش... سعی کردم نگاهم از نگاه عسلی رنگش که الان به کویری خالی شباهت داشت بدزدم اما مگه میشد؟ مگه می تونستم؟ انگار زندانی شدم، انگار با چشمانش دستبندی به دستانم زده و داره می کشونتم سمت بیابان درون چشم هایش، مثل این می مونه که از یک جا پرت بشی پایین و هرچی بیوفتی به پایین نرسی...

آخر سر این خود هیلدا بود که نگاهش را از من گرفت، گلوم خشک شده بود، نگاهی به شیرموز که روبه روم قرار داشت انداختم و برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

_قابلی نداشت ها، اما برای خودم سفارش داده بودم.

سرنوشت هیلدا
نگاهی به عبدالله انداختم و لبخند خجالت زده ای زدم:

__ببخشید رفیق تشنم بود.

__اشکال نداره، داداش نوش جونت.

دوباره تو فکر فرو رفتم برای لحظه ای از هیلدا ترسیدم.

عبدالله دستی برام تکون داد، به خودم اومدم:

__بله؟

__کجایی؟

__هیچ کجا.

__معلوم بود.

__چیزی شده؟

_نه فقط پرسیدم نظرت چیه.

_درباره چی؟

عبداللہ کف دستش کو بید تو صورتش.

_درباره اینکه من دو سال برم کاندید بشم برای ریاست جمهوری. درباره چی آخه اخوی، ما برای چی اومدیم توی کافه؟ خوب بخاطر همین یارو سپهر پایدار دیگه، میگم نظرت دربارش چیه؟ بنظر تو هم یک دوستی ساده دارن؟

نگاهی به قیافش انداختم، قیافه اش شبیه این بچه ننه ها بود.

البته بعدا هم فهمیدم آدم بی ارزه ایه.

_نمی دونم اما فکر نکنم دست راست مهراب خان یک شخص سابقه داری باشه، مگه کسایی که الان ما باهاشون کار می کنیم سابقه دارن؟ بنظر من باید کسی باشه که کسی بهش شک نکنه.

عبداللہ ابرویی بالا انداخت:

_نمی دونم شاید، بالاخره شما بیشتر از من با اون ها سر کله میزنید... نظر شما چیه هیلدا خانم؟ هیلدا آروم سرش را بالا گرفت و به عکسی که توی من بود خیره شد:

__ همه کسانی که توی باند هستند از پریسای پونزده ساله بگیر برو بالا زرنگ و باهوش هستند، اما این مردی که من میبینم بی ارزه تر از این حرف هاست، فکر نکنم با عماد مراد پور نسبتی برای کار خلاف داشته باشه.

__ از توی یک عکس فقط فهمیدید بی ارزش؟

__ نه حس کردم، و این حسم بهم میگویم ممکن نیست این آدم همونی باشه که دنبالش هستیم.

عبدالله با چشمای ریز به هیلدا نگاه می کرد، احساس میکردم داره رفتارش آنالیز میکنه، اما هیلدا هم بی هیچ حسی به اون چشم دوخته بود، من حس میکردم که یک چیزی بین این دونفر هست.

سرفه مصحلتی کردم که هر دو متوجه موقعیتی که توش بودند شدن و از اون حالت جنگی بیرون اومدند.

__ خوب دیگه چیز دیگه ای پیدا نکردی، عبدالله؟

__ چیزی که مربوط به پرونده باشه نه، اما چیزی که برام جالب بود این بود که

__ قابلی نداشت ها، اما برای خودم سفارش داده بودم.

نگاهی به عبدالله انداختم و لبخند خجالت زده ای زدم:

سرنوشت هیلدا
_ببخشید رفیق تشنم بود.

_اشکال نداره، داداش نوش جونت.

دوباره تو فکر فرو رفتم برای لحظه ای از هیلدا ترسیدم.

عبداللہ دستی برام تگون داد، به خودم اومدم:

_بله؟

_کجایی؟

_هیچ کجا.

_معلوم بود.

_چیزی شده؟

_نه فقط پرسیدم نظرت چیه.

_درباره چی؟

عبدالله کف دستش کوید تو صورتش.

_درباره اینکه من دوسال برم کاندید بشم برای ریاست جمهوری. درباره چی آخه اخوی، ما برای چی اومدیم توی کافه؟ خوب بخاطر همین یارو سپهر پایدار دیگه، میگم نظرت دربارش چیه؟ بنظر تو هم یک دوستی ساده دارن؟

نگاهی به قیافش انداختم، قیافه اش شبیه این بچه ننه ها بود.

البته بعدا هم فهمیدم آدم بی ارزه ایه.

_نمی دونم اما فکر نکنم دست راست مهراب خان یک شخص سابقه داری باشه، مگه کسایی که الان ما باهاشون کار می کنیم سابقه دارن؟ بنظر من باید کسی باشه که کسی بهش شک نکنه.

عبدالله ابرویی بالا انداخت:

_نمی دونم شاید، بالاخره شما بیشتر از من با اون ها سر کله میزنید... نظر شما چیه هیلدا خانم؟ هیلدا آروم سرش را بالا گرفت و به عکسی که توی من بود خیره شد:

سرنوشت هیلدا

_ همه کسانی که توی باند هستند از پریسای پونزده ساله بگیر برو بالا زرنگ و باهوش هستند، اما این مردی که من میبینم بی ارزه تر از این حرف هاست، فکر نکنم با عماد مراد پور نسبتی برای کار خلاف داشته باشه.

_ از توی یک عکس فقط فهمیدید بی ارزش؟

_ نه حس کردم، و این حسم بهم میگه ممکن نیست این آدم همونی باشه که دنبالش هستیم.

عبدالله با چشمای ریز به هیلدا نگاه می کرد، احساس میکردم داره رفتارش آنالیز میکنه، اما هیلدا هم بی هیچ حسی به اون چشم دوخته بود، من حس میکردم که یک چیزی بین این دونفر هست.

سرفه مصحلتی کردم که هر دو متوجه موقعیتی که توش بودند شدن و از اون حالت جنگی بیرون اومدند.

_ خوب دیگه چیز دیگه ای پیدا نکردی، عبدالله؟

_ چیزی که مربوط به پرونده باشه نه، اما چیزی که برام جالب بود این بود که

_ قابلی نداشت ها، اما برای خودم سفارش داده بودم.

نگاهی به عبدالله انداختم و لبخند خجالت زده ای زدم:

_ ببخشید رفیق تشنم بود.

_اشکال نداره، داداش نوش جونت.

دوباره تو فکر فرو رفتم برای لحظه ای از هیلدا ترسیدم.

عبداللہ دستی برام تکون داد، به خودم اومدم:

_بله؟

_کجایی؟

_هیچ کجا.

_معلوم بود.

_چیزی شده؟

_نه فقط پرسیدم نظرت چیه.

عبداللہ کف دستش کو بید تو صورتش.

_درباره اینکه من دوسال برم کاندید بشم برای ریاست جمہوری. درباره چی آخہ اخوی، ما برای چی اومدیم توی کافہ؟ خوب بخاطر ہمین یارو سپہر پایدار دیگہ، میگم نظرت دربارش چیہ؟ بنظر تو ہم یک دوستی سادہ دارن؟

نگاہی بہ قیافش انداختم، قیافہ اش شبیہ این بچہ نَنہ ہا بود.

البتہ بعدا ہم فہمیدم آدم بی ارزہ ایہ.

_نمی دونم اما فکر نکنم دست راست مہراب خان یک شخص سابقہ داری باشہ، مگہ کسایی کہ الان ما باہاشون کار می کنیم سابقہ دارن؟ بنظر من باید کسی باشہ کہ کسی بہش شک نکنہ.

عبداللہ ابرویی بالا انداخت:

_نمی دونم شاید، بالاخرہ شما بیشتر از من با اون ہا سر کلہ میزنید... نظر شما چیہ ہیلدا خانم؟ ہیلدا آروم سرش را بالا گرفت و بہ عکسی کہ توی من بود خیرہ شد:

_ہمہ کسایی کہ توی باند ہستند از پریسای پونزدہ سالہ بگیر برو بالا زرنگ و باہوش ہستند، اما این مردی کہ من میبینم بی ارزہ تر از این حرف ہاست، فکر نکنم با عماد مراد پور نسبتی برای کار خلاف داشتہ باشہ.

_از توی یک عکس فقط فهمیدید بی ارزش؟

_نه حس کردم، و این حسم بهم می‌گه ممکن نیست این آدم همونی باشه که دنبالش هستیم.

عبدالله با چشمای ریز به هیلدا نگاه می‌کرد، احساس میکردم داره رفتارش آنالیز میکنه، اما هیلدا هم بی هیچ حسی به اون چشم دوخته بود، من حس میکردم که یک چیزی بین این دونفر هست.

سرفه مصحلتی کردم که هر دو متوجه موقعیتی که توش بودند شدن و از اون حالت جنگی بیرون اومدند.

_خوب دیگه چیز دیگه ای پیدا نکردی، عبدالله؟

_چیزی که مربوط به پرونده باشه نه، اما چیزی که برام جالب بود این بود که

دوباره نامزد کرده و جدا شده و علتش معلوم نیست.

از حرفش جا خوردم خوب این چه ربطی به پرونده داشت؟

احساس میکردم سر بسته خواسته چیزی بهم بفهمونه اما نمی‌دونستم چی.

عبدالله نگاهی به ساعتش کرد:

_وای داداش بلند شو حساب کن بریم که منم دیرم شده.

سری تکون دادم و رفتم سمت پیشخوان، من باید سر در می آوردم که چه اتفاقاتی دور و برم می افته.

فکرم درگیر حرفی بود که عبدالله بهم زد، قبل از رفتنمون رحمان رفت تا پول را حساب کنه، منم بلند شدم که یک دفعه عبدالله بهم گفت:

_یک دقیقه بشین.

آروم سر جام نشستم، دیگه مطمئن شدم که عبدالله همه چیز را درباره من و سپهر میدونه.

_فکر نکن نفهمیدم تو نامزد سابق سپهر پایداری.

سرم زیر انداختم و حرفی نزد.

_بنظرت امکان داره که سپهر پایدار همون منصور باشه؟

سرم و بلند کردم:

_فکر نمی کنم، سپهر از کار خلاف متنفر، تازه بی ارزه تر و دست و پا چلفتی تر از این حرفهاست...اما از طرفی هم دوسالی از جداییمون میگذره.

_بنظرت چه رابطه ای می تونه با عماد مراد پور داشته باشه؟

_نمی دونم واقعا نمی دونم خودمم از رابطه اون دوتا شکه شدم.

دیگه حرفی نزد، و من از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

_چرا به رحمان حرفی نزدی؟

_خودمم نمی دونم.

_چیا نمی دونی؟

عبداللہ لبخندی زد:

_منظورم پرونده بود کاملاً گیج شدم.

_پس ببین ما چی میکشیم بین اون همه آدم عجیب و غریب. مگه نه هیلدا؟

سری تکون دادم و بلند شدم، به خیر گذشت.

"_چرا به رحمان حرفی نزدی؟

_خودمم نمی دونم."

نگاهی به هیلدا انداختم، نمی فهمم چی را از من پنهون می کنن؟ یعنی درباره همین سپهر پایدار؟ به خودم جرعت دادم و سوالی که تو ذهنم میچرخید و به زبون آوردم:

_تو سپهر پایدار از کجا میشناسی؟

با تعجب به طرفم برگشت:

—چی؟

—شنیدی چی گفتم.

—از کجا باید بشناسمش؟

—یعنی تو از قبل نمی شناختیش؟

—نه.

نگاهش کردم، متاسفانه هیلدا دروغ گوی قهاری بود،نمیشد بفهمی که کی راست میگه و کی دروغ.ولی مطمئن بودم یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست.

حرفی نزد و سعی کردم حواسم را به رانندگی معطوف کنم،البته خیلی دلم می خواست که همین الان ماشین بکوبم به درختی دیواری چیزی.

سرنوشت هیلدا

با دقت قاشق ها را صاف کردم، دو روز بود می خواستم بدونم هیلدا چی را ازم قایم می کنه اما خوب فهمیدم که با دعوا و داد و بیداد نمیشه ازش حرف کشید.

پس تصمیم گرفتم روش کارم تغییر بدم و به قول معروف از در مهربونی پیش برم تا شاید بتونم از این هیلدای مرموز حرف بکشم.

سفره ام فقط دو تا شمع کم داشت. بنا بر این به آشپزخانه رفتم

تا شمع پیدا کنم، طبق معمول دو تا خدمتکار بودن که مشغول کار بودن و این پریسا بود که بهشون میگفت چکار کنن چکار نکن.

_چی می خوای؟

اخمام را تو هم کردم.

_چی می خوای نه چی لازم دارید، ادب بهت یاد نداد بچه مثلاً ازت بزرگ ترم ها.

پوزخندی زد:

_سنی شاید اما سمتی نوچ، پس همون چی می خوای.

سعی کردم عصبانیتم را کنترل کنم، شاید بچه بود اما با یک مشت خلاف کار و قاچاق چی سر و کار داشت.

سرنوشت هیلدا

_دو تا شمع.

_واسه چی.

_کار شخصی دارم.

_با شمع؟

_داری یا برم از بیرون بخرم.

_داشتن که دارم اما تو برو از بیرون بخر.

دندون قروچه ای به اون لبخند مسخر اش کردم و زیر لبی ی الاغ نساresh کردم و از آشپز خانه خارج شدم.

کیف پولم برداشتم و رفتم تا خرید کنم، خریدم که تموم شد تا برگشتم مهبد دیدم که دیشب تا حالا غیبتش زده بود.

سلامی کردم اما مثل همیشه سر تکون داد دیگه باهاش زبون ایما اشاره را خوب یاد گرفته بودم:

_کجا رفته بودی.

_یک چیز های لازم داشتم رفتم تا اون ها را تهیه کنم.

نگاهی به شمع های توی کیسه انداخت.

_فکر کنم توی خونه شمع بود.

_آره بود اما توی آشپز خونه بود، آشپزخونه هم که در خدمت پریسا هست پریسا هم بهم نداد.

عکس العملی نشون نداد کلا انگار بی حس این بشر آدم نه خندش میبینه نه گریش را نه خوشحالیش را میبینه نه عصبانیتش را.

_با وروره جادو در نیوفت رحمان، اون پشتش گرم، عماد با اون همه قدرتش نمی تونه پریسایی که انقدر ازش متنفر را نابود کنه، به چشم یک بچه به پریسا نگاه نکن قدرتی که داره بینهایت خطرناک.

جوابی ندادم، آخه اصلا مهلت نداد، سریع رفت داخل عمارت.

باید نقشه جدیدی میکشیدم برای نزدیک شدن به این ها، باید سر از کار تک تکشون در می آوردم، اما اول از همه زن خودم باید میشناختم.

به خودم که اومدم هنوز وسط باغ ایستاده بودم آروم راه افتادم سمت ویلا، هیلدا با آيسان رفته بود تا کار های اون انجام بده، منم رفتم تو اتاق تا سفره شام را درست کنم امیدوار بودم روش تاثیر بزاره.

نمی دونستم هیلدا کی میاد پس تصمیم گرفتم که برم دوش بگیرم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت پنج عصر بود اصلا حوصله نداشتم نمی فهمم چون قرص هام ترک کردم دارم به حالات قبلم بر می گردم یا چون با سپهر و نیلوفر بر خورد کردم.

فکر کنم وقتی برگشتم باید یک سر به آرمان بزنم، البته اگه بفهمه قرص هامو نمی خورم کلم می کنه، بهم گفته بود پنج ماه قرص هایی که داده بود مصرف کنم بعد برم پیشش قبل از ماموریت مصرف می کردم اما وقتی یکم حالم سر جاش اومد ولش کردم، اما حس می کنم دارم همون هیلدای قلبی میشم.

گوشیم درآوردم و دوباره نگاهم روی عکس نیلوفر انداختم، کاش خودمم میفهمیدم چه مرگم بود، اما نمی دونم، نمی دونم چرا نمی تونم بی خیال سپهر بشم، چرا نمی تونم اون دوسال را بندازم دور، روز هایی که فکر می کردم بهترین روز های زندگیم هست اما با پایانی که داشت همون روز ها بدترین روز های زندگیم شد، روز هایی که با مرورشون فقط درد می کشم حتی با گذشت دوسال از اون اتفاقات. هنوز یادم نمیره روز اولی که دیدمش.

"بی خیال به ماشین پلیس تکیه داده بود تازه کارم شروع کرده بودم، اول باید رانندگی یاد می گرفتم مافوقم که زن عصبی بود کار بانکی براش پیش اومده بود توی بانک بود منم چون تو خیابون جای پارک نبود مجبور شدم توی کوچه کناریش که کوچه دو طرفه و دلبازی بود پارک کنم، یادم تابستون بود هوا گرم منم از ماشین پیاده شده بودم داشتم لواشک می خوردم که یک نفر مثل قرقی از کنارم رد شد، نگاهم پیش اون بود که صدای دزد دزدی از اون طرف کوچه شنیدم روم که اون طرف کردم مردی را دیدم که داشت به سرعت می دوید منم بی خیال لواشکم شدم و تا بهم نزدیک شد به پا زدم به پاش و از پشت گرفتمش.

سریع دست بند از جیب مانتوم در و آوردم و به دستاش زدم:

_چکار می کنی دیوونه؟

__دیوونه منم یا تو دزد که مال مردم بدبخت و از چنگشون در میاری؟

__دزد کدوم خل و چل منم دنبال دزده هستم که رفت آی کیو.

__درست حرف بزن بریم آگاهی معلوم میشه.

__دختره نفهم نمی فهمی چرا همه زندگیم برد ولم کن.

به زور هولش دادم سمت ماشین و سوارش کردم که یک عده ریختند توی کوچه با خوشحالی از اینکه که دزد را گرفتم تشکر کردن و رفتند، منم سوار ماشین شدم:

__اسمت چیه جوجه پلیس؟

__به تو ربط نداره.

__دِ نه ده ربط داره.

__چه ربطی؟

__آخه می خوام برای این اشتباهت ازت شکایت کنم.

__بیشین مینیم باو.

__هه حرف زدنش نگاه انگار زور گیر پایین شهریه نه ی دختر، اصلا ببینم کی تو را پلیس کرده آخه؟

__هرکی به تو ربطی نداره.

__فقط همین یک کلمه را بلدی؟ به تو ربطی نداره، به تو ربطی نداره، به تو ربطی نداره، پس چی به من ربط داره میشه بگی.

همون طور که دور میزدم و از کوچه خارج میشدم جواب دادم:

__اولا که به طور ربطی نداره یک جمله است نه یک کلمه ثانیا به یک دزد هیچ چیز ربطی نداره.

__خدایا خودت بهم صبر بده از دست این موجود ناقص و عقل.

__هوی، بچه پرو داری بیش از حد پرو میشی ها؟

_وقتی از کار بی کارت کردم میفهمی کی پرو.

پوزخندی بهش زدم.رفتم جلوی بانک و مافوقم سوار کردم.

مافوقم که سوار شد با تعجب به سپهر نگاه کرد:

_این کیه ستوان؟

_دزد قربان،هنگام ارتکاب جرم گرفتمش.

_چی برای خودت میگی بابا، ارتکاب جرم چیه جوجه پلیس،خانم شما مافوقش هستین این دروغ میگه به خدا.

تند تیز گفتم:

_خودش دروغ میگه قربان.

_باشه باشه، برسیم آگاهی معلوم میشه.

سرنوشت هیلدا

از توی آینه جلو نگاهی بهش کردم که با چشمای ریز داشت نگاهم میکرد، نگاهی به مافوقم کردم وقتی دیدم حواسش نیست زبونم از تو آینه یک کوچولو در آوردم که با تعجب نگاهم کرد و سری از روی تاسف تکون داد.

سرم روی فرمون بود عصابم بهم ریخته بود... آروم اشک از چشمم لغزید کاش هیچ موقع ندیده بودمش که دو سال از زندگیم خودش تباه کنه دو سال و بعدش را خاطراتش...

_هیلدا...

با صدای نگران آيسان سرم از فرمون بلند کردم. لبخند آرومی زدم:

_اصلا نفهمیدم که برگشتی.

بی توجه به گفت:

_اتفاقی افتاده؟

_نه...

_هیلدا چرا منو دوست خودت نمی دونی و همه چیز برام تعریف نمی کنی؟

سرنوشت هیلدا

__چیزی نیست...یاد مادر پدرم افتادم همین.

__اما توکه تو پرورشگاه بزرگی شدی.

عصبی گفتم:

__خوب آسمون باز نشده من ازش بیوفتم زمین که ی پدر و مادری به دنیام آوردن دیگه.

__باشه من که حرفی نزدم چرا جوش میاری.

جوابش ندادم و راه افتادم سمت ویلا.

باید با افشار تماس میگرفتم کمی درد دل می کردم فقط اون بود که از تمام بد بختی هام خبر داشت... فقط اون بود که از راز های دلم خبر داشت، مطمئن بودم با حرف هایی که میزنه می تونه آرومم کنه.

نگاهی به آيسان انداختم انگار کمی دلخور بود، اما اصلا برام مهم نبود مثل بقیه که اصلا برام مهم نبودن.از اینجا بودنم راضی نبودم اما فقط بخاطر سرهنگ قبول کردم "

__سرهنگ این داستان مربوط به دایره مواد مخدر به من ربطی نداره اصلا.

لبخند مهربونی رو صورتش نشست مثل همیشه.

سرنوشت هیلدا

_اما دخترم... من فقط به تو اعتماد دارم... فقط تو هستی که زیر بال پر خودم بزرگ شدی... می دونی که رحمان سپهری پلیس بی ارزه است، من روی تو حساب می کنم.

چشمایم را داخل حدقه چرخوندم.

_بله درباره رحمان سپهر تحقیق کردم یکی از بی ارزه ترین پلیس های اون ناحیه است اصلا نمی فهمم چرا ی پلیس زبر زرنک تر انتخاب نکردین.

_اونم دلیل خودش داشت، اما مسئله اینجاست که تو باید بری اونجا.

تو یک بازیگر حرفه ای هستی زندگیت شبیه به اون ها بوده، تازه ی هکر بی نظیر هم هستی.

ناامید نالیدم:

_لا اقل با یکی دیگه منو بفرستید نه اون احمق.

_نمیشه اون هم باید باشه.

_اما...

_دیگه حرف نشنوم سروان.

با اخم رو صورتش لال شدم، فقط بله قربانی بلند نسارش کردم.

هرچی نبود اون بود که منو از توی مردابی که داشتم درونش دست و پا میزدم بیرون کشیده بود."

سرم تکان دادم تا از فکر و خیال بر بیام، آيسان به صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود، همون طور که رانندگی می کردم گوشیم در آوردم و شماره افشار پیدا کردم و بهش پیامک زدم: سلام تو اولین فرصت باهام تماس بگیر.

یک نگاه به میز شام دو نفره انداختم، امید وار بودم که هیلدا خوشش بیاد.

خوب البته هیچ زنی دست رد به یک میز رمانتیک نمی زنه.

فقط نمی دونم تا این ساعت کجا مونده. با شنیدن صدای ماشین به بیرون نگاه کردم و لبخند زدم، بالاخره پیدا شد. سریع رفتم جلوی آینه و دستی تو موهام کشیدم جلیقه بافتنی قهوه ای ام را مرتب کردم و یک چشمک به خودم زدم.

یکی از گل های رز سرخ توی گلدون روی میز برداشتم و آماده شدم تا بیاد داخل که انتظارم زیاد طول نکشید گل پشت سرم قایم کرده بودم.

در باز شد و هیلدا مثل همیشه با سری پایین وارد اتاق شد.

سرنوشت هیلدا

_سلام.

همون طور که سرش پایین بود و داشت کفش هایش را از پایش در می آورد جوابم خیلی خسته داد.

رفتم جلو و گل جلوه صورتش گرفتم.

_تقدیم با عشق.

نگاهش به گل افتاد و آروم سرش بلند کرد گنگ بهم نگاه کرد:

_چی؟

لبخندی زدم:

_تقدیم با عشق.

چشماس ریز کرد:

_منظورت کدوم عشق؟

سرنوشت هیلدا

حالا من بودم که هاج و واج نگاهش میکردم تا ادامه حرفش بزنه.

_این کارهای مسخره یعنی چی؟ دو دقیقه بهت خندیدم پرو شدی، فکر کردی چیزی بین ماست؟ یا یادت رفته که تو کی و من کی ام یاس کیه؟

کمی چشمام ریز کردم:

_منظورت چیه؟

_منظور من چیه؟ منظور من که مشخص، میگم تو چه مرگته، گل میخوری میز شام میچینی... تو بگو منظورت از این کارها چیه.

شونه ای بالا انداختم:

_فقط خواستم خوشحالت کنم.

_خوشحالم کنی یا سر از زندگیم دربیاری؟ یا اینکه تریپ دوستی برداری، خودت خنگی یا منو خنگ میبینی؟ چرا انقدر دوست داری درباره ی منو گذشتم بفهمی.

سرنوشت هیلدا

متعجب به صورت خشمگینش خیره شدم اصلاً چطور تونست بفهمه چی میخوام و چرا اینکار کردم؟ کم کم داشتم از هیلدا می ترسیدم از این دختر عجیب اما سعی کردم بُهتی که تو صورتم بود را قایم کنم و اون با اخم تعویض کنم، وقتی موفق شدم بدون اینکه کارم هاشا کنم گفتم:

چون حقمه، حقمه بدونم، با چه کسی که مجبورم این آشغال دونی تحمل کنم. حقمه بدونم اون کیه، چیه ناسلامتی همکاریم.

بدون هیچ مکتبی جواب داد:

پس اندازه یک همکار بدون آقای رحمان سپهر.

من هیلدام، هیلدا مهرجو، بزرگ شده یتیم خانه، بی پدر و مادر، بی اصل و نصب، من هیلدا مهرجو هستم کسی که تو چهار پنج سالگیش پدرش گذاشتش جلوی در یتیم خانه و ولش کرد... کسی که توی سینزده سالگی شاهد مرگ دوستش بود... کسی که توی بیست و دو سالگی...

حرفش خورد. چشمم ریز کردم تو بیست سالگی چی؟

چه اتفاقی برای افتاده؟ انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش بود داشت مواخضه ام میکرد که توی کار هاش فضولی نکنم.

دوباره یک چیزی افتاد بچونم که چه اتفاقی تو بیست و دو سالگی برات رخ داده.

سعی کردم سوال های توی ذهنم بریزم بیرون و نگاهم به حرکاتش باشه.

سعی می کرد به خودش مسلط بشه، چند تا نفس عمیق کشید و آروم اما با عصبانیت و تحکم ادامه داد :

_تو تنها چیز هایی که باید درباره من بدونی همین، فقط و فقط همین ها.دیگه هم نبینم درباره منو گذشتم فضولی می کنی دنبال گذشته منی، فهمیدی؟نه عکس و العملی نشون دادم و نه حرفی زدم، مثل دو تا مجسمه خشک شده بودیم سر جامون و به هم نگاه می کردیم...

آخر سر هم اون هیلدا بود تسلیم شد و بی حرف رفت،ولی من باز ایستادم و به جای خالیش چشم دوختم.
صداش از پشت سرم شنیدم:

_مرد باش رحمان...تو نامزد داری...تو یاس داری... مطمئن هستم یاس خیلی دوستت داره...مثل اون آدم های رذل نباش که یک روز به این وعده میدن و فردا عروسیشون با یک نفر دیگه است...

دیگه تنها صدایی که شنیدم صدای بسته شدن در بود.اون روز انقدر تو فکر بودم که نفهمم دقیقا چی میگه، بعد ها هم که حرفش را یادم اومد یک اتفاقی افتاد کلا نشد درباره این حرفش باهاش حرف بزنم، با اینکه آخر سر فهمیدم چرا این حرف زد...

خنددار بود اما حتی مانتو و شال روی سرم را هم درنیاورده بودم...زیر دوش نشسته بودم و آب سرد بود که میریخت روی سرم، ولی هیچ کدوم برای مهم نبود نه آب سرد و نه سرما خوردگی بعدش.

نمی خواستم که انقدر تند با رحمان حرف بزنم،حتی نمی خواستم به روش بیارم که چند ساعت پیش یکی از همکار هام زنگ زد و گفت که رحمان زنگ زده به بخشی که توش کار می کنم و درباره ی خودم و گذشته ام تحقیق کرده.

سرنوشت هیلدا

اصلاً ناراحت و عصبی نشدم، در این باره چون حق اون میدونم دونستم بخواد منو بشناسه. اما نمی دونم یک دفعه چه اتفاقی برام افتاد نمی دونم چرا وقتی اون حرکتش دیدم عصبانی شدم، شاید هم میدونم شاید چون یاد سپهر انداخت، شاید هم چون یک لحظه فکر کردم من شدم نیلوفر... چیزی که ازش متنفر بودم.

حالم از خودم بهم می خوره که بشم نیلوفر زندگی کس دیگه ای.

آروم دست چپ ام را بالا گرفت، دستکشم را آروم از توی دستم کشیدم بیرون و انداختم اون طرف، آستین مانتوم کشیدم پایین و به خط قرمز جا مونده روی دستم خیره شدم، دلم نمی خواست بلایی که نیلوفر سر من آورد و من سر یاس بیارم.

من ضربه خورده بودم نمی تونستم به کسی ضربه بزنم.

زخم روی مچ دستم را لمس کردم.

دلم نمی خواست بلایی که سپهر سر من آورد، رحمان سر یاس بیار.

سرم به دیوار حموم تکیه دادم. توی حال غوطه ور هستم، آینده ام نامعلوم... راز های فاش نشده در گذشته ام کم نبود که حالا راز های تازه ای هم داره پا به زندگیم باز میکنه، رحمان می خواد سر از گذشته ای دربیاره که خودم هم ازش سر در نمیارم. سپهر دوباره می خواد بیاد پا رو دلم بزاره دلم بکشنه... کی قرار یکم رنگ آرامش ببینم خدا؟... کی؟

ته سیگار را از پنجره بیرون ریختم از وقتی با یاس نامزد کردم سیگارم ترک کردم اما مگه میشه کسی که طعم سیگار و آرامش درونش چشیده برای همیشه سیگار بزاره کنار.

حواسم به صدای آب بود که از حموم می اومد، خیلی وقت بود که هیلدا داخل حموم بود.

سرنوشت هیلدا

لب پنجره نشسته بودم که دیدم جسم کوچکی در حال حرکت، با اینکه شب بود نور لامپ ها حیاط باغ روشن کرده بودند، کمی که خیره شدم فهمیدم که پریسا هست که داره با تلفن حرف میزنه، نگاهش میکردم اما ذهنم پیشش نبود، اعصابم خیلی خورد بود، همه اش خودم را سرزنش می کردم که چرا این پرونده را قبول کردم.

باید بخاطر اون دختره دیوونه که هم بود قبولش نمی کردم.

از دم پنجره کنار رفتم و شروع کردم به راه رفتن تو اتاق، صدای آب هم دیگه قطع شده بود.نشستم روی تخت و سرم بین دست هام قرار دادم.

صدای زنگ گوشی تو گوشم میپیچید، نمی خواستم بهش توجهی کنم اما صداش بیشتر و بیشتر رو مخم راه می رفت، بلند شدم تا صدای گوشی خفه کنم، اما با دیدن اسم افشار روی گوشی تعجب کردم، بیخیال دعوایی که چند دقیقه پیش با هیلدا انجام دادم شدم و از روی فضولی تلفن جواب دادم:

_الو؟

_الو سلام.

_سلام بفرمایید.

_ببخشید با این شماره با من تماس گرفته بودند.

_گوشی من دست تو چیکار می کنه؟

با تعجب برگشتم به پشت سر.

قیافه هیلدا هر لحظه خشمگین تر از قبل میشد.

_داشت زنگ می خورد.

_بعد تو موظفی که هر گوشی که زنگ خورد جواب بدی؟

رفتم جلو گوشی کبوندم رو قفسه سینه اش:

_الان عصبانی، باهات بحث نمیکنم.

راه هم گرفتم سمت در و در کوبیدم به هم، صداش از پشت در شنیدم:

_الو افشار...منم هیلدا.

اصلا حوصله اینکه به حرف هاش گوش بدم نداشتم، احساس میکردم که دارم نفس کم میارم، سریع از پله های مارپیچ عمارت پایین رفتم و وارد حیاط شدم، جلو در رفتم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن که صدایی بگوשמ خورد:

_چرا نمیفهمی منصور دیگه نمی تونم اینجا را تحمل کنم. میفهمی نمی تونم.

جلو تر رفتم تا صدای پریسا زا واضح تر بشنوم:

__آره، دیگه بریدم دیگه خسته شدم دیگه نمی کشم، دیگه نمی تونم عماد تحمل کنم.

__...

__تا کی منصور آخه تحمل هم حدی داره.

__...

__تو واقعا فکر می کنی اون موفق میشه پرنسس گمشده را پیدا کنه، حالا پیدا کنه فکر می کنی می تونه بکشونتش
اینجا؟

__...

__مگه خودت ندیدی که به سهراب خان گفت همچین کاری نمی کنه.

__...

__تو به عالم و آدم مشکوک شدی، آخریش هم هیلدا که مثل همیشه معلوم شد اون نبود.

__...

__پس این طور که معلوم من باید تا ابد بمونم و بپوسم همین جا درست میگم؟

__قرار ما این نبود منصور، تو چهار سال قول دادی من و پویا را از این جهنم خلاص کنی اما همش این روز و اون روز می کنی حتی بعضی وقت ها به حرف هات شک می کنم، همه اش احساس میکنم داری بهم دروغ میگی.

__...

__کار های خودت باعث شد این فکر بکنم، تو جای من بودی همچین فکری نمی کردی؟

__...

__بله من مهرباب خان خیلی خوب میشناسم، اما تو را نمیشناسم.

__...

__هه، قبول می کنم؟ مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

__...

__باشه، میشینم ببینم آخر این بازی به چی ختم میشه.

گوشی بدون خدا حافظی قطع کرد و تو جیبش گذاشت:

__لعنت به تو لعنت به بابام لعنت به مامانم لعنت به خودم...

__الو افشار... منم هیلدا.

از پشت تلفن هم می تونستم بند او مدن زبونش حس کنم.

__هیلدا؟!!

سرنوشت هیلدا

_آره خودمم.

_کجایی دختر؟ یک سال خورده ای ازت بی خبرم.

نشستم روی تخت:

_خیلی حالم بده افشار نیاز دارم با یکی درد دل کنم.

_چیشده هیلدا؟

_دیدمش افشار...بعد دو سال دوباره دیدمش.

_کی را میگی هیلدا؟ نکنه منظورت...

_آره منظورم سپهر...از وقتی دیدمش تمام خاطرات بدم داره برام تداعی میشه.

_هیلدا من الان کاملاً گیج شدم، اون چرا اومده سراغت، اصلاً اون مردی که باهاش دعوا می کردی کی بود؟

_قضیه اش خیلی طولانی.

_نگاه کن هیلدا من الان کار دارم اما اگه میشه فردا بیا مطب.

_نمیشه افشار، آخه من تهران نیستم...

در با شدت باز شد و رحمان اومد داخل. اخمام کردم تو هم داخل تلفن گفتم:

_من بعد باهات تماس میگیرم الان باید قطع کنم.

_باشه تا بعد.

تلفن قطع کردم. بلافاصله اون رحمان گفت:

_زود آخرین تماسی که با شماره پریسا گرفته شده را ردیابی کن.

متعجب نگاهش کردم:

_چرا؟

سرنوشت هیلدا

_کاری که میگم انجام بده الان داشت با منصور حرف میزد.

سریع رفتم پشت میزم و لپتابم روشن کردم.

شروع کردم به ردیابی شماره بعد از حدود نیم ساعت پوفی کشیدم که رحمان اومد پیشم.

_چیشد؟

_خوردیم به کاهدون.

_چطور؟

_شماره از یک تلفن عمومی.

_لعنتی... حالا میشه حدودا منطقه را فهمید؟

_اوهوم، یک تلفن عمومی تو زعفرانیه است.

سری تکون داد.

سرنوشت هیلدا
نگاهی بهش انداختم:

__ حالا چی میگفت؟ شنیدی؟

رحمان سوالی نگاهم کرد که گفتم:

__ منظورم پریسا است.

__ آهان... آره، از یک قول چهار ساله حرف میزد میگفت منصور چهار سال قراره از این عمارت، خارجش کنه. بین همه حرف هایی که زد، از یک پرنسس گم شده حرف میزد.

__ پرنسس گم شده؟

__ آره پریسا اون طوری خطابش کرد، نفهمیدم منظورش کیه.

__ حرفه دیگه ای نزد؟

__ نه.

سرنوشت هیلدا

سری تکون دادم نگاهم را چرخوندم سمت مانیتور، سعی کردم اطلاعاتی از گوشی پریسا بیرون بیارم.

نگاهی به رحمان انداختم که تو فکر فرو رفته بود، نفس عمیقی کشیدم که سرم تیر کشید، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_نمی دونستم اهل سیگار هم هستی.

صدای پوزخندش شنیدم:

_ما هیچ کدوم هیچی راجب به اون یکی نمی دونیم.

حرفی نزد، شمرده تر ادامه داد:

_قرارم نیست چیزی درباره هم بفهمیم.

بی درنگ جواب دادم:

_همین طوره.

سرنوشت هیلدا

هر کسی جای من بود می تونسست عصبانیت درونش حس کنه... ولی نمی فهمم چرا دربارہ من انقدر کنج کاوه؟؟؟؟؟

(حال)

عینک روی چشمم برداشتم گردنم حرکت دادم که چشمم خورد به کاناپه نگاهی به ساعت انداختم که یک نیمه شب نشون میداد.

به سمتش رفتم دست گذاشتم روی شونه اش و اسمش صدا زدم، چشم هاش باز کرد و نگاهم کرد:

_برو روی تخت بخواد.

_ساعت چنده؟

_یک.

سری تکون داد و بلند شد و از پله های خونه بالا رفت، شکمش کاملاً برآمده شده بود.

دیگه هر کسی می تونسست تو یک نگاه به باردار بودنش پی ببره.

یک لیوان چایی برای خودم ریختم و برگشتم پشت میز، اصلاً خوابم نمی اومد، عینکم را زدم، چشم هایم در طی این چند سال حسابی ضعیف شده بود.

نگاهم گرفتم روی دفترچه خاطرات و شروع کردم به خوندن

"هر کسی جای من بود می تونست عصبانیت درونش حس کنه... ولی نمی فهمم چرا دربارہ من انقدر کنج کاوه؟؟؟؟؟"

دستی روی این خط کشیدم لبخندی محو روی لبم ظاهر شد، مطمئن بودم هرکسی نمی تونست متوجه عصبانیت درونم بشه، هرکسی به اندازه هیلدا تیز نبود... اون موقع ها خودم هم جواب این سوال نمی دونستم. جواب این سوال که چرا انقدر دربارہ اش کنج کاوه هستم و همش خودم و با جواب های الکی و مسخره خودم توجیه می کردم اما حالا بهتر از هر موقع ای میدونم که هیلدا را همون سرد بودن و عجیب بودنش داشت من را به خودش جذب می کرد و دانه های عشق در من می کاشت اون هم بدون اینکه خودم بدونم... دفترچه را بستم نگاهم دادم سوق دادم سمت پنجره، نگاهم به فشفشه های داخل هوا بود، امروز چهارشنبه سوری بود و پس فردا عید، عید سال نود خوب یادم میاد، کل شب با فکر اینکه چرا پریسا فکر می کرد هیلدا پرنسس گم شده است و پرنسس گم شده کیه گذشت...

صبح روز بعد همان طور که انتظار میرفت از گوشی پریسا هم چیز بدرد بخوری پیدا نشد، حتی فهمیدیم منصور همیشه از یک منطقه با پریسا تماس نمیگیره و تمام مکان هایی که با پریسا در حال ارتباط تغییر میکنه.

ذهنم پر شده بود از سوال های بی جواب... از اینکه هرچی جلو تر میرفتم به جا اینکه بتونم گره ای باز کنم به گره تازه ای برخورد می میخوردم... بعضی مواقع پشیمون میشدم از قبول کردن این پرونده.

__به چی فکر می کنی؟

با تعجب برگشتم سمت هیلدا، سرش توی لپتابش بود، شونه ای بالا انداختم گفتم:

__به این پرونده و ماجراهایش... به معماهایی که به جای اینکه حل بشن روز به روز اضافه میشن.

سرنوشت هیلدا

_سعی کن به جای اینکه به این فکر کنی که چرا گره ها باز نمی شوند به این فکر کنی که چطوری می تونی این گره ها را باز کنی.

_منظورت چیه؟

_منظورم اینکه اگه دیدی این روشی که پیشگرفتی نتیجه نداد روش تغییر بده، مثلاً پلیسی، تو همش یک راه میری.

آروم لب زدم:

_کاش این پرونده را اصلاً قبول نمی کردم.

_چرا تورو انتخاب کردن؟

لبخند ریزی زدم نگاه به چشمانش کردم:

_منظورت چیه؟

_خیلی تو پروند ات گشتم که نکته مثبتی پیدا کنم... چیزی که تورو متمایز کنه از بقیه، اما هیچی... دروغ چرا کیس های بهتر از تو هم بود... نمیدونم چرا تو.

بی توجه به اینکه بی ارزشیم به رخم کشید گفتم:

_دیدی، تو هم درباره من فضولی کردی.

نگاه یخ و سردش انداخت تو چشمانم و آرام گفتم:

_درباره تو کنجکاو نشدم، من باید بدونم کسی که باهام همکار چه نقطه یا نقاط مثبتی توش بوده که بتونم با نقاط قوت خودم جمع بزنم و یک طوری بتونیم این پرونده را حل کنیم دیگه.

دستی به پیشانیم کشیدم و میوسانه گفتم:

_والا خودمم نمی دونم.

_یعنی از سرهنگ هم نپرسیدی.

_خوب راستش به قول خودت انقدر بی ارزش بودم که فکر کردم این پرونده یک شانس دوباره است، یک اعتماد.

_شانس! اعتماد؟ اونم برای همچین پرونده مشکلی؟

__چه میدونم، انقدر از اینکه با تو همکار شده بودم ناراحت بودم که حواسم به این چیزها نبود.

نیش خندی زد.

__چرا می خندی؟

__بلاخره یک وجه مشترک بینمون پیدا شد.

خنده ای سر دادم.

__فکرش می کردم تو هم از من متنفر باشی.

__متنفر که نه، بیشتر شبیه یک پسر بچه لوس بودی، بخاطر همین ناراحت بودم.

__نه خوب، من به خودم خیلی مطمئن بودم، دست به نشون عالی داشتم، یکم زور ام اومد که یکی دیگه از من بهتر باشه اونم یک زن... حالا واقعا تقلب نکرده بودی؟

نگاهم عاقل اندر سفیه بهم انداخت گفت:

_____نه.

خنده ای کردم:

_____خودت چرا نپرسیدی چرا من رو انتخاب کرده.

_____من تو کار پرسیدن نیستم، سوالی که برام پیش میان میرم نبالش تا کشفش کنم.

سری تکنون دادم.

_____خودت چی فکر میکنی؟ چرا من انتخاب شدم؟

_____راستش نمیدونم... اما چیز عجیب تر اینکه تمام پلیس هایی که تا حالا برای این پرونده انتخاب کردن جز بدترین و بی مصرف ترین نیروهای پلیس بودن.

چونه ام خاروندم و نگاهی بهش انداختم:

_____البته همه بجز تو... تا اونجا که من میدونم تو بهترین بودی تو بخش خودت، این طور که میگی، انتخاب تو عجیب تره.

_میدونی چیه رحمان احساس میکنم یکی هست که نمی خواد کسی به مهراب خان برسه، یکی از همکار های خودمو...

در با شدت باز شد و حرف هیلدا قطع کرد.چشمام تو حدقه چرخوندم،حتی بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم میتونستم بفهمم تو این طویله فقط ی بزغاله در این طوری باز میکنه.

عصبانی برگشتم دیدم وقیحانه زل زده به ما دوتا.

نفسم فوت کردم بیرون. رفتم سمتش ،بازوش گرفتم توی دستم.

_چیکار میکنی؟

بدون اینکه بهش توجهی کنم از اتاق بردمش بیرون و در بستم.

_نگاه کن، وقتی در اتاقی میبینی که بسته است، دستت میاری جلو، بعد میکوبی به در، بعد شخصی که توی اتاق میگه بیا تو، بعد خیلی آروم در باز میکنی، فهمیدی؟حالا من میرم داخل و در میبندم و تو کار منو تکرار میکنی.

در باز کردم و رفتم تو در بستم.

سرنوشت هیلدا

__چیشد؟

__هیچی.

در دوباره با شدت باز شدت، با خشم به طرفش برگشتم.

خواستم حرفی بزنم که گفت:

__بین رحمان، اسم من پریساس، هر کس منو میشناسه میدونه بهم میگن وروره جادو، واز مادر زاده نشده کسی که بخواد به من بگه چکار کنم و چیکار اگه هم زاده بشه از هستی محوش میکنم.

تا دهنم باز کردم یک چیزی بارش کنم هیلدا گفت:

__بسه دیگه تمومش کنید.

دستم مشت کردم از عصبانیت.

__پری، واسه چی اومدی اینجا.

__می خواستم بدونم واسه شب عید چه برنامه ای دارید، با ما هستید یا دو نفره.

سرنوشت هیلدا

_دو نفره...

_با شما...

نگاهی به هیلدا انداختم.

پریسا نیشخندی زد.

_ماشالله... چقدر تفاهم.

هیلدا تکرار کرد:

_با شما هستیم، حالا اگه کار دیگه ای نداری میتونی بری.

بدون اینکه حرفی بزنه در کوبید به هم رفت بیرون.

نگاهم دوختم. تو نگاه هیلدا:

سرنوشت هیلدا
_چرا گفתי با اون ها هستیم.

_تو چرا گفתי تنها... انگار یادت رفته ما باید خودمون به اون ها نزدیک کنیم و نه اینکه دور تر بشیم ازشون.

نفسم فوت کردم:

_راست میگی حق با توه اما این پریسا خیلی رو مخ من، آخر سر یک کاری دستش میدم.

_راست میگی حق با توه اما این پریسا خیلی رو مخ من، آخر سر یک کاری دستش میدم.

لبخند کوچکی زدم، از گستاخی پریسا خیلی خوشم میومد، جسارتش احسنت داشت، اما رحمان درک اش نمیکرد، درک نمیکرد دختر بچه باشی و بخوای تو این دنیا زندگی کنی چاره ای جز پرو بودن نداری.

ذهنم پر کشید سمت گذشته، افشار گفت اشکال نداره که بعضی مواقع به گذشته فکر کنم، این طوری آرام میگیرم
"وقتی برگشتم اداره یک راست رفتم آبدار خونه و ی چایی برای خودم ریختم و نشستم رو صندلی و چایی گذاشتم روی میز جلوم یکی از پشت گرفت و گفت:

_اگه گفתי من کیم.

سرنوشت هیلدا
شک زده دستاش لمس کردم.

__ملی...__

با جیغ دستش از روی صورتم برداشت. بلند شدم بغلش کردم:

__وای خدا باورم نمیشه تو اینجا؟__

__چرا باورت نمیشه مگه قرار بود برای همیشه برم دختر خوب.

__نه اما چند ماه مونده بود تا ماموریت تموم بشه.

__اوضاع بهتر از اونی پیش رفت که فکرش میکردم.

__خیلی خوب شد برگشتی دلم برات برات یک ذره شده بود.

__منم دلم برای تنگ شده بود خواهر خونده. شنیدم روز به روز داری پیشرفت میکنی.

__هعی، بدک نیستم.

__هنوز هم که شکسته نفسی دختر جون، حالا بگو چه خبر ها.

__خبر خاصی نیست جز دلتنگی.

__ماوقت خوبه؟ باهات خوب تا میکنه؟

__خوبه شد حرف اش پیش کشیدی. حالا که برگشتی با پدرت حرف بزن که دوباره خودت ما فوقم بشی.

__باشه خودم هم تو فکرش بودم، اما مگه ما فوق ات آدم بدیه؟

__نه اما خیلی بد اخلاق، باور کن ملی از وقتی رفتی فهمیدم چقدر ماه بودی، با این زن نمیشع یک کلمه حرف زد. برعکس تو که انقدر گلی.

ملیکا لبخندی زد و با یک چشمک گفت:

__هنوز اون زبون چرم و نرم را داری بلا خانم، ولی بد هم نشد، یکی اومد که یکم نظم یادت بده و کاری کنه قدر منو بدونی خواهر خونده.

__من که همیشه قدر تو رو میدونم.

_اون که وظیفته. اما حالا این بنده خدایی که گنااهش می‌شوری کی هست؟

_می ترسم اسمش را بگم مثل جن ظاهر بشه.

ملیکا بلند بلند خندید که گفتم:

_سروان عابد...

هنوز اسم اش را کامل به زبان نیاورده بودم که صدای عصبی اش را از پشت سرم شنیدم.

_بین چه اشتباه بزرگی را انجام دادی، ستوان مهرجو.

نگاه ترسیده ام را از ملیکا به سروان عابدینی انداختم.

واقعا متعجب شده بودم که چه اشتباهی از من رخ داده.

هنوز دهن باز نکرده بودم که ملیکا سوال که می خواستم جواب اش را بدونم را پرسید:

_ستوان مهرجو دقیقا چه اشتباهی انجام داده سروان عابدینی؟

سروان عابدینی که انگار تازه چشم اش به ملیکا افتاده بود با لحنی که غرور ازش می بارید گفت:

_سلام سروان بیات متوجه حضورتون نشدم، به سلامتی کی برگشتید؟

ملیکا قیافه بی تفاوتی که از پدرش به ارث برده بود به خود اش گرفت و گفت:

_یک سوال پرسیدم سروان عابدینی، هیلدا دقیقا چه اشتباهی مرتکب شده؟

سروان عابدینی اخم هایش توی هم کرد و گفت :

_یک دزد اشتباهی به اداره تحویل داده.

با تعجب و بدون هیچ اختیاری گفتم:

_چی؟

سروان عابدینی با تشر نگاه اش را از ملی به من دوخت که گفتم:

_اما...

نگذاشت حرف ام را تموم کنم و گفت:

_اما نداره، یک اشتباه بزرگ انجام دادی.

زبون ام بند اومده بود و انقدر داخل شک بودم که تونستم از خودم دفاع کنم.

در عوض ملیکا آروم به حرف در اومد:

_پس اشتباه بزرگی که از اش حرف میزندید همین بود سروان عابدینی، این چیزها داخل شغل ما کاملاً عادیه، کار ما اینکه هرکس مضمون هست را دستگیر کنیم، دیگه بی‌گناهی و گناهکار بودنش خودش بعداً مشخص میشه.

درضمن ستوان مهرجو هنوز ستوان سوم هست، هنوز اول راه، توی این دوره خیلی از این خطاها پیش میاد، شما که تازه کار نیستید، تعجب میکنم چطور چنین چیزی به این شدت عصبانیتون میکنه.

کاری که شما اشتباه بزرگ یاد میکنید، چه تیمسارهایی که هنوز انجام نمی‌دهند، درضمن من هم یادم هست که شما هم چنین اشتباهی را انجام دادید.

سروان عابدینی دهان باز کرد که حرفی بزند اما همون لحظه سریع دهان اش را بست و از آبدارخانه بیرون رفت.

سرنوشت هیلدا
_چیه حالت خوبه؟

نگاهم به چشم های سیاهش دوختم:

_آ،آ،آ، آره، آره خوب، خوب ام.

_ پس مافوق ات عابدینی هست، امروز با پدرم حرف میزنم برگردی پیش خودم.

آروم سرم را زیر انداختم:

_باشه، حتما این کار انجام بده، من میرم بیرون هوا بخورم. فعلا.

انقدر حواسم پرت بود که حتی صدای خدافظی ملیکا را هم درست نشنیدم.

از دست خودم حسابی کلافه بودم، با اینکه حرف های ملیکا کاملا درست بود اما این دل خودم بود که راضی به اشتباه نمیشد.

آرام آرام وارد محوطه اداره شدم و روی نیمکتی که زیر درخت کاج قرار داشت نشستم.

سرنوشت هیلدا
سرم را میون دستام گرفتم، گیج شده بودم.

چطور ممکن بود اون بیگناه باشه آخه؟ اصلا سر در نمی آوردم.

__یعنی من واقعا چنین اشتباهی را انجام دادم؟

__بله چنین اشتباهی انجام دادی.

با تعجب بلند شدم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

__تو؟

__بله من.

__تو اینجا چیکار می کنی؟

__فکر میکردم تا حالا خبر اینکه بی گناه هستم شنیدی.

__منظورم این نبود، میگم تو چرا اینجا ایستادی.

_زمین خداست، هر جایی دلم می خواد می ایستم مشکلی هست؟

نمی دونم چرا انقدر عصبی بودم که می خواستم کله اش را از جا بکنم، با اینکه می دونستم اون بی تقصیر بود و این من بودم که اشتباه کرده بودم.

اما وقتی نگاه ام به اون چشمای سبز می افتاده نمی تونستم خشمم کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و روم را ازش بر گردوندم قدم اول را درست برداشته بودم که صدام شنیدم:

_کجا؟

اخم هام را تو هم کشیدم و روی پاشنه برگشتم:

_بله؟!

_میگم کجا؟ داریم حرف میزنیم خوب.

_من هیچ حرفی ندارم با شما بزنم.

سرنوشت هیلدا

حرف که نه نداری. اما یک معذرت خواهی خیلی بزرگ به من بدهکاری.

عذر خواهی؟

واقعا نمیفهمیدم چرا انتظار داشت که من از اون معذرت خواهی کنم

بله، عذر خواهی.

اون موقع بابت؟

دست اش که به تنه درخت کاج بود برداشت و اومد جلوی درخت و بهش تکیه زد پاهایش رو هم به هم گره زد.

دزد واقعی که دستگیر نکردی پلیس کوچولو.

لبخند مزحکی زد که چشم غره ای بهش رفتم چادر روی سرم درست کردم.

اون هم طوری که انگار از چشم غره ام ترسیده باشه تکیه اش را از درخت کشید صاف ایستاد.

تک سرفه ای زد و دست به سینه شد.

سرنوشت هیلدا

_درضمن، به من تهمت دزدی از خودم را زدی.

انداختیم بازداشتگاه، کلی وقت ام را هدر دادی، ناسلامتی من صاحب یک شرکت معتبر و معروف هستم.

اخم هایم تو هم کردم.

_خب، که چی؟

اون هم این دفعه اخم هایش را تو هم کرد، نیمکت دور زد و جلو اومد.

_بخشید قصه حسین کرد شبستری را داشتم تعریف میکردم؟

_نمی دونم شاید.

_چقدر مغرور هستی تو دختر.

_مغرور نیستم، نیازی به عذر خواهی نمی بینم.

_ولی من میبینم.

سرنوشت هیلدا
_ولی من نمیبینم.

ابرویی بالا انداخت:

_اول فکر میکردم که مغروری، اما حالا میبینم که گستاخی.

گره ابرو هایم را باز کردم با صدایی که حالت نجوا داشت گفتم:

_نه گستاخ نیستم، نه به اندازه ای که شما وقیح هستید.

نیش خندی زد:

_نه بابا انگار یک چیزی هم بدهکار شدیم. نه؟

لب هایم را آرام با زبونم تر کردم گفتم:

_نظر شخصی خودتونه.

_ای خدایا. تو دیگه کی هستی.

_مهرجو...

برگشتم به سمت راست.

_سرهنگ...

_این رفتارهای بچه گانه از تو بعید بود دختر جون.

_اما سرهنگ من رفتار بدی انجام ندادم.

_لازم نیست چیزی بگی من خودم همه چیز شنیدم.

_پس سرهنگ فهمیدید که...

_فهمیدم که باید عذر خواهی کنی.

لب هایم را به هم فشردم. چاره ی دیگه ای نداشتم، نگاهم انداختم به مردک چشم سبز.

سرنوشت هیلدا
_من از شما عذر می خواهم.

دست اش رو روی سینه اش قرار داد و کمی خم شد.

_خواهش میکنم.

بعد دست اش را جلو آورد واقعا در تعجب بودم که فکر می کرد باهاش دست میدم.

نگاهی به دست اش کردم و گفتم:

_اهل دست دادن نیستم.

اومد دست اش غلاف کنه که سرهنگ اومد و باهاش دست داد:

_از دیدنتون خوشحال شدم آقای پایدار.

سرنوشت هیلدا
سپهر سری تکنون داد:

__منم همین طور سرهنگ بیات، با اجاره باید از حضورتون مرخص بشم.

بعد رو کرد به من :

__خدا حافظ خانم مارپل.

بعد هم راهش کشید و رفت.

__ازت انتظار چنین رفتاری نداشتم هیلدا.

نگاهی به سرهنگ انداختم.

__خودم هم میدونم کارم اشتباه بوده.

__هیلدا خودت می‌دونی با اینکه فرزند خونده من هستی ولی بین تو بچه‌های خودم هیچ وقت فرق نگذاشتم. هیلدا
لطفا همیشه طوری رفتار کن که در شأن خودت و من باشه.

سرم به زیر انداختم:

__چشم.

سرم بالا آورد و لبخندی بهم زد:

__آفرین دختر نازم.

لبخند تلخی زدم:

__نمی دونم اگه شما نبودید چه اتفاقی برای من می افتاد، من به شما خیلی مدیونم سرهنگ.

__تو هیچ وقت به من مدیون نیستی هیلدا. حالا هم. تمومش کن، می خوام به مناسبت برگشت دخترم، تو رو هم شام دعوت کنم، خونمون. مطمئن هستم مرضیه هم از دیدنت خوشحال میشه. "

روی مبل نشسته بودم، هنوز کسی نیومده بود، نگاهی به ساعت انداختم تازه ده و نیم بود ساعت و کمتر از پنج ساعت دیگه به تحویل سال مونده بود.

سعی کرده بودم تیپ رسمی بزنم، کت و شلوار آبی نفتی با بلوز آبی آسمانی.

سرنوشت هیلدا

مبلی سه نفره ای که من روش قرار داشتم دقیقاً روبه روی راه پله بود، نگاهم رو به راه پله بود. که ببینم هیلدا کی حاضر میشه و میاد پایین.

_سلام.

به پشت برگشتم و لبخندی زدم :

_سلام.

پریسا کاناپه را دور زد و روی مبل سمت راست ام نشست.

نگاهی بهش انداختم. یک بلیز آستین خرگوشی بنفش پوشیده بود با ی شلوار کتونی یاسی لوله تفنگی صندل های پاشنه بلندی که پاش کرده بود از شلوار پرنگ تر و از بلیزش کم رنگ تر بود.

موهای خرمایی روشن اش را دم اسبی بسته بود و چتری های جلوی صورتش کج کرده بود.

ی گردنبند بلند که مروارید های سفید داشت به گردن انداخته بود که گوشواره هایی که گوش کرده بود باهاش ست بود، نگاهی به صوراش انداختم، ابرو های پریسا مثل دو خط صاف بود و چشماش با سایه بنفشی که کشیده بود و خط چشم مشکی بادومی تر برنز می رسید و سنش بیشتر کرده بود، انگار بجای چهارده پونزده سال هفده هجده سال داشت، پرسینگ همیشگی اش به لاله بینی اش بود.

که به شکل یک نگین براق برق میزد. لب های قلبی شکل و صورتی پر رنگش به صورت سفیدش می اومد.

_نظرت راجب هفت سین چیه؟

سرنوشت هیلدا
نگاهی به هفت سین روی میز انداختم.

__واقعا قشنگه.

__میدونم.

نگاهی تحسین آمیز به خودش انداخت:

__خودم درستش کردم.

از رفتارش خندم گرفت:

__اوممم، حالا که فکر میکنم میبینم اون طوری هم قشنگ نیست.

__نه دیگه اولش گفتی قشنگه، دیگه نمی تونی حرفت پس بگیری.

__تو کل عمرم پرو تر از تو ندیدم.

__پرو؟

سرنوشت هیلدا

_نیستی؟

_برای یک لحظه.

_صد در صد وروره جادو.

بلند بلند خندید:

_چیه؟

_اولین باره این طوری صدام میکنی.

_آره ولی خیلی ها این طوری صدات میکنند.

_آره اما تو بامزه صدام کردی.

ابرو هام انداختم بالا نمی دونستم صدا زدن هم بامزه بدون مزه داره.

سرنوشت هیلدا
نگاهی به دور اطراف انداختم:

__راستی پویان کجاست؟

__گرفته خوابیده، اون که از عید و این چیز ها سر در نمیاره.

__چند ساله هست؟

__تیر ماه میره تو پنج سال.

__انگار خیلی به تو وابسته است.

__آره خوب، ما که بجز هم کسی نداریم. مادر که وقتی داشت پویا را به دنیا می آورد مرد، پدرمون هم وقتی سه ماهش بود. من موندم ی بچه شیر خاره تازه اون موقع ده سالم بود.

__چیشد که سر از اینجا درآوردی.

__قضیه اش خیلی طولانیه، امشب هم وقت خوبی برای حرف زدن نیست.

سرنوشت هیلدا
سری تکون دادم، اون ادامه داد:

_امروز خبر اعدام صدرالدین جمالی شنیدم. ناراحت نشدی؟

با تعجب نگاه اش کردم:

_صدرالدین جمالی؟

_آره چرا تعجب میکنی؟ خوبه دی تا حالا اینجایی، دو سه ماه بیشتر نیست به این زودی اسم کسی که پیشش کار میکردی یادت رفت؟

تازه دوزاریم افتاد از چه کسی حرف میزنه.

_آهان، جمالی میگی... پس اعدام شد.

_آره براش ناراحت نیستی.

_نه خوب میدونی، درواقع احساس خاصی بهش نداشتم. فقط رئیس ام بود دیگه.

سرنوشت هیلدا

_آره میفهمم چی میگی، اگه عماد هم بکشن منم ناراحت نمیشم، دروغ چرا خوشحالم میشم.

بعد بلند خندید، اولین بار بود میدیدم که پریسا انقدر سر خوش، خودمم لبخند کوچولویی زدم.

_ولی رحمان، تو چرا اومدی سراغ عماد؟ یعنی اومدی سراغ مهرباب خان؟ جمالی که از آدم های نیکخواه بود.

می تونستی بری پیش صدری. صدری لابد تو و هیلدا را میفرستاد یک جای خوب.

چشم هام چهار تا شد، یعنی واقعا جمالی آدم نیکخواه بوده؟

کاملا گیج شده بودم چطور چنین چیزی ممکن بود:

_مطمئنم؟

_معلومه

حرفی نزدم فقط سکوت کردم. باور نمی کردم چنین چیزی چطور ممکن بود؟

_نمی دونستی که جمالی آدم نیک خواه؟ اما چطور؟

سرنوشت هیلدا
دستی به صورت تم کشیدم:

_راستش من و هیلدا اونجا کاره ای نبودیم. بخاطر همین هم زیاد از این چیز ها سر در نمی آوردیم و فوضولی
نمیکردیم. یکی از دلایل این که گیر نیفتادم هم همین بود که خورده پا بودیم.

پریسا چشم هایش رو ریز کرد.

_این حرف تو با عقل جور در نمیاد، اکثرا کسانی که لاکار میشن همه خورده پا هستند، درسته جمالی بزرگ بود، اما
اونم ی سرباز بود تو این شطرنج که بخاطر شاه فدا شد. بعد تو داری میگی قصر در رفتی چون کاره ای نبودی؟
من تا الان فکر میکردم که تو و هیلدا از جاسوس های نیک خواه بودید که راحت وارد اینجا شدید.
اما قضیه خیلی پیچیده تر از این حرف هاست، تو حتی نمی دونستی رئیسست نوچه کیه.

جوابی نداشتم بدم، از اون طرف تعجبم دوبرابر شد که چطوری پریسا فکر کرده بود که من و هیلدا برای نیکخواه کار
می کنیم. فقط دلم می خواست که این خلوت بین من و پریسا تموم بشه. میترسیدم بیشتر ادامه بده و من بیشتر
سوتی بدم.

خدا را شکر هم خواستم برآورده شد و حسن اومد پیشمون.

_سام ملک.

پریسا هیچ حرکتی نکرد و حرفی هم نزد، فقط چشم هاش را ریز کرده بود و زل زده بود به ماهی های درون تنگ.

سرنوشت هیلدا

نگاهی به حسن با موهای فر فریش انداختم.

اون هم مثل من بلیز آبی آسمانی پوشیده بود. با این تفاوت که آستین کوتاه بود و دکمه هاش باز بود و زیرش یک زیرپوش سفید پوشیده بود.

نگاهم انداختم به میز که صداش شنیدم:

__چیشد تا من نیومده بودم که داشتید حرف میزدید و گل میگفتید و گل میشنوفتید.

نگاهی به پریسا کردم، انگار اصلا تو این دنیا ها سیر نمی کرد.

برگشتم سمت حسن:

__نه، اون طوری ها هم نبود، تو چه خبر؟

__چی به پری گفتی؟

__چی؟ منظورت چیه؟

__من چهار سالی هست پریسا را از نزدیک میشناسم.

وقتی این طوری میره تو فکر یعنی اتفاقی افتاده که انتظار اش نداشته.

__من و پریسا درباره چیز خاصی حرف نمی زدیم، لابد تو ی فکر دیگه است، به من ربطی نداره.

__باشه نمی خواد چیزی بگی عادت کردم کسی من را آدم حساب نکنه.

حوصله حرف زدم با حسن نداشتم دیگه. بلند شدم و کتم در آوردم و نشستم. نگاهم رفت سمت پله ها که شلوار سنبادی مانند هیلدا را دیدم، نگاهم بالاتر آوردم، بلیزش هم آستین بلند پف کرده بود، لباسش سبز بود، روسری سبزی هم با چیزی مثل نیم تاج رو سرش قرار داده بود. لبخندی زدم که رنگ تیره نپوشیده بود. البته یکم هم تعجب کردم. هیلدا اومد و کنارم نشست، آروم گفتم:

__پس لباس روشن هم داشتی و من خبر نداشتم.

__بله که داشتم

__سبز خیلی بهت میاد.

__ممنون، رنگ نیلی هم به تو میاد.

__اما لباس من آبی نفتی.

__من میگم نیلی، بگو چشم.

خنده ای کردم و دستم را روی چشمم گذاشتم:

__چشم.

__چشم.

لبخنده بیشتر شد:

__راستی رحمان من باید...

__به به رومئو و ژولیت هم که تشریف آوردند.

آروم روسری حریر مانند سبز رنگ ام روی موهای بافته شدم گذاشتم.

وقتی که رحمان رفت پایین رفتم سر لپتابم ام، یک فیلم برای مهبد فرستاده بودند، فیلم از دختر های نوجوون و جوون بودند که بیتا و تینا و مصطفی داشتند از مرز ردشون می کردند.

از دیدن این صحنه هم شک شدم هم داغون. اون موقع بود که در لپتابم و بستم و نشستم بیشتر از دوساعت با خودم خلوت کردم و داشتم فکر میکردم، به این نتیجه رسیده بودم که بسه هرچی نشستم و زانوی غم بغل کردم، باید سعی کنم کمک کنم به اینکه بیشتر از این دخترهای سرزمین ام نابود نشن اما اول از همه باید به خودم کمک کنم، کمک کنم که بتونم سرپا بشم، دو ساله که سپهر رفته بود سر زندگی خودش، اما من چی فقط نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم. دیگه کم کم داشتم حالم از خودم بهم میخورد.

ولی دیگه بس بود بس بود هرچی غم و غصه خورده بودم. آروم در اتاق بازکردم و از پله ها پایین رفتم دیدم که رحمان نگاهش به من افتاد و لبخندی به لبش اومد، میدونستم که از اینکه دیده با لباس تیره نیستم خوشحال شده. آروم رفتم کنارش قرار گرفتم. دم گوشم زمزمه کرد:

__پس لباس روشن هم داشتی و من خبر نداشتم.

__بله که داشتم.

__سبز خیلی بهت میاد.

__ممنون، رنگ نیلی هم به تو میاد.

__اما لباس من آبی نفتی.

__من میگم نیلی، بگو چشم.

دستش دری چشمش گذاشت وگفت:

__چشم.

از این حرکتش خنده ام گرفت و لبخندم بیشتر کردم، اما یک دفعه یاد اون دختر ها افتادم. و خواستم به رحمان بگم که چی دیدم.

__راستی رحمان من باید...

__به به رومئو و ژولیت هم که تشریف آوردند.

نگاهی به طرف مقابل حسن انداختم که دیدم آيسان با مهبد به طرف ما می آمدند.

آيسان یک لباس مجلسی بلند به رنگ نقره ای و براق پوشیده بود، کفش پاشنه بلندی به پا کرده بود هم همراهی اون بود. مهبد هم بلوز مشکی با جلیقه کت و شلوار طوسی به تن داشت.

داختم با لبخند نگاهش می کردم که چشمم سمت پریسا افتاد. چشمش به میز بود و ابروهاش را درهم کرده بود معلوم بود که چیزی ذهنش را خیلی مشغول کرده نگاهم به پریسا بود که مهبد با آيسان به ما پیوستند.

مهبد رفت و روی مبل دو نفره کنار حسن نشست. آيسان ایستاده بود تا کنار من بشینه نگاهی به رحمان کردم و صدایش کردم که بره کنار اما عکس العملی نشون نداد.

سرنوشت هیلدا

دوباره صداش کردم اما انگار نه انگار. دستم روی شونه اش گذاشتم که به طرفم برگشت:

__بله.

__چرا هرچی صدات می کنم جواب نمیدی؟

__ببخشید حواسم نبود اتفاقی افتاده؟

__برو کنار.

__چرا؟

با تعجب نگاهش کردم:

__خوب معلومه بخاطر اینکه آيسان هم بشينه.

نگاهی به آيسان انداخت ببخشید گفت و رفت کنار. منم به تبعیت از اون رفتم کنار تا آيسان کنارم بشينه.

سرنوشت هیلدا

نگاهی به رحمان انداختم، امروز همه یک جور خاصی شده بودند. اون از پریسا این هم از رحمان. دوباره رفته بود تو فکر:

_رحمان مطمئنی خوبی؟

نگاهی بهم انداخت:

_نگران نباش خوبم.

_باشه اما یادت باشه، یک چیزی باید بهت نشون بدم بعدا.

_چی؟

_الان وقتش نیست، بعدا خودت میفهمی.

_اتفاقا منم باید در مورد مورد مهمی باهات حرف بزنم.

سری تکنون دادم.

به رومئو و ژولیت هم که تشریف آوردند.

با صدای حسن برگشتم سمتی که مهبد با آيسان داشتند می اومدند.

همون موقع صدای ویبره گوشی ام تو جیب شلوارم حس کردم.

گوشیم در آوردم یک پیامک داشتم از عبدی. حواسشون مهبد و آيسان بودند که سلانه سلانه می اودند.

پیام باز کردم و شروع کردم به خوندن "سلام داداش، عیدت مبارک ببخشید نزدیک های سال تحویل مزاحمت شدم، اما هرچی با خودم کلنجار رفتم نشد که هیچی نگم ی چیز مهمی فهمیدم که فکر کنم باید تو هم حتما در جریان باشی. اگه بتونی بعد سینزده بدر، ببینمت خیلی خوب میشه. فقط لطفا به هیلدا حرفی نزن و مراقب باش چیزی نفهمه."

با تعجب پیامک بستم و گوشی دوباره گذاشتم داخل جیبم، مخم سوت کشید.

یعنی چه اتفاق مهمی شده بود که هیلدا نباید ازش خبر دار بشه.

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام نگاهم سمت دست چرخوندم.

دست هیلدا بود، آروم لب زدم:

بله.

معلوم بود تعجب کرده آروم گفت:

__چرا هرچی صدات می کنم جواب نمیدی؟

واقعا صدام کرده بود؟ اصلا متوجه نشده بودم:

__بخشید حواسم نبود اتفاقی افتاده؟

__برو کنار.

یک لحظه هنگ کردم چی گفت:

__چرا؟

طوری نگاهم میکرد انگار دیوونه شده بودم.

__خوب معلومه بخاطر اینکه آيسان هم بشينه.

تازه متوجه شدم که آيسان ايستاده، بخشيد آرومي گفتم و رفتم کنار مبل نشستم، هيلدا هم اومد کنار من نشست و آيسان اون طرف مبل جاى گرفت.

نگاهی انداختم و دیدم مهبد هم کنار حسن نشسته.

صدای هیلدا توی گوشم پیچید:

__پس عماد خان کجاست.

پریسا که انگار تازه از فکر و خیال در اومده بود پوزخندی زد و گفت:

__اون عماد هان هم نیست چه برسه مراد خان.

همه شروع کردن به خندیدن و کمی بعد دوباره حسن پرسید:

__حالا بدون شوخی عماد کجاست؟

__رفته خونه نازنین.

حسن اخم هایش تو هم کرد:

__کاش ماهم یک خانواده داشتیم میرفتیم پیشش سال تحویل میکردیم.

__خوب داری که، ننت چیه؟

__ی چی میگی پری، اون که تو بیمارستان خودش، تازه تو که میدونی شوهرش اونجاست، با شوهرش آیم تو ی جوب نمیره.

__تو حتی حاضر نیستی که بخاطر مادر دو دقیقه اوو مرد تحمل کنی حسن؟

__بس کن پری، همین مونده تو به من درس اخلاق بدی.

__وای بست کنید دیگه.

همه به آيسان نگاه کردند.

__شب عيد يعنى، شاد باشيد. بعد هم حسن تو که عماد ميشناسى، نازنين حالش بده، دكتر بهش استراحت مطلق داده.

پريسا با تعجب به سمت آيسان برگشت:

__استراحت مطلق؟ براى چى به من نگفتيد؟ اصلا استراحت مطلق براى چى؟

_نگران نشو پری، بیماری قلبیش دوباره اذیتش میکنه، چیزی نیست خوب میشه. منم میخوام برم چند وقت دیگه بهش سر بزنم تو هم خواستی با من بیا.

_حتما میام.

_چیه پری خانم، نگران خواهر عماد شدی.

_اون شاید خواهر عماد باشه، اما زمین تا آسمون با داداشش فرق داره، هرچی عماد عوضی تره نازنین آدم تر، خودت هم خوب میدونی.

حسن دیگه حرفی نزد، کسی دیگه ای هم چیزی نگفت، نمی دونستم که عماد خواهر هم داره.

چند دقیقه بود که همه تو حوال و هوای خودشون بودن. که صدای بلندی از پشت سرم اومد. از جا پریدم که دیدم صدا همه را ترسوده بود، مثل بقیه نگاهم رفت سمت آيسان که شونه ای بالا انداخت:

_خوب چیه بابا، میخواستم آهنگ بزارم نمیدونستم صداش انقدر بلند. خسته شدم همتون ساکت یک جا نشستید، اصلا مسابقه رقص بزاریم ببینیم کی برنده میشه.

_اصلا.

نگاهم رفت سمت پریسا. آيسان سریع جواب داد:

__اونوقت چرا؟

__خوب معلومه، رحمان و هیلدا که زن شوهر هستند با هم پانتر میشن، تو هم میری با مهبداون موقع این دیوونه هم میوفته با من.

نگاهی به حسن انداخت، حسن هم بادی به غبغب انداخت گفت:

__خیلی هم دلت بخواد.

__چی را دلم بخواد آخه، موهای ویزوویت رو با قیافه شبیه وزغت رو.

__نه حالاخودت دختر، شاه پریونی.

نگاهی به پریسا انداختم، خداییش شاید دختر شاه پریون نباشه، اما چیزی از زیبایی کم نداشت، هیچی، واقعا پریسا زیبا بود.

__دختر مردم تموم شد رحمان.

نگاهی به هیلدا انداختم و لبخندی زدم.

_به چی فکر میکردی؟

_تالا دقت نکرده بودم پریسا دختر خوشگلی.

_اوهم خیلی خوشگله.

_وای، بسه حسن خودم پانترت میشم. پری تو هم برو با مهبد.

_نمی خوام، من رحمان میخوام، هیلدا بره با مهبد.

_تو مشکل نداری رحمان؟

نگاهی به هیلدا انداختم که سرشون به نشونه منفی تکون داد:

_نه من مشکلی ندارم.

سرنوشت هیلدا

__پس خوبه.

آيسان با كنترل از راه دورى كه داشت ي آهنگ آروم پلى كرد، مهيد بلند شد و دستش جلوى هيلدا گرفت و هيلدا دستش گذاشت

در دست مهيد و بلند شد و رفت وسط، وقتى ديدم حسن هم بلند شد، به خودم يك تكونى دادم و بلند شدم و رفتم پيش پريسا دستم جلوش دراز كردم، اونم دستم گرفت بلند شد و رفتيم وسط، پريسا واقعا خوب مى رقصيد، اصلا انتظار نداشتم.

__خوب مى رقصى، بهت نمى خوره؟

ابرويى بالا انداختم، هم بخاطر هم نظر بودمون هم بخاطر اينكه ازم انتظار نداشت.

__چرا فكر كردى رقاى ماهرى نيستم؟

__به قيافت نميخوره.

__قيافم؟ مگه چطوريه؟

__سرد، تو دار، خشن، اما...

سرنوشت هیلدا

اما؟

هیچی.

بگو.

بیخیال شو، چیز مهمی نبود.

مهم ترین چیز های دنیا همون چیز هایی که میگن بی اهمیت.

دقیقا همین طور.

پس بگو چی میخواستی بگی.

رحمان، من پریسام.

پریسا، من رحمانم.

نه کم کم داره ازت خوشم میاد، باجنم تر از اونی هستی که فکر میکردم.

__چرا می خواستی با من برقصی؟

__علاقه دارم آدم های جدید بشناسم. داخل این دوماه سه ماه گذشته نتونستم درست حسابی بشناسمتون. مهربد به قدر کافی شناختم.

__درباره آدم ها خیلی کنج کاوی.

__عاشق حل معما هستم... هر آدم هم که یک معماست.

__نظریه جالبیه، اما حل کردن معما های آدم ها کار آسونی نیست.

__همینش دوست دارم. هرچی سخت تر جذاب تر.

آروم لب زدم "هرچی سخت تر جذاب تر"

نگاهم انداختم سمت هیلدا. همون موقع بود که دیدم اونم من دیده و لبخند زد، منم جواب لبخند اش دادم زل زدم به پریسا.

لبخندی به رحمان زدم که اون هم با لبخند به من نگاه کرد و بعد نگاهش دزدید.

سرنوشت هیلدا
لبخندی زدم و سرم زیر انداختم.

__این قرمزی جای چیه روی دستت؟

نگاهی به پوست دستم انداختم و لبخند زدم:

__چیزی نیست، بچه که بودم خورد به ی میله داغ، برای همین.

__بیشتر شبیه به این می مونه یکی فلز داغ رو دستت نگه داشته باشه.

__میشه گفت یک همچین چیزی.

سری تکون داد.

__تا حالا خیلی بهمون کمک کردی، تا حالا ازت تشکر نکرده بودم، ممنون.

__کاری نکردم که.

__نه جدی میگم، می خواستم بدونم یک کار دیگه هم می تونی برای من انجام بدی؟

__ باید بدونم چه کاری هست.

__ می دونی، من زیاد از مادرم خوشم نمیاد، آیم باهاش تو یک جوب نمیره، اونم زیاد از من خوشش نمیاد، دو تا خواهر داشتم که یکی از اون ها تو بچگی مرد، اون یکی هم کوچیک بودیم که از هم جدا شدیم.

اصلا الان ایران نیست. خوب می خواستم برام خواهری کنی و...

__ برم خواستگاری آيسان؟

__ می دونی؟

__ فقط در حد یک حدس بود.

__ خوب ما خیلی وقت با همیم اما می خوام رسمی کنم این کار را، می خوام همه اون را به عنوان همسر من بشناسند.

__ آقا مهبد، مطمئن باشید هر کاری از دستم بربیاد دریغ نمی کنم.

__ ممنون. در حقم خیلی لطف میکنید.

__لطفی نیست... آيسان خيلي براي من عزيز مي دونم دوستتون داره.

__پس من باهاتون هماهنگ ميکنم. حقيقتش يکم کار عقب مونده دارم که اول بايد اون هارا انجام بدم، شايد اين موضوع ممکنه چندين ماه طول بکشه ولي گفتم از همين حالا در جريان باشيد.

__روي کمک من حساب کنيد.

با تغيير يک دفعه آهنگ من و پريسا ايستاديم، ديدم که نگاه مهيد و هيلدا هم به همون سمت هست. هر چار تاييمون ايستاده بوديم کنار داشتيم رقص فلامنکو آيسان و حسن تماشا ميکرديم که همون موقع آيسان اومد دست منو گرفت رفتم وسط شروع کردم باهاش رقصيدن، همون موقع حسن رفت دست پريسا را گرفت. آيسان آروم لب زد:

__برو خانمتو بيار.

باشه اي گفتم و رفتم دست هيلدا گرفتم، اونم مقاوت نکرد و اومد جلو، مهيد هم رفت جلو دست آيسان گرفت.

__چي ميگفتي با مهيد؟

سرنوشت هیلدا
_نمیگم ی راز بعدا خودت میفهمی.

_امروز خیلی تغییر کردی، اصلا مثل چهار پنج ساعت پیش نیستی.

_آدم تو یک ثانیه میتونه برای یک عمر عوض بشه. مطمئنم چیزی که من دیدم تو هم ببینی تغییر میکنی.

_داری کنج کاوم میکنی.

_تو همیشه کنج کاوی، تقصیر من نیست.

_میدونی تصمیم گرفتم کشف کنم و ازت سر در بیارم، حتی اگه ناراحت بشی.

خنده کوتاهی کرد.

_من خودم از خودم سر در نمیارم، من خودم هزاران راز در گذشته دارم که بی جواب موندند... تو چطور میخوای از
من سر در بیاری.

_من اگه به یک چیزی پیله کنم تا کشفش نکنم دست بر نمیدارم. مطمئن باش.

سرنوشت هیلدا

_باشه، بهت این موقعیت میدم اما بدون تهش به هیچی نمیرسی.

_داداش...

سرم را لز روی دفتر بلند کردم و عینکم از چشمم برداشتم:

_جان داداش؟ حالش خوبه؟

_بد نیست، هم خودش خوبه خدا را شکر هم بچه اش.

_ممنون دکتر کوچولو.

لبخندی زد:

_داداش حواست بیشتر بهش باشه، اون روز های خیلی سختی داره میگذرونه.

_خودم میدونم ریحانه... میبینی که کمتر میرم ستاد، حواسم خیلی جمعش کردم.

سری تگون داد، نگاهی به صورت نازش انداختم، حسابی بزرگ شده بود:

__من باید برم بیمارستان داداش. دو ساعت دیگه سرم اش تموم میشه، خودت که بلدی درش بیاری.

__بلدم.

__خوبه، پس فعلا.

اومدم بلند بشم که دستش گذاشت روی شونه ام.

__بشین داداش، راه بلدم داداش تو به کارت برس.

__باشه، خدا نگه دارت.

دفتر یاسی رنگ به دست گرفتم، نگاهم به جمله داخل دفتر افتاد: "باشه، بهت این موقعیت میدم اما بدون تهش به هیچی نمیرسی."

نگاهم از پنجره به پایین افتاد که دیدم ریحانه داره با یک مرد غریبه حرف میزنه، عینکم به چشم زدم نگاهی به پایین انداختم، با دیدن قیافه سپهر اخمام تو هم رفت:

__این اینجا چیکار داره آخه؟

بلند شدم و رفتم در باز کردم و کتری آب کردم گذاشتم و دوباره رفتم نشستم تا سپهر بخواد بیاد بالا یکم دیگه
دفترچه خاطرات ورق بزنم.

اما بجای اون کلمات تو دنیای خودم سیر می کردم.

_زن شوهر خوب رقاصيد ها.

_در اون حد هم که شما تعریف میکنید که نه، اما خوب یک چیز هایی بلدیم.

_اوهو، بابا شکسته نفس.

چیزی نگفتم فقط خندیدم.

_ولی خیلی خوب بود نه مهبد؟

_آره، همین طوره.

_من گشتمه.

سرنوشت هیلدا
آیسان نگاهی به حسن انداخت.

__اگه گشنته برو کمک پریسا و هیلدا شکمو خان.

__لازم نیست بفرمایید، شام حاضر.

__واقعا به موقع بود هلی، دیگه روده کوچیکم داشت روده بزرگ می خورد.

آیسان این گفت و بلند شد و پشت سرش حسن و من و مهبد هم با هم بلند شدیم رفتیم داخل غذا خوری.

پریسا داشت کاسه را روی میز قرار میداد.

آیسان سوتی کشید:

__دم دو تاتون گرم، چه کردید.

__من که کاری نکردم، همه اش کار پریساست.

__خدا در و تخته را خوب جور کرده.

__چی؟

__پیچ پیچی، بیاید بشینید یک چیزی بخوریم.

__کارد بخور اون شکمت.

__دست پختت هم دسته کمی از کارد و چاقو نداره.

پریسا لیوان جلو دست اش برداشت که همون موقع حسن رفت پشت مهبدا قایم شد.

مهبدا با صدای مردونه اش گفت:

__پریسا...

پریسا، لیوان گذاشت سر جاش که همون موقع حسن زبون در آورد و از پشت مهبدا بیرون اومد که مهبدا ناقافل زد پشت گردن حسن و همه شروع کردن به خندیدن.

مهبدا آستین بلیزش مرتب کرد و نشست سر میز، بقیه هم با خنده نشستند سر میز، من و هیلدا کنار هیلدا نشستیم. آروم گفتم:

__تا حالا ندیده بودم مهبدا کسی بزنه.

اونم مثل من آروم زمزمه کرد:

سرنوشت هیلدا

_منم همین طور.

هنوز یه تا قاشق داخل دهنم نگذاشته بودم که دوباره زمزمه کرد:

_رحمان، تو با پریسا درباره چیز خاصی حرف زدی؟

رفتم تو شک:

_چطور؟

_بعدا حرف میزنیم.

سری تکون دادم، سعی کردم روی غذا متمرکز کنم.

موقعی که پریسا خواست شام حاضر کنه داوطلب شدم که کمکش کنم.

سرنوشت هیلدا

__هیلدا، تو و رحمان چطور با هم آشنا شدید؟

آروم بشقاب های سفید با خطوط طلایی را منظم جلوی هر صندلی میچیدم جواب دادم:

__خوب ما هز دومون تو پرورشگاه بزرگ شده بودیم، صدرالدین جمالی هر دومون را باهم از پرورشگاه آورد اونجا کم کم باهم آشنا شدیم.

__پس انگار رحمان یک چیز دیگه میگفت!؟

__واقعا! چی میگفت؟ رحمان خیلی اهل چاخان کردن.

__آره معلوم بود، ولی شما خیلی وقت برای صدرالدین جمالی کار می کردید درسته؟

__بله خوب، تقریبا.

__پس باید از آدم اصلی ها بوده باشید اینجا.

__خوب آره.

سرنوشت هیلدا

_که این طور.

_چطور؟ چرا این سوال میپرسی.

_همین طوری، از سر کنجکاوی. بهتره بری دیگران صدا بزنی.

_باشه حالا میرم.

تقریبا غذا خوردنمون تمام شد که حسن گفت:

_وای پری اگه کسی هم واسه ی قیافت نگرفتت، برای آشپزیت میگیرتت، شاهکار بود.

پریسا همون طور که داشت برنج داخل قاشقش قرار میداد گفت:

_لا اقل یکی پیدا میشه من بگیر تو چی که رو دستمون باد میکنی؟

_هاهاها، مسخره، جنبه تعریف نداری.

_تو یکی داری برای هممون بسه.

آیسان نگاهی به ساعتش کرد گفت:

_وای بچه های بیست دقیقه دیگه عید. بلند بشید بریم سر سفره هفت سین.

همه موافقت کردند، جمع کردن میز کاری نداشت، همه سریع کمک کردیم میز جمع کردیم و به سالن رفتیم.

اما این دفعه من و هیلدا بجای مهبدا و حسن نشسته بودیم و حسن جای پریسا و پریسا و مهبدا آیسان هم روی مبل سه نفره ای که اونجا بود.

این دفعه آیسان ضبطی که ازش آهنگ پخش می شد را گذاشته

بود روی رادیو و رادیو داشت دعا های قبل از عید را پخش می کرد.

هیلدا قرآن برداشته بود و داشت قرآن میخوند، معلوم بود هرکسی تو ذهنش داره، آرزو های خاص خودش را میکنه.

ولی من اصلا یادم نمیاد که اون روز چه آرزویی میکردم، شاید آرزوی سلامتی خودم خانواده ام، آرزوی تمام شدن این این پرونده برگشتنم پیش خانواده ام و یاس. آرزوی ترفیع درجه و... هزاران آرزوی دیگه که شاید الان برآورده شده باشه اما باز هم یک چیزی زندگیم کمه. همیشه این طوری بوده.

سرنوشت هیلدا

انقدر غرق در فکر خیال خودم بودم که اصلاً متوجه نشدم که همون ده دقیقه تحویل سال چطور گذشت، فقط صدای شلیک توپ، و آغاز سال جدید شنیدم. همگی شروع کردیم به هم تبریک گفتن سال جدید. به خودم که اومدم آيسان دیدم که با کلی کادو داخل دستش به سمت ما اومد.

حتی برای من و هیلدا هم عیدی خریده بود. همه داشتند عیدی هاشون باز می کردند که هیلدا آروم به من گفت:

_تو عیدی برای کسی خریدی؟

_واقعیتش نه.

_خوب اشکال نداره، من یک چیز هایی خریدم میارم، فقط تو بگو با هم خریدیم.

تا اومدم به خودم پیام دور شد و رفت.

کادویی که آيسان بهم داده را باز کردم، ی انگشتر عقیق داخل بود، انگشتر داخل دستم کردم:

_ممنونم آيسان خیلی قشنگه.

_خواهش میکنم خوشحالم که خوشت اومد.

نگاهی به کادوی بقیه انداختم، پریسا، یک کتاب هدیه گرفته بود اما نتونستم روی جلدش بخونم.

سرنوشت هیلدا

نگاهی به حسن انداختم که یک زنجیر کادو گرفته بود. مهبد هم دکمه سر آستین.

هیلدا هنوز کادوش باز نکرده بود. آيسان نجوا گونه پرسید:

__پس هیلدا کجا رفت؟

__الان میاد.

همون موقع بود که هیلدا کادو به دست پیش ما برگشت و کنار من نشست. باورم نمیشد که برای همه عیدی خریده.

کادو اول به آيسان داد که سریع بازش کرد یک عطر بود، کادو دوم هم به مهبد داد و یک کروات بود، بعد به حسن یک بلیز سیری رنگ داد و برای پریسا هم یک پلاک بود که اسمش روی پلاک نوشته بود، یک جعبه دیگه هم بود که گفت مال پویان هستش.

کادوی آيسان به من همون مانتو زرد طلایی بود که باهم خریدیم.

روی تخت نشسته بودم و مانتو روی پام بود، همون موقع بود که رحمان در باز کرد اومد داخل و روی مبل آبی نفتی داخل اتاق نشست. لبخند ملیحی بهش زدم. نگاهی به مانتو روی پاهام انداخت گفت:

__بلیز قشنگیه.

__مانتو.

سری تکون داد و بلند شد و رفت سمت کمد یک جعبه برداشت و اومد سمت من:

__عیدت مبارک.

لبخندی زدم و کادو از دستش گرفتم.

__ممنونم.

همون طوری که روی تخت نشسته بودم خم شدم از زیر تخت جعبه دسته بندی شده را در آوردم دادم دستش.

__عید شما هم مبارک.

با خوشحالی تمام کادو رو از دستم گرفت، مثل یک پسر بچه ذوق کرده بود.

با لبخند نگاهم از روی اون سر دادم به سمت کادویی که برام خریده بود آروم بازش کردم. یک جفت دستکش نقره ای رنگ بود که طرحای سفید رنگی با سنگ های ریز کشیده بودند.

__خیلی قشنگه ممنون.

نگاه کردم دیدم کلاهی که برای رحمان خریدم گذاشته روی سرش داره نگاهش میکنه.

_خیلی باحاله هیلدا از کجا فهمیدی از همچنین چیز هایی خوشم میاد؟

_خوب ناسلامتی چند ماهی هست که داریم با هم زندگی میکنیم.

برگشت سمت من.

_تو معرکه ای دختر.

سرم زیر انداختم حرفی نزد.

_تو از دستکش ها خوشش اومد؟

سرم بلند کردم و با لبخند گفتم:

_معلومه، خیلی قشنگ هستند.

_من دیدم هر روز آيسان تورو اين طرف و اون طرف می کشونه پشت فرمونی، دوروز ديگه هم که هوا گرم ميشه و ايننا... خلاصه اين به ذهنم رسيد.

_واقعا خیلی خوب بود، ممنون.

لبخندی روی لبش نقش بست.

تو کافه ای که قبلا با هیلدا و عبدی اومده بودیم نشسته بودم، روزه سوم فروردین ماه بود و به طور عجیبی کار های
مهراب خان

بههم ریخته بود و آيسان بايد ميرفت درستش مي کرد، و هیلدا هم مثل همیشه راننده شخصی اون شده بود. این طرف
اون طرف میبرد و می آوردش.

بخاطر همین اصلا نتوانستیم که با هم درست حسابی حرف بزنیم.

_چی میل دارید؟

نگاهی به پسرک داخل کافه انداختم، همون پسری بود که اون دفعه تو کافه پخش زمین شد.

نگاهی بهش کردم:

_منتظر کسی هستم، بعدا سفارش میدم.

سرنوشت هیلدا

سری تکون داد رفت، بهش نمی خورد سنی داشته باشه. نوزده بیست تقریبا.

همون موقع بود که عبدالله وارد کافه شد و اومد نشست.

بعد از سلام احوال پرسى و تبریک عید این حرف ها رفتم سر اصل مطلب.

_چیکار مهمی باهام داشتی که گفتی هیلدا نفهمه؟

_خوب راستیش...

حرفش خورد چون همون پسرک دوباره اومد.

_سلام.

_سلام سهیل خان، عیدت مبارک.خوبی.

_هعی بد نیستم. عید شما هم مبارک.

_کارت درست شد.

سرنوشت هيلدا
_ پدرم که می‌شناسی معلومه که نه.

_ بسیارش به خدا، صلاح باشه حل میشه.

_ ایشالا... شما چی می‌خورید؟ مثل همیشه.

_ آره همون، تو چی می‌خوری رحمان؟

_ قهوه.

سری تکنون داد رفت.

_ می‌شناسیش؟

_ آره، پسر عموی پسر خالمه.

نگاهی بهش انداختم:

_ حالا بیخیال اون، اون قضیه ای که می‌خواستی بگی چی بود؟

سرنوشت هیلدا

_ببین رحمان، من یک چیزی فهمیدم در رابطه با هیلدا، اول به سرهنگ بیات گفتم، اما گفت که به تو حرفی نزنم، نمیدونم چرا، این یکی دو هفته که گذشت خیلی فکر کردم دیدم تو باید بدونی.

_میشه بگی چیشده؟

_سپهر پایدار که یادت هست؟

_حافظه ماهی که ندارم یادمه.

_سپهر پایدار و هیلدا، قبل از این روابط همو میشناختن... در واقع، نامزد بودند.

احساس کردم یک سطل آب یخ ریختن روی سرم.

_ببین رحمان...

سهیل دوباره اومد و قهوه من و شیرموز عبدی آورد و بی هیچ حرفی رفت.

_رحمان ببین من نمیدونم قضیه چیه که سرهنگ به من در اومد گفت که به تو حرفی نزنم، اما خیلی وقته که گذشته هنوز هیچی به هیچی، باید با هیلدا حرف بزنی، به من که چیزی نم پس نداد اما تو باهاش حرف بزنی ببین، مطمئن که این سپهر پایدار هیچ ربطی به منصور مورد نظر ما نداره.

حرفی نزدِم، شکه شده بودِم، فکرش نمی کردم قبلا هیلدا نامزد داشته باشه یا حتی عاشق شده باشه. ولی همه چیز با عقل جور در می اومد.

نگاهی به قهوه روی میز انداختم که هنوز بخار ازش بیرون میزد. دست کردم تو جیب شلوارم، کیف پول چرمم در آوردم و پول قهوه را گذاشتم روی میز و بلند شدم.

_کجا؟

_هنوز چیز مهمی راجب هیلدا مونده که نگفته باشی؟

_راجب هیلدا که نه...

_پس بعدا با هم حرف میزنیم فعلا.

نفهمیدم حرفی زد یا نه فقط رفتم پیاده روی، کنار دریا، نمی دونستم چی کلافم کرده اما میدونستم که اعصابم خورده.

با کوبیده شدن در به هم با تعجب به صورت سرخ شده اش نگاه کردم.

_اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر عصبی؟

_یکی داره موش میدونه، البته اون یکی که نیکخواه اما... میدونی هیلدا، احساس میکنم که ی جاسوس اینجا هاست، ی جاسوس داره بین ماها.

_منظورت نیکخواه.

_آره، یک چیز هایی با عقل جور در نمیاد، باید مهرباب خان ببینم.

همون موقع بود که گوشیش برداشت و با یکی تماس گرفت، صدای گوشیش بلند بود.

_الو.

_الو منصور، منم آيسان.

_میدونم چیکار داری؟

صدای مردی که از پشت تلفن می اومد خیلی کلفت و بم بود.

_باید مهرباب خان ببینم.

سرنوشت هیلدا
_مهراب خان فعلا سرش خیلی شلوغ.

_منم کارم خیلی فوریه.

_باشه ببینم چیکار می تونم بکنم.

گوشی قطع کرد.

_کجا برم؟

سرش تکیه داد به صندلی چشمایش را بست.

_فعلا برو خونه.

سری تکون دادم و راه افتادم.

خیلی طول کشید تا به عمارت برسیم بخاطر تعطیلات شهر خیلی شلوغ شده بود.

این سه روز واقعا برام خسته کننده بود، خوشحال بودم امروز زودتر میرسم خونه.

سرنوشت هیلدا
بعد دو ساعت رسیدیم عمارت.

تو فکر بودم که با رحمان بتونم راحت صحبت کنم.

بوق زدم تا مش رجب در باز کنه، ریموت کار نمی کرد.

ماشین پارک کردم پیاده شدم، نمی دونستم مهرباب خان کی تصمیم میگیره که آيسان ببین، و آيا منو همراه خودش میبره برای دیدن اون یا نه.

دیگه رسیدم دم اتاق و در باز کردم، از نبود رحمان تعجب کردم، لباسم عوض کردم و رفتم پایین، می خواستم برم پیش مهبدازش بپرسم که رحمان جایی فرستاده یا نه.

اما بعد یادم اومد که خیلی درگیر، برای همین رفتم سمت آشپز خونه، مثل همیشه شلوغ بود.

اما مثل همیشه پریسا حواسش جمع همه چیز بود، بدون اینکه به پشت برگرده و ببینه کیه پشتش وایساده گفت:

__چیزی می خوای هیلدا؟

__اومدم یکم آب بخورم فقط.

__مینا یکم آب بده به هیلدا.

چند ثانیه بعد مینا یک لیوان آب بهم داد، همون طور که آروم آروم آب مینوشیدم گفتم:

سرنوشت هیلدا

__پری، مهبد رحمان فرستاده جایی مأموریت؟

__نه، انگار خودش برایش کار پیش اومد رفت.

__کی رفت؟

ایندفعه دست از کار کشید و نگاهش از گوجه های زیر دستش به طرف من سوق داد دوباره دست به کار شد و شروع کرد به خورد کردن بقیه گوجه ها.

__کمی بعد از اینکه تو رفتی.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت سه بعد از ظهر بود، و من ساعت ده صبح از خونه بیرون رفته بودم، متعجب بودم که رحمان تا الان چه کار مهمی داشته که به من حرفی نزده.

در همان زمانی که چشم به ساعت دوخته بودم عماد اومد داخل سریع گفت:

__پریسا سریع با تو تا از خدمتکار ها برو کلبه جنگلی آماده کن، مهرباب خان میخوان تشریف بیارن.

احساس کردم پریسا مثل همیشه چشماش تو حدقه چرخوند.

همون موقع برگشتم که رنگ عماد پرید.

—ا تو هم اینجا یی؟! ندیدمت.

بعد دوباره به پریسا گفت:

—بعدا از اونجا هم سریع میری مسافر خونه، می دونی چند وقته اونجا نرفتی؟

—چیکار کنم خوب، یک نفر بیشترم یا اینجا باید باشم یا اون مسافر خونه کوفتیت.

—وروره جادو.

نگاهی که عماد به پریسا انداخت، پریسا را به سکوت وا داشت.

—به جای این وراجی ها بلند بشو کاری که بهت گفتم انجام بده.

سریع گفتم:

—میخواهید که منم برم کمک پریسا آقا عماد؟

سرنوشت هیلدا
عماد مراد پور نگاهی بهم انداخت گفت:

__نه خانم شما پرنسس هستید در شأن شما...

__آخ.

سریع برگشتم سمت پریرسا.

__چیشد پری؟

__چیزی نیست دستم بریدم.

بعد نگاه عجیبی به من و عماد انداخت و رفت دستش گرفت زیر شیر آب.

عماد نگاهی بهش انداخت و گفت :

__من میرم، شما هم بهتره برید استراحت کنید.این چند روز خیلی خسته شدید.

سرنوشت هیلدا

ترسیدم بیشتر اسرار کنم و شک کنه برای همین باشه ای گفتم به اتاق رفتم، تصمیم گرفتم تا برگشت رحمان یک چرتی بزنم. اما تصمیم گرفتم قبلش بهش تلفن کنم، اما تلفنم جواب نداد.

آروم چشمام باز کردم و دیدم ساعت پنج بعد از ظهر، دو ساعت کامل بود که خوابیده بودم، آروم بلند شدم نشستم که دیدم رحمان ایستاده جلوی پنجره و سیگار میکشید.

_کجایی صبح تا حالا؟

سیگار دم تاقچه پنجره خاموش کرد و رفت روی مبل نشست.

_سلام.

_عیلک سلام، گفتم کجا بودی؟ چرا موبایلت جواب ندادی نگرانت بودم.

_مهربد بهم مأموریت داده بود، می دونی که چقدر این چند وقت درگیریم. نمی تونستم جوابت را بدم.

_واقعا؟

نگاهش خیلی بی روح بود، اما کامل معلوم بود داره دروغ میگه.

__منظورت چطه یعنی دارم دروغ میگم؟

__نه معلوم که نه، من کی همچین حرفی زدم فقط یکم نگرانت شدم.

__چیزی واسه نگرانی وجود نداره.

__رحمان، اون ردیاب هایی که می خواستیم واسه وصل کردن به ماشین ها چیشد؟

__نمی دونم، عبدی جواب سربالا میده، میگه مشکل از بالاست.

__این ها بیش از حد دارن دست مارا محدود میکنند. انتظار دارند که ما چطوری این پرونده را حل کنیم.

__نمی دونم، اما میبینی که خوشبختانه هم کاری به کارمون ندارند و فشاری هم بهمون وارد نمیکند.

__ولی اینم عجیبه.

__می دونم ولی کاری از دستم بر میاد؟

سرنوشت هیلدا

_معلومه که نه.

حرفی نزد که گفتم:

_رحمان، با سرگرد ستوده قرار بزار باید یک چیز هایی نشونش بدم.

_چه چیز هایی؟

_چیز هایی که تو هم باید ببینی.

بلند شدم لپتاب آوردم روشن کردم.

رحمان هم اومد کنار من نشست.

_از قبل سال تحویل میخواستم این هارا بهت نشون بدم.اما خودت هم میدونی که وقت نشد.

فیلم ها را باز کردم، همون طور که شروع به پخش شدن شد.

منم شروع به صحبت کردم:

_این فیلم ها تونستم از گوشی عماد بگیرم خودت میبینی که دارن چه بلایی سر دختر ها میارن.

خودت میبینی که دارن چه بلایی سر دختر ها میارن.

در لپتاب بست معلوم بود نتونست تحمل کنه، معلوم بود هرکسی که از نظر عقلی سالم می بود نمی تونست تحمل کنه.

_بهم گفتمی تغییر کردم، اینم دلیلش، رحمان من تازه فهمیدم عمق فاجعه چیه، آره تغییر کردم، خودم تغییر کردم تا بتونم شرایط این آدم ها را تغییر بدم.

رحمان تو هم تغییر کن، نمی دونم امروز کجا بودی و چیکار می کردی، نمی خوامم بدونم چون حتما دلیلی داشتی برای دروغ گفتن، فقط ازت خواهش میکنم که تو هم تغییر کن.

_بخشید سرگرد ستوده ولی حرف بی ربط میزنید.

_اول اینکه حرف من بی نیست، دوما این حرف، حرف من نیست.

ساکت و آرام نشسته بودم به مشاجره و جر و بحث هیلدا با عبدالله گوش می کردم.

__ ببینید سرگرد چند وقت پیش مهراب خان، اومده بود اینجا، و اگه ما ردیاب به ماشین عماد مراد پور وصل کرده بودیم تا میتونستیم ردی از مهراب خان بگیریم. اما نشد چرا چون شما به ما ردیابی ندادید.

__ برای چندمین دفعه بگم سروان؟ سرهنگ گفت اون ها زرنک تر از این حرفان. سریع میتونن ردیابی را که جاسازی کردیم پیدا کنند. تنها کسی هم که بینشون غریب است شماها هستید. ردیاب شما ها را تو دردسر میندازه. وگرنه منم خیلی دوست دارم که زودتر این ماجرا تموم بشه الان آخر ماه اردیبهشت، پنج ماه گذشته هیچی به هیچی.

__ شما که بیرون میدون ایستادید و دارید تماشا می کنید. این من و رحمان هستیم که جونمون گذاشتیم کف دستمون و داریم با اون ها زندگی میکنیم. خودتان این فیلم را دیدید، دیدید که با دختر جوون مردم، چه کار ها که نمیکنند. من واقعا میخوام که به اونا کمک کنم.

__ به والله وضعیت ماها که اون پشتیم بهتر است شما نیست باور کنید هیلدا خانم که منم دلم میخواد مثل شما به آنها کمک کنم. اما چه میشه کرد... چون شما در خطر ما هم داریم تموم تلاششون را می کنیم که شما را از خطر دور نگه داریم.

اما باور کنید که من هم مثل شما، مثل رحمان دستم به جایی بند نیست منم یک سرگرد ساده ام فقط.

بعد هم مهراب خان اگه به همین راحتی ها دستگیر شدنی بود تو این ۲۰ سال دستگیر می شد.

نبینید خودتون ۵ ماه توی کارید. بیست سال پلیس دنبال مهراب خان میگرده.

__ هه، بیست ساله؟ بیست ساله که شما دنبالش هستید و هنوز درباره آدم هایش هم چیزی نمی دونید؟

سرنوشت هیلدا

_ برای همین میگم اون را دست کم نگیرید، ببینید اون کیه که آدم هاش نمیشناسیم، بعد می خواهید با یک شنود و ردیاب خیلی راحت دستگیرش کنید.

هیلدا که انگار کم آورده بود برگشت به سمت من گفت:

_رحمان تو نمیخواهی یک چیزی بگی؟

همون طوری که دست به سینه نشسته بودم گفتم:

_تو میدونستی که صدرالدین جمالی از آدم نیک خواه؟

_چی؟

_بله؟

حتی به هیلدا هم نگفته بودم، اونم تعجب کرد.

_منظورت چیه؟

سرنوشت هیلدا
رو کردم به عبدی جواب دادم:

__صدرالدین جمالی، همون کسی که گفته شده بود من و هیلدا پیشش کار می‌کنیم.

اون آدم نیک خواه، زیر دست نیک خواه. چرا مهرباب خان می‌بایست کسی که یک روزی نوچه نوچه دشمنش بود را
استخدام کنه؟

__شاید نمی‌دونسته که شما استخدام شدید.

__حواستون نیست آقای عبدالله خان؟ داریم درباره مهرباب خان حرف می‌زنیم ها، مگه میشه ندونسته باشه کی براش
کار میکنه.

__اگه صد تا زیر دست داشته باشه بله میشه.

__نوچ، اون حواسش جمع، یادتون بیاد چقدر شهید دادیم.

__پس نظر شما چیه، هیلدا خانم؟

__بنظر من فقط بخاطر چزوندن نیک خواه بوده، که بهش بفهمونه آدم های اون آدم های یکی دیگه هم میشن.

منظورم میفهمید، یعنی مهرباب خان بگه اون چقدر اون نا چیز شده که آدم هاش بهش خیانت میکنند و... میدونی با
استخدام ما دو تا خیلی های دیگه هم ممکنه به اون پناه بیارند.

سرنوشت هیلدا

سری تکون دادم.

_فهمیدم منظورت چیه فکر کنم هم حدس درستی.

همون موقع بود که گوشی هیلدا زنگ خورد.

_یک دقیقه ساکت باشید لطفا آيسان.

_الو

..._

_سلام خوبی.

_جدی مگه چند ساعت نیستیم؟

..._

_خوب راستش امروز سالگرد ازدواج من و رحمان بود دیگه گفتیم دوتایی بریم بیرون خوش گذرونی.

..._

_آهان باشه باشه فهمیدم.

..._

_نه ديگه اگه کار داره برمیگردیم مشکلی نیست.

..._

_نه عزیز دلم میبینمت فعلاً.

گوشی قطع کرد کرد.

_رحمان، زود باش باید بریم، مهبد کارت داره.

_باشه الان میام تو برو ماشین از پارکینگ دربیار، من نمی خوام بشینم پشت فرمون.

سرنوشت هیلدا

باشه ای گفت و سوییچ گرفت و رفت، تو اتاق هتل بودیم همون اتاقی که، عبدالله توش زندگی میکنه.

منم بلند شدم برم که عبدالله صدام زد.

__بله؟

__از هیلدا پرسیدی؟ درباره سپهر پایدار.

__نه لازم نبود بپرسم.

__چطور؟

__هیلدا به اندازه کافی میشناسم، اگه حتی یک درصد سپهر پایدار خطر ساز بود حتما میگفت.

__اما رحمان...

__اما نداره، همین که گفتم.

در اتاق باز کردم اومدم بیرون.

سال جدید زودتر از آنچه انتظار داشتم می‌شد روز اول خرداد ماه بود و می‌گیرن من دوباره شروع شده بود.

پرده اتاق کشیده بودم اتاق کاملاً تاریک کرده بودم.

قرص هام تموم شده بود و چون نزدیک دو ماه شده بود که سرد درد هام شروع نشده بود یادم رفته بود که قرص رو خریداری کنم. برای همین هم رحمان به داروخانه رفت تا قرص ها را برام تهیه کنه.

چشمام بسته بودم، ولی وقتی درباز شد فهمیدم، نیازی هم به اینکه بخوام بفهمم کیه نداشتم، عادت کرده بودم که پریسا یک دفعه در باز کنه.

_خوابیدی؟

بدون کوچک ترین حرکتی لب زدم:

_نه...بیدارم.

_اتفاقی افتاده؟

_میگرن دارم.

حرفی دیگه ای نشنیدم، فقط حس کردم که تخت کمی فرو رفت به پایین.

انگشت های نرمش روی پیشونیم حس کردم.

آروم شروع داد بهرماساژ دادن پیشونیم.

_مادر منم میگرد داشت، این کار همیشه سرد دردتش بهتر می کرد.

آروم گفتم:

_مادر و پدرت کجا هستند؟

_زیر خروارها خاک.

دلهم برایش سوخت.البته مطمئن بودم که مادر و پدرش باید از دنیا رفته باشن.

_تسلیت میگم، ناراحت شدم.

_لازم نیست، ناراحت نباش، پدر و مادر معتاد هم چنان بدرد بخور نیستند، بعضی وقت ها که به پویا نگاه میکنم، میبینم که خوب شد مردن، ممکن بود با زنده بودنشون اونم معتاد کنند. البته خوب، بماند که پدرم تو اون اکیپ از همه مظلوم تر بود.

_کدوم اکیپ؟

این همه فضولی از من بعید بود اما احساس میکردم این قضیه ی ربطی به پرونده داره.

_هیچی ولش کن مهم نیست. بهتر شدی؟

تصمیم گرفتم ادامه ندم سکوت کنم.

_آره ممنون.

چشمم آروم باز کردم و آروم نگاهش کردم که هنوز رو تخت نشسته بود. آروم پرسیدم:

_راستی تو کاری با من داشتی.

مثل اینکه از تو فکر در اومده باشه نگاهی بهم کرد و بعد چند ثانیه گفت:

_اوه، آره، عماد کارت داره.

سرنوشت هیلدا
_باشه برو بهش بگو الان میام.

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون و در بست.

یک دقیقه گذشت تا اومدم بلند بشم و برم از اتاق بیرون، اتاق کار مهبد و عماد که مشترک بود ته راه رو بود. آروم داشتم پیش میرفتم، نزدیک در که رسیدم هنوز در نزده بودم که صدا هایی شنیدم:

_وقتی دیدم پنج ماه گذشته فکر نمی کردم که همچین کاری انجام بدی.

_اون دو تا هم جزو همین گروه هستند. چرا نباید انجام بدم قانون این کاره.

_زیادی بهشون آسون نمی گیری؟

_منظورت چیه؟

_منظورم واضحه، اون ها جاسوس های نیک خواه هستند نه؟

_چرا چرند میگی تو، آدم های نیکخواه بیارم اینجا.

_چه میدونم فکر دیگه.

سرنوشت هیلدا

__ فکر مزخرفیه.

__ آره میدونم، اما فکر های مزخرف تر هم هست توی ذهنم میخوای بشنوی؟

__ نه.

__ باش میگم...

__ میدونی من حس میکنم هیلدا همون پرنسس گم شده است.

صدای محکمی شنیدم ، حدس زدم که عماد با مشتم کوبیده روی میز.

__ امروز بد افتادی روی دنده چرت گویی وروره جادو.

__ کارای تو باعث این چرت گویی هاست.

__ خفه شو بجای این حرف ها برو ببین هیلدا کجا موند.

سرنوشت هیلدا
_نترس میاد. ولی من این کار انجام نمیدم.

_یعنی چی این کار انجام نمیدم؟

_یعنی چی نداره. من نمیرم. آيسان همراهش بفرست.

_اون روی منو بالا نیار.

_بالا بیارم چی میشه مثلاً؟

_ببین پری، اون کسی که میگه تو باید با هیلدا بری من نیستم، مهرباب خان. می خوام از دستور اون سر پیچی کنی؟

صدایی نیومد.

_آفرین دختر خوب، آفرین. حالا برو ببین هیلدا کجا موند.

_باشه میرم اما بدون میفهمم چه ریگی تو اون کفشته.

صدای پا را که شنیدم سریع و آهسته از راه رو اومدم بیرون و رفتم بالای پله ها.

سرنوشت هیلدا

پریسا رسید دم پله ها.

__پس بلاخره اومدی؟

__آره.

حرفی نزد، طک راست رفت سمت آشپز خونه.

منم رفتم سمت اتاق کار و با تقه ای وارد شدم.

__کارم داشتید آقا عماد؟

__آره در ببند بیا بشین.

اطاعت امر کردم و بعد از بستن در نشستم.

__میشنوم.

__برات یک ماموریت دارم.

یکی از ابرو هام انداختم بالا.

__معموریت؟ حالا چه معموریتی هست؟

یک عکس گذاشت روی میز، برش داشتم، عکس ی مرد جوونی بود.

__اسمش امیر داناست. نقاش و عروسک ساز، دو تا شعبه داره، یکی ایران، یکی ترکیه.

از اون ور عروسک می‌سازه می‌فرسته این طرف توی این شعبه می‌فروش. چند وقتی که اومده ایران.

می‌خوام بری طرف راضی کنی که بتونیم تو عروسک هاش که از ترکیه میاره مواد جا سازی کنید.

__خوب چرا یکی دیگه را نمی‌فرستید. من خیلی ناشی ام.

__نوچ خودت باید بری، باید یک جنمی از خودت نشون بدی.

__تنها باید برم؟

__نوچ، پری هم باهات می‌فرستم.

_کی باید برم؟

دو تا بلیط از داخل کشو به بیرون آورد و روی میز گذاشت.

بلیط برداشتم، بلیط او توبوس بود، ساعت ده همین امشب.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دو بعد از ظهر بود.

_اگه کاره دیگه ای هم نیست برم چمدون ببندم.

_نه کاری باهات ندارم میتونی بری.

سری تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق.

سرم بیشتر از قبل درد میکرد، از زیر تخت ساک سیاهی برداشتم و یکی دو دست از لباس هام قرار دادم داخل

ساک و روی مبل نشستم سرم به شدت داشت می ترکید.

در اتاق باز شد، صدای رحمان شنیدم.

_خوبی هیلدا؟

سرنوشت هیلدا
دست از روی صورتم برداشتم.

_تونستی داروها را بخری؟

_آره، خیلی جاها رفتم تاتونستم پیداش کنم.

همون طور که نشسته بودم، لیوان جلوی روم آب کردم که رحمان قرص هارا بهم داد.

همون طور که من قرصم میخوردم. رحمان روی مبل جای گرفت.

لیوان روی میز گذاشتم و چشم هام بستم.

_این ها چیه؟ قراره جایی بریم؟

تو همون حالتی که بودم، لب زدم:

_بریم نه، برم.

_بری؟ کجا بری؟

سرنوشت هیلدا
چشم‌ام باز کردم و جواب دادم:

__ عماد بهم ماموریت داده.

__ ماموریت؟؟؟ چه ماموریتی آخه؟

__ باید برم تهران.

__ حتما تنها.

__ نه، با پرینسا میرم.

__ تو جایی نمیری، نمی‌ذارم که بری.

__ مگه دست توعه.

__ من به سرهنگ بیات قول دادم. باید مراقبت باشم.

__ اولاً نیازی به مراقبت ندارم، دوماً، چیزی نیست که باعث نگرانیت بشه، یک معامله ساده است.

_هرچی می خواد باشه باشه. من تنهات نمی گذارم.

_دست من نیست رحمان.

بلند شد رفت سمت در.

_کجا میری؟

جوابی نداد، در کوبید به هم و رفت.

انگار تقصیر من بدبخت بود.

اشتباه محض بود جدایی منو هیلدا، بین اون آدم ها.

یک راست رفتم داخل اتاق عماد، انقدر عصبی بودم که حتی در هم نزدم.

عماد داشت با مهبذ حرف میزد، وقتی من رفتم سرش بالا گرفت با پوزخند گفت:

سرنوشت هیلدا

_انگار این عادت در نزدن پریسا به تو هم سرایت کرده!

_هیلدا بدون من جایی نمیره.

_میره، خوب هم میره.

_اون زنه منه.

_شما دو تا تون اینجا فقط آدم های ما هستید کاری انجام میدید که ما میگیریم.

_چرا نمیگذاری من باهاش برم؟

_برای تو یک مأموریت دیگه دارم.

_اما...

_اما نداره رحمان، زنت آدم باجربزه ای، بلایی سرش نمیاد، میخواد بره تا تهران و بیاد. یک شب، الکی الم شنگه به پا نکن.

سرنوشت هیلدا
با حرف های مهبد آروم تر شدم. با صدایی آروم تر گفتم:

__یک شبه دیگه، منم باهاش میرم.

__نمیشه.

__آخه چرا؟

__مهراب خان می خواد یکی یکی افرادش محک بزنه. اون آزمایش خودش داره، تو هم آزمایش خودت را. پس همین الان بحث تموم کن.

کاری از دستم بر نمی اومد بدون حرف از اتاق رفتم بیرون در بستم.

از راه رو که اومدم بیرون هیلدا را دیدم.

__رحمان...

__می خوام تنها باشم.

سرنوشت هیلدا
_آخه گناه من چیه؟

جوابی برای سوالش نداشتم،هیچ جوابی.

بی توجه بهش رفتم تو حیاط ویلا، داشتم راه خودم میرفتم که بوی سیگار حس کردم.

سرم که چرخوندم پریسا را دیدم، اولین بار بود که میدیدم پریسا سیگار میکشه.

رفتم طرفش و سیگار از توی دهنش کشیدم بیرون.

_هعی چیکار میکنی؟

_برای سیگاری شدن خیلی زود.

_به تو ربطی نداره.تو خودت هم سیگاری.

_می دونم برای همین به تو دارم میگم، ولش کن لااقل برای برادرت ولش کن.

_من هر کاری بخوام می کنم و به تو هم ربطی نداره.

_دفعه بعد دستت سیگار دیدم میفهمی به من ربط داره یا نه.

سرنوشت هیلدا

جعبه سیگار داخل دستش کش رفتم و راهم گرفتم سمت ماشین، سوییچ ماشین هنوز داخل جیب شلوارم بود، سوار ماشین شدم و راه افتادم، تصمیم گرفتم با سرهنگ مشورت کنم.

توی راه پاکت سیگار انداختم دور و رانندگی کردم، اونقدری که به یک باجه تلفن رسیدم، پارک کردم و رفتم طرف تلفن.

داشتم شماره سرهنگ می‌گرفتم که نظرم عوض شد، تصمیم گرفتم اول از همه به خانواده ام زنگ بزنم و با خانواده ام حرف

بزنم، دلم برای خانواده ام یک ذره شده بود.

تلفن برداشتم شروع کردم به شماره گرفتن، سه تا بوق بیشتر نخورد که صدای آشنایی داخل گوشم پیچید.

__بله بفرمایید.

خنده ای روی لبهام اومد.

__سلام دم بریده.

__داداش.

لبخندی از صدای جیغ بلندش کشیدم.

__آروم تر شیطان بلا، گوشم کر شد.

__داداش، من که دیگه بچه نیستم، این لقب ها را بهم نده، شیطان بلا چیه.

__هر چند سالت هم باشه خواهر کوچولوی خودمی.

__دلم برات تنگ شده بود حسابی داداش.

__دل منم برات شده ریحانه جان.بقیه کجا هستند؟

__اگه منظورت از بقیه مامان و بابا هستند که رفتن خونه بابا، مامان یاس.

__اتفاقی افتاده مگه؟

__نه همین طوری رفتن دید بازدید.

__پس تو چرا نرفتی؟

سرنوشت هیلدا

_سپهر، هنوز شیش ماه نشده رفتی ها، یادت نیست باید بشینم درس بخونم، نا سلامتی دکتر این مملکت.

خنده ریزی کردم.

_باشه پس خانم دکتر، مزاحمت نمیشم. برو درست بخون.

_مراحمی داداش فعلا.

گوشی قطع کردم و شماره موبایل یاس گرفتم. یکم ازش خجالت میکشیدم، اصلا این چند وقت بهش زنگ نزده بودم.

_الو...

نفس عمیقی کشیدم.

_سپهر؟

_خودمم یاس.

سرنوشت هیلدا

_سلام.

منم به اون سلام کردم. حرفی نزدیم آروم گفت:

_کارهات خوب پیش میره؟

_آره، روی روال.

_کی برمیگردی؟

_خودمم نمی دونم.

سکوت کرد، دوباره گفتم:

_مامان و بابام پیش تو هستند.

آره الان گوشی میدم بهشون.

حس میکردم ناراحت شده باشه. اما وقتی صدای مادرم شنیدم همه چیز فراموش کردم.

سرنوشت هیلدا

همش دعا دعا میکردم زودتر می تونستم ببینمشون. وقتی کلی با مادر و پدرم صحبت کردم و یکمی از دلتنگیم بر طرف شد تماس قطع کردم و با سرهنگ تماس گرفتم.

_بفرمایید.

_سلام سرهنگ.

صدایی سکوتی اومد و بعد یک لحظه صدای سرهنگ توی گوشم پیچید.

_سپهر... تویی پسر؟

_خودمم قربان.

_خیر باشه پسر، ساعت چهار بعد از ظهر، اتفاقی افتاده؟

_می خواستم باهاتون یک صلاح و مشورتی کنم.

_اتفاقی افتاده؟

سرنوشت هیلدا

__یادمه بهم گفتید که حواسم به هیلدا باشه تنه‌اش نگذارم.

__خوب، یادمه، برای دخترم اتفاقی افتاده.

__نه فقط قراره بره ماموریت، تهران، من قرار نیست همراهش برم سعی خودم کردم که باهاش برم اما نشد.

سرهنگ همیشه عادت داشت قبل از زدن حرفش سکوت کنه.

__خوب که مراقب اونی سپهر، اما فعلاً نمی‌خواد پیگیر بشی، ممکن بهتون شک کنند. نگران هیلدا نباش، اون دختر قوی پس خودش بر میاد.

__میدونم اما نگرانش هستم.

__نگران نباش، هیلدا دختری هست که از پس زندگیش بر بیاد، تو تنها چیزی که باید مراقبتش باشی اینکه پوششت لو نره، فهمیدی؟

__بله.

__خوبه. حالا هم اگه کاری نداری من کلی کار دارم.

سرنوشت هیلدا
_بخشید قربان، خدانگهدار.

_خدا به همراه تو.

تلفن قطع کردم.

نگاه به دریای روبه روم انداختم، خیلی برام سخت بود که بخوام هیلدا را تنها بگذارم، اما چاره دیگه ای نداشتم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

ماشین گذاشتم داخل پارکینگ و وارد ویلا شدم، پریسا با اخم از جلوم رد شد، می دونستم از چی عصبیه چیه، اما تصمیم گرفتم اول به هیلدا سر بزنم.

در اتاق باز کردم وارد شدم. هیلدا پشت به من روی تخت نشسته بود.

همون طوری که دم در ایستاده بودم گفتم :

_سلام.

بدون اینکه رو به من کنه جواب سلامم را داد.

_بخشید.

سرنوشت هیلدا

_اشکال نداره.

_فکر می‌کنم خیلی تند حرف زدم حواسم نبود که تو تقصیری نداری.

_گفتم که اشکال نداره.

آخر خسته از این طوری مکالمه کردن رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

_نمی‌دونم چی شد که انقدر از کوره در رفتم.

_رحمان، خواهش میکنم، دوست ندارم یک بحث زیاد کش بدم.

_باشه تمومش میکنم.

_ممنون.

_حالا باید چیکار کنی؟

سرنوشت هیلدا
_جوش دادن یک معامله.

_خوبه، میدونم از پشش بر میای.

_ایشالا.

_ساعت چند باید بری؟

_بلیطتم ساعت ده، ساعت نه و نیم باید اونجا باشم.

_با هواپیما میری؟

_نه، اوتوبوس.

_تنهایی مراقب خودت باش.

_تنها نیستم، پریسا هم هست.

_وای پریسا.

سرنوشت هیلدا

برگشت سمتم.

_پریسا چی شده؟

_هیچی بعدا بهت میگم.

سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

نگاهی بهش کردم که سریع از در خارج شد.

_مثل بچه ها میمونه.

خودم روی تخت انداختم. همون لحظه در باز شد، از روی تخت دیدم که پریسا اومد داخل.

روی تخت نشستم، اونم همزمان اومد رو به روی من قرار گرفت.

_کاری داری؟

کاغذ داخل دستش را گرفت سمت من.

__من زیاد تهران زندگی نکردم، به اونجا آشنایی ندارم. تو این آدرس بلدی؟ جایی که قراره باشیم.

کاغذ از دستش گرفتم و نگاهی به آدرس کردم.

سعی کردم احساساتم را پنهان کنم. ولی با دیدن آدرس هر لحظه بیشتر به گذشته پرت میشدم. "پشت به دیوار قایم شده بودم و داشتم خونه را چک میکردم، وقتی یک ربع شد که رفت داخل خونه بیرون نیومد بیرون گوشیم برداشتم و شماره سرهنگ گرفتم، به بوق دوم نرسید که جوابم داد.

__کجایی تو هیلدا الان باید خونه باشی.

__رئیس، باورتون نمیشه، قاسم عبدلی پیدا کردم. اونم خیلی شانسی، فکر کنم خونه اش هم پیدا کردم.

__تو دوباره برای خودت رفتی مارپل بازی هیلدا، مگه نگفتم تو کار خودت انجام بده فقط؟

__شما منو داخل این پرونده گذاشتید، مجبورم.

__هیلدا، الان کجایی؟ بگو پیام اونجا تا خودت تو دردسر ننداختی.

_نمی دونم دقیقا کجا هستم، بگذارید ببینم جایی پیدا میکنم اسم خیابون نوشته باشه.

_از دست تو هیلدا.

همون طوری که چشمم به در سبز رنگ خونه داخل کوچه بود، عقب تر رفتم تا ببینم به تابلویی بر میخوردم یا نه. که نوری از گوشه چشمم احساس کردم، چیزی نگذشت که صدای بوق شنیدم، همین که به چپ برگشتم دیدم که وسط خیابون هستم. ماشین جلوی پاهام ترمز کرد. ولی از ترس گوشی از دستم افتاد.

بخاطر چراغ روشن ماشین نمیتونستم ببینم که رانند کیه، همون لحظه بود که رانند که یک مرد بود پیاده شد:

_وسط خیابون چیکار میکنی دیوونه.

صدای سرهنگ بیات از توی گوشی می اومد که اسمم صدا میزد گوشی برداشتم و جلوی گوشم گذاشتم.

_الو سرهنگ.

_صدای چی بود هیلدا چیشده.

_چیزی نیست سرهنگ نگران نباشید.

سرنوشت هیلدا
_تو کدوم خراب شده ای هستی هیلدا.

_من...

_تو.

نگاهم دوختم به رانند که حالا اومده بود جلوی چراغ ماشینش، سریع اخم جای خودش را به جای چشمای از تعجب
شدم گرفت.

_تو.

چشم دوختم به مرد جلوی روم، به سپهر پایدار.

_چی از جون من میخوای خانم پلیس.

_من چی از شما میخوام؟ شما هستید که همش سر راه منید.

_ببخشید که اینجا محل کار منه.

سرنوشت هیلدا

_هیلدا.

با دادی که از تلفن اومد دوباره نگاهم رفت به تلفن.

_سرهنگ.

_هیلدا خواهش میکنم بگو اونجا چه خبر.

_سرهنگ خواهش میکنم نگران نباشید من حالم خوبه، من تو خیابون...

رو کردم به پایدار.

_اینجا کجاست؟

نگاهی بهم انداخت با نیشخند گفت:

_خیابون اصالت.

سریع به سرهنگ مکانم گفتم.

_همون جا وایسا الان میام اونجا.

چش...

نگاهم به یک نور دیگه افتاد که از کوچه خارج شد، میدیدم که از خونه سبز رنگ خارج شدم، قاسم عبدلی هم تو ماشین بود.

_سرهنگ قاسم عبدلی رفت، من میرم دنبالش.

_هیلدا نه تنهایی خطرناک.

همون طوری که جوابش میدادم دویدم سمت ماشینم و دنبال سوییچ ماشین میگشتم.

_سرهنگ من جی پی اس گوشیم روشن میکنم، به سرگرد بیات بگید، خودش از طریق جی پی اس گوشیم پیدام میکنه من باید برم دنبال قاسم عبدلی.

گوشی قطع کردم.

_لعنتی.

سرنوشت هیلدا
_چی شه خانم پلیسه.

_سوییچ ماشینم پیدا نمیکنم باید برم دنبال اون ماشین.

برگشتم بهش نگاه کنم که نگاهم به ماشینش افتاد.

رد نگاهم دنبال کرد.

_نه...

فهمیدم که فکرم خورده، دویدم طرف ماشین و همون آن گفتم:

_آره.

صداش شنیدم که پشت سر شنیدم :

_وایسا ستوان، ماشین من که مال پلیس بازی نیست.

بدون توجه بهش پریدم توی ماشین، خداراشکر سوییچ هم روی اون قرار داشت.

تا اومدم حرکت کنم در باز شد و پایدار پرید داخل ماشین. منم بدون توقف شروع کردم به روندن ماشین.

_از ماشینم پیاده شو، سریع.

_بشین تا پیاده بشم.

همین که جمله ام تموم کردم پام را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد.

_یا خدا...

نگاهی بهش کردم که از ترس چسبیده بود به صندلی. رنگش سفید شده بود. خندیدم همون طور که جلو را نگاه میکردم گفتم:

_خیلی ترسویی.

همون طوری که سفت به صندلی چسبیده بود و با چشمای گرد به جلو نگاه می کرد جواب داد:

با دیدن ماشین جلوی روم سرعتم کم کردم و آروم دنبالش رفتم، بعد از یکم جلو رفتن تو خیابون ها پیچید داخل یک کوچه، منم چراغ ماشین خاموش کردم و پشت سرش پیچیدم.

داخل کوچه که شدم دیدم کوچه بمب بسته و ماشین ته کوچه ایستاده، در باز شد یک مرد با یک یوزی دستی از ماشین پیاده شد، فقط داد زدم "سرت بدوزد و پریدم پایین" بعد یک چندین لحظه نفس گیر صدای شلیک قطع شد، فقط فرصت کردم که تفنگم حاضر که در رو به روم باز شد و پایدار را از ماشین کشیدند بیرون.

دیدم که یک مرد سپهر پایدار را گرفته و با یک دست هفت تیر روی شقیقه هاش قرار داده.

_آروم پیاده شو اسلحه ات بنداز وگرنه همین الان مغز پسره را میریزم تو دهنش.

_باشه، باشه آروم باش.

آروم از کف ماشین بلند شدم و در باز کردم، همون طور که اسلحه را بالا گرفته بودم ماشین دور زدم رفتم وسط کوچه، آروم اسلحه را قرار دادم روی زمین و دستم گذاشتم پشت سرم بلند شدم، نمی تونستم با جون پسره بازی کنم.

اونی که سپهر گرفت بود رو به قاسم عبدلی و مردی که پیشش قرار داشت گفت:

سرنوشت هیلدا
_حالا چیکار کنم؟

_هردوشون بکش.

فقط صدای تفنگ شنیدم چشمام بسته و روی زمین خوابیدم، وقتی که صدای شلیک تمام شد چشمام باز کردم، اولین چیزی که دیدم این بود که دیدم مردی که سپهر را گرفت بود با خود سپهر روی زمین افتاده بودند و خون از وسط دو تا شون جریان گرفت بود روی آسفالت در حرکت بود.

بدون هیچ مکثی بلند شدم به طرفش رفتم:

_پایدار... پایدار.

از روی زمین سرش بلند کردم و آخی گفتم:

_پایدار خوبی؟

_آره، فکر کنم هنوز زنده‌ام.

جنازه اون اشغال انداختم اون طرف و کمک سپهر کردم که بشین روی زمین.

سرنوشت هیلدا
_چه اتفاقی افتاده.

_نمی دونم.

_بله تو همیشه ندونسته همه را تو دردسر میندازی.

سرم بلند کردم و نگاه کردم که دیدم ملیکا بالای سرم ایستاده.

_سرگرد.

_شانس آوردی که من تیر اندازیم عالیه مهرجو.

با دیدن سرهنگ سریع بلند شدم و ایستادم:

_سرهنگ.

_تو نمی تونی فوضولی نکنی نه؟ اگه بلایی سر این پسر یا خودت میومد چی میشد ستوان؟

_ببخشید سرهنگ.

__بخش کافی نیست، توبیخی که خوردی میفهمی تنها وارد عمل نشی.

جرعت مخالفت نداشتم فقط سرم انداختم پایین و پاسخ دادم:

__حق با شماست قربان.

__سرهنگ، میشه تشریف بیارید اینجا.

یکی از پلیس های مرد بود که بالا ی سر قاسم عبدلی بود که هنوز نمی دونستم مرده یا زنده، سرهنگ و ملیکا رفتن سمتی که یکی از ستوان ها اشاره کرده بود. منم خواستم به همون سمت برم که سپهر صدام کرد:

__هیلدا.

نگاهی بهش کردم که اضافه کرد:

__خانم.

__بفرمایید.

از روی زمین بلند شد و با خنده گفت:

_ممنون.

یک تا ابروم دادم بالا:

_بابت.

_خوب اولین تشکر برای این هیجان بود خیلی خوش گذشت، دوم اینکه، خوب فکر نمی‌کردم بخاطر من تفنگتون بگذارید زمین.

_حفاظت از جون تمام آدم‌ها وظیفه همه پلیس‌هاست.

_باشه اما به هر حال ممنون.

لبخندی بهش زدم.

_خواهش می‌کنم.

_راستی ازت عذر هم میخوام.

تک خنده ای زدم.

_این یکی بابت چی؟

_بابت یک آشنایی بد."

آدرس پس دادم به پریسا و لب زدم:

_خیابان اصالت، بلدم خیالت راحت.

سری تکون داد از در بیرون رفت، خودم پرت کردم روی تخت.

_مگه دنیات چقدر کوچیکه خدا که هرجایی میرم سر کله سپهر پیدا میشه؟

سرنوشت هیلدا

ناامید از پیدا کردن پریسا راهی طبقه شمالی عمارت شدم که همون موقع پریسا جلوم رویم ظاهر شد.

اومد رد بشه که جلوی من در آمدم.

__بزار برم.

__کارت دارم وایسا.

__میشه بس کنی رحمان.

__پری، من نگرانتم، تو اصلا میدونی چه ضرر هایی برات داره همین سیگار؟

__تو کی من هستی که نگرانم باشی؟

__من اومدم دنبالت تا از دلت در بیارم.

__جواب منو بده.

__منظورت چیه تو آخه. دل من که از سنگ نیست، خوب تو هم مثل خواهر کوچیکه خودم.

_رحمان، صادقانه بگم، پدر و مادر من برای من دل نسوزوندن. چطور نگرانی تو را در کنم؟

از سر راهش رفتم کنار تا رد بشه همون طوری بهش گفتم:

_شاید باور نکنی اما آدم های خوب هم تو این دنیا وجود دارند.

بی توجه به نگاه سردش رد شدم و از پله ها رفتم بالا.

_دیدی دیر نرسیدیم؟ هنوز یک ربع تا حرکت اوتوبوس باقی مونده.

_آره اما قرار بود یک ربع پیش اینجا باشیم.

_بسته دیگه غر زن، پاشو برو از ماشین پیاده بشو، من با هیلدا حرف دارم.

_مطمئنید هشت سال ازدواج کردید؟ بیشتر شبیه مرغ عشق های تازه ازدواج کرده اید.

بدون اینکه بگذاره جوابی بهش بدم از ماشین پیاده شد و رفت سمت اوتوبوس.

_این از کجا میدونه که یعنی ما هشت ساله ازدواج کردیم؟

_چه می دونم پریساس دیگه لابد از شناسنامه هایی که قبلا دادیم به عماد تاریخ جلعی ازدواجمون دیده.

_احتمالا... حالا بی خیال این حرف ها، حتما هرچی شد باهام تماس بگیر.

_رحمان این ماموریت دو روز هم طول نمیکشه.

_قول بده زنگ بزنی.

_باشه، قول خوب شد؟

_مراقب خودت هم باش.

_من مراقب هستم، اما بیشتر نگران تو هستم که این طوری داری خودت به آب آتیش میزنی.

_دلشوره بی موردی دارم.

سرنوشت هیلدا

_خودت هم میگی بی مورد پس بهش اهمیت نده، اوتوبوس داره حرکت میکنه، قبل از اینکه منو جا بگذاره باید برم.

_باشه مراقب خودت باش.

_برای صدمین بار مراقبم.خداحافظ.

قبل اینکه بگذاره جواب خدا حافظش بدم از ماشین رفت بیرون در بست.

در صندوق عقب زدم تا ساک لباسش برداره، برام دست تکون داد و سوار اوتوبوس شد.

اوتوبوس که حرکت کرد و راه افتاد و دور شد منم راهم کج کردم به سمت عمارت.

گوشی در آوردم و شماره را گرفتم و گوشی گذاشتم روی داشتنبورد.

_الو.

_الو عبدی، سلام.

_سلام، اتفاقی افتاده؟

__ نه اتفاقی نیوفتاده، فقط خواستم بگم که هیلدا حرکت کرد، حواست بهش باشه.

__نترس برادر من، مراقبش هستم، ولی خدایی این طور که نگران این جناب سروان هستی، نگران زن داداش یاس نیستی ها.

__این چرت و پرت ها چیه میگی، یاس جاش امنه، اما هیلدا نه.

__هیلدا یک سروان آگاهی، درضمن، فقط یک دختر بچه همراهش هست.

__تو اون دختر بچه را نمیشناسی، منو و تو را باهم حریف.

__باشه برادر من حواسم هست تو نگران نباش، حالا هم باید برم.

__باشه برو فعلا.

وسط هفته بود و ساعت ده و خورده از شب، جاده خلوت بود و تونستم سریع برسم ویلا.

کتم انداختم روی مبل های وسط اتاق پذیرایی و وارد آشپزخونه شدم، از یکی از خدمتکار ها خواش کردم که برام یک دمنوش درست کنه، بعد از درست کردن دمنوش آخرین خدمتکار هم رفت و خوابید.

سرنوشت هیلدا
اینجا عادت بود زود ساعت تاریکی می‌زدند.

__برگشتی.

نگاهی به در انداختم آيسان ايستاده بود.

__آره همین الان رسیدم.

سری تکون داد اومد نشست جلوم.

__هیلدا را خیلی دوست داری ها.

__آره خوب معلومه، زنمه.

__خوبه، همیشه این طوری دوستش داشته باش.

__مهربد که تو رو خیلی دوست داره.

ابرو هاش انداخت بالا :

_تو از کجا...

_کسی تو این عمارت هالو نیست آییسی، از نگاه کردن به هم همه چی معلوم.

_حالا بنظرت به هم میایم؟

لبخند شیرینی زدم:

_خیلی.

یکم از دمنوشم را نوشیدم و گفتم:

_راستی یک سوال داشتم.

_پیرس.

_می دونی، خوب من تو، پستوهای این خونه یک اسم شنیدم، اسمی که برام عجیب بود، در واقع اسم که نه، لقب...
می خواستم بدونم پرنسس گم شده کیه."

__رحمان.

__بله ؟

__ببین من یک اسم شنیدم، از زبون پریسا، وقتی که داشت با عماد حرف میزد، پرنسس گم شده. تو چیزی میدونی؟

__آره یادت نیست؟

__نه. اصلا یادم نیست، تو چی میدونی؟

__راستش چیز خاصی نمیدونم، یعنی درواقع هیچ چیز نمیدونم، فقط یکبار اسمش از زبون پریسا شنیدم، وقتی نمیدونم با کی حرف میزد، همون موقع هم بهت گفتم.

__منم امروز اسمش شنیدم از زبون پریسا. فکر کنم باید دنبال این پرنسس هم بگردیم.

__خداراشکر دیگه، هنوز هیچ گره ای باز نشده یک گره دیگه اضافه شد، منصور و مهرباب خان کم بود، این پرنسس خانم هم اضافه شد.

سرنوشت هیلدا

هیلدا حرفی نزد، ولی من خوب یادم میاد که پریسا اون لقب را به هیلدا نسبت داد اما من این بهش نگفتم دلیلش خودمم نمی دونستم "

آیسان اخم کرد و گفت:

_این اسم را از کجا شنیدی.

_گفتم که از این طرف اون طرف.

_اما این حرفی نیست که هرکسی به زبون بیاره.

سری تکون دادم :

_فهمیدم، شما هنوز به من و هیلدا اعتماد ندارید، برای همین نمیخواید که ما بعضی چیز ها را بدونیم، این ها هم همش بهونه است که من این حرف ها را از کی. شنیدم و نشنیدم.

بلند شدم که آیسان گفت بشینم.

منم دوباره نشستم که آیسان گفت:

سرنوشت هیلدا

_اصلاً این طوری نیست رحمان، هیچ کس به تو و هیلدا شک ندارد.

بدون حرف نگاهش کردم که ادامه داد:

_پرنسس گم شده لقبی هست که به دختر گم شده مهرباب خان دادند.

_دختره گم شده!

_آره، وقتی که خیلی کوچیک بوده گم شده، البته خوب شایعاتی هست که میگه، درواقع پرنسس گم شده را نیکخواه دزدیده.

_چطوری گم شده؟

_نمیدونم، درواقع هیچ کس نمیدونه.

نگاهی به کتاب داخل دست پریسا انداختم، طبق معمول یک کتاب روانشناسی بود که داشت میخواند.

سرنوشت هیلدا

_تو بجز کتاب های روانشناسی کتاب های دیگه ای هم میخونی؟

بدون اینکه حتی نگاهش از کتاب بگیره بهم جواب داد:

_روان درمانی، چهره شناسی، جامعه شناسی و... این جور کتاب ها.

_دوست داری روانشناس بشی؟

_آره، اما فکر نکنم ممکن باشه.

_هیچ چیز توی این دنیا غیر ممکن نیست. بخوای میشه.

_من می خوام، اما دیگران نمی خوان.

_مثلا کی.

_اولین باره میبینم فوضول شدی.

_آره خوب، خیلی ها استثنا هستند.

هیچ حرفی نزد، یکم سکوت کردم اما باز ادامه دادم:

_اگه از پس معموریت برنیام چی؟

_بر میای.

_من دوست دارم جنبه بد داستانم ببینم.

_اما من دوست ندارم.

همون ساعاتی که انتظارش داشتم رسیدم تهران، تاکسی گرفتیم رفتیم مسافر خونه ساده ای که قبلا اتاق گرفته بودن برامون

رزرو کرد، خداراشکر مهرباب خان همه جا هم آشنا و آدم داشت.

یک اتاق دو تخته یک نفره برای من و پریسا از قبل رزرو کرده بودند.

با هم وارد اتاق شدیم یک پیامک به رحمان دادم و بی هیچ حرفی به خواب رفتیم.

_رحمان، رحمان بلند شو ببینم.

چشمام باز کردم بلند شدم، حسن روی تخت نشسته بود:

_چیشده؟

_بلند شو باید بریم.

نگاهی به هوای هنوز تاریک بیرون انداختم و دوباره به حسن نگاه کردم:

_ساعت چنده الان؟

_یک ربع به چهار.

_آخه مو فرفری چهار ربع کم کجا بریم.

_معموریت، دِ پاشو ببینم.

__برو، الان میام.

__ده دقیقه بیشتر وقت نداری زود.

این گفت از اتاق رفت بیرون.

فُشی. زیر لب نساresh کردم و بلند شدم، نمی دونستم این معموریت کوفتی نصفه شبی از کجا پیداش شد.

یک ربع طول کشید تا بلند بشم و حاضر بشم و برم پایین. خود حسن نشست پشت فرمون، منم راضی بودم چون می تونستم بیشتر بخوابم، انقدر خسته بودم که حتی نپرسیدم ساعت چهار صبح چه مامورتی بهم خورده. فقط چشمام را بسته بودم.

__رحمان، بلند شو رسیدیم.

چشمام را باز کردم، ساعت چهار و نیم بود، یعنی نیم ساعت تو راه بودیم، نگاهی به دور و اطرافم انداختم، دیدم توی یک خرابه مانند هستیم.

به حسن نگاه کردم و گفت:

سرنوشت هیلدا
_چیکار باید انجام بدم؟

به داشت برد ماشین اشاره کرد و گفت که بازش کنم.

بازش کردم فقط یک هفت تیر داخلش بود.

همون طوری که داشتم نگاه به تفنگ میکردم، حسن به حرف در اومد:

_برش دار، توی اون ساختمون خرابه که اونجاست یک آدم هست، باید بری بکشیش.

_چی؟

خواب کاملاً از سرم پریده بود.

_همون که شنفتی، بدو.

آروم اسلحه را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به سمت همون ساختمونی رفتم.

یک دفعه بهم گفتند این کار انجام بدم واقعا هنگ کرده بودم، آروم وارد ساختمون شدم.

سرنوشت هیلدا

به دور اطرافم نگاه انداختم که دیدم مردی روی زمین دراز کشیده، با احتیاط بهش نزدیک شدم و مراقب بودم حرکتی نکنه، مثل جنازه روی زمین خوابیده بود، بهش نزدیک تر شدم که رد خون دیدم، مرد رو برگردوندم و دیدم که مرده، با یک گلوله تو قفسه سینه اش.

سریع جنازه ول کردم و دویدم طرف ماشین، حسن بی هیچ حرفی توی ماشین نشسته بود، سوار ماشین شدم و بدون هیچ معطلی گفتم:

_مرده بود، مرده را کشتند.

حسن حتی نگاهم نکرد، فقط سری تگون داد رفت به سمت خونه.

یک تاکسی گرفتیم و حرکت کردیم، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید، نمی دونستم که اگه معامله جوش نخوره چه اتفاقی می افته.

فکر می کردم که تا الان باید رحمان باهام یک تماس می گرفت، یا لاقل یک پیامک میداد اما این اتفاق نیوفتاد، منم وقت نکردم که بهش زنگ بزنم. از پنجره تاکسی به بیرون نگاه میکردم و تمام این افکار تو ذهنم قوطه ور شده بود که ساختمان اداری سپهر جلوی چشمم پایدار شد "

_چه ساختمون قشنگی، همه اینجا مال شرکت خودته؟

سرنوشت هیلدا

—آره، پس چی فکر کردی؟ شرکت پایدار یک شرکت معتبر و معروفه.

—خیلی قشنگه سپهر.

—هیچ چیز و هیچ کس خوشگل تر از تو نیست. این مطمئن باش.

لبخند خجل زده ای زدم و گفتم:

—طوری حرف میزنی انگار زیبا ترین زن جهان جلوت ایستاده، من که یک دختر خیلی ساده ام.

—شاید اما از نظر من تو از زیبا ترین زن جهانم زیبا تری.

حرفی نزد، فقط لبخند زدم که گفت:

—خوب دیگه، بیا بریم داخل ببین، حتما خوشت میاد.

با سپهر وارد شرکت شدیم، سپهر توی کار ترانزیت بود.

محو شرکت شده بودم، واقعا شرکت زیبایی بود. همون طور که سوار آسانسور شدیم گفتم:

__بابات هم اینجاست سپهر؟

__آره چطور؟

__خوب اگه منو ببین چی؟

__ببین خوب که چی؟

__یعنی چی، آخه.. میدونی...

__ببین هیلدا، ما الان شیش ماه از اولین ملاقاتمون میگذره، پنج ماه هم هست که با هم در ارتباط هستیم، من از اول هم بهشون گفتم که تورو میخوام، اون ها تورو دور را دور می شناسد، پس جای هیچ نگرانی نیست.

آسانسور خیلی وقت بود که ایستاده بود و ما پیاده شدیم اتاق سپهر در طبقه چهارم بود.

از راه رو گذشتیم و وارد اتاق سپهر شدیم.

__سلیقه ام چطوره؟

سرنوشت هیلدا

نگاهی به دور تا دور اتاق عسلی و کرمی رنگ. انداختم واقعا فوق العاده زیبا بود.

_عالی.

_میدونم، سلیقه من همیشه عالیه.

_از دست تو.

_چرا ایستادی بشین.

آروم نشستم روی مبل که تلفن را از روی میز عسلی برداشت و دو تا شیر قهوه گفت تا بیارن.

بعد هم کشو میز باز کرد و یک جعبه برداشت و اومد رو به روی من نشست.

_بفرما.

_این چیه؟

_باز کن ببین چیه.

جعبه را باز کردم بهش لبخندی زدم:

_لواشک.

_می دونستم تو جهان هیچی بیشتر از لواشک دوست نداری.

اشتباه که فکر نکردم، کردم؟

_نه اشتباه فکر نکردی.

همون لحظه در باز شد و یک دختر ترگل ورگل وارد اتاق شد، سپهر با اخم به دختره نگاه کرد.

_فکر نمی کردم بلند نباشی در بزنی نیلوفر خانم.

با تعجب نگاهی به من کرد که چادرم درست کردم.

_فکر میکردم تنها باشی پسر عمو.

_حالا که فهمیدی تنها نیستم، چیکار داری؟

_قرار داد مربوط به ترانزیت هایی که فرستادیم قرقیزستان پیدا نمی‌کردم، منشی گفت گذاشتی داخل گاوصندوق، خواستم بیای بازش کنی.

_برو الان میام.

دختره با یک نگاهی که حقارت ازش می‌بارید نگاهم کرد رفت بیرون.

_دختر عمو ت بود؟

_آره، یک دختر نجسب، ولش از خودت پذیرایی کن حالا میام.

فقط سر تکون دادم و رفتن سپهر تماشا کردم بعد از اونم به منظره بیرون نگاه کردم و طولی نکشید که دوباره درد باز شد یه صدایی اومد که اسم سپهر را صدا میزد.

نگاه که کردم دیدم محمود پایدار، سریع بلند شدم و سلام کردم، سپهر قبلا عکس پدرش بهم نشون داده بود، نمی‌دونستم که اون هم منو میشناسه یا نه، اصلا بعد از سلام کردن نمی‌دونستم چی بگم.

بدون اینکه در ببنوه با پرونده های در دستش جلو اومد و با دقت نگاهم کرد و بدون مقدمه گفت:

_تو هیلدایی؟ هیلدا مهر جو.

__بله.

__فکر نمی‌کردم این طوری باشی، جالبه که چنین دخترهایی هم پسر من جذب می‌کنند.

یکم از حرف محمود پایدار جا خوردم، یکم قیافه ام جدی تر کردم گفتم:

__منظورتون چه طور دخترایی؟

__هیچی، بی خیال شو.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

__سپهر گفت قصدتون ازدواج.

جا خوردم از این حرف.

__معلومه.

با اینکه سپهر قبلا نامزد کرده هیچ مشکلی نداری؟

سپهر قبلا نامزد کرده؟"

کل خاطرات در یک آن گذشت برام، با خودم فکر کردم شاید بهتر بود همون موقع که فهمیدم سپهر نامزدی بهم خورده با نیلوفر از من پنهان کرده باهاش بهم میزدم یک سال و نیم دیگه ادامه نمی‌دادم، اما چه فایده این حرف‌ها، چند سالی شده که از این قضایا میگذره.

فکر می‌کنم باید داخل اون کوچه باید برم درست می‌گم خانم.

نگاهی به راننده تاکسی و کوچه جلویی انداختم:

بله حق با از همون طرف.

تاکسی داخل کوچه شد، کرایه را حساب کردیم و پیاده شدیم.

اون خونه در قرمزه است.

پریسا جلو تر رفت و زنگ زد و بعد یکی دو دقیقه که زنگ زد یکی در باز کرد:

سرنوشت هیلدا

_فرمایش!

_با امیر دانا کار دارم.

_شوما؟

_وروره جادو.

_بفرما تو.

با پریسا وارد شدیم و پشت سر مرد راه افتادیم. باغ بزرگی بود، چند مرد هم بودند که بسته هایی را جابه جا می کردند.

وارد ساختمان شدیم و به اتاق رو به رویی رفتیم.

یک مرد مو بلند و لاغر داشت با تلفن حرف میزد.

_رئیس.

مرد برگشت سمت ما و با دیدن من و پریسا شکه شد.

سرنوشت هیلدا

مرد ادامه داد:

__این دو تا زن با شما کار دارند.

مرد نگاهی به ما انداخت.

__من بعد باهاش تماس میگیرم.

تلفن را قطع کرد بعد به مرد دستور داد تا از اتاق بیرون بره.

__تو اینجا چیکار میکنی پاچه خوار مهرباب خان.

پریسا بی هیچ حرفی رفت روی مبل اونجا نشست.

__من قهوه می خورم، فکر کنم هیلدا هم نسکافه بخوره. بیا بشین هیلدا.

رفتم و کنار پریسا نشستم.

امیر دانا رفت سمت در و در باز کرد:

سرنوشت هیلدا
_دو تا نسکافه یک قهوه بیار.

در بست اومد نشست پشت میزش.

_چی می خوای پریسا؟

_تو به مهرباب خان نه گفتی. مهرباب خان خیلی ناراحت شد.

_کی گفت من به مهرباب خان نه گفتم؟ من هیچ وقت همچین کاری نکردم.

_تو برای نیک خواه کار میکنی، در حالی که برای مهرباب خان کار میکردی، این یعنی نه.

_ببین وروره جادو، من باید یکم بهتر از قبل پول در می آوردم مگه نه؟

همون موقع تقه ای به در خورد و مردی وارد شد و قهوه و نسکافه ها را جلوی من و بقیه گذاشت و رفت.

_تو هم با خودت گفתי پول بیشتر کجا پیدا میشه؟ پیش نیک خواه دشمن درجه یک مهرباب خان.

_من هیچ چاره ای نداشتم.

__چرند نگو دانا، چرند نگو.

__چرند نیست واقعیت.

همون موقع در باز شد و یکی از آدم های امیر دانا اومد داخل.

__آقا دو تا از بچه ها با هم گلاویز شدن هر کاری هم میکنیم دست بردار نیستند، لطفا بلند بشید بیاید.

__از دست شما لندهور ها، نمیبینی مهمون دارم.

__من حالا حالا هستم نگران نباش، برو به کار هات برس.

امیر دانا نگاهی به پریسا کرد و با نوچه اش از اتاق رفت بیرون.

یک ثانیه بعد از اینکه پریسا فهمید در بسته شده چیزی را از جیب اش در آورد و جلوی من گذاشت.

__بیا، این بریز تو نسکافه اش.

__این چیه پری؟

__کاری که بهت می‌گم بکن سریع.

__تا ندونم چیه همچین کاری نمی‌کنم.

اسلحه کوچیکی از جیبش در آورد و منو هدف گرفت.

__کاری که گفتم انجام بده سریع.

با تعجب پودر سفید ازش گرفتم بلند شدم و فنجون نسکافه را کشیدم سمت خودم پودر ریختم داخل نسکافه و با انگشتم همش زدم گذاشتم سرجاش و نشستم سر جام همون موقع در باز شد امیر دانا اومد داخل، پریسا اسلحه اش قایم کرد و فنجون قهوه اش را برداشت، امیر دانا موهای بلندش درست کرد و روی صندلیش قرار گرفت:

__تو الان چرا اینجایی وروره.

__مهراب خان گفته پیام.

__مهراب خان برای چی گفته بیای اینجا.

پریسا قدرت این را داشت که به راحتی هر چه تمام یک آدم عصبی کنه.

سرنوشت هیلدا
اما نمیفهمیدم حضور من اینجا برای چی بود.

_انقدر حرص نخور خودت میفهمی.

نگاهش از پریسا گرفت و خشمگین فنجون نقره ای و سفید برداشت یک نفس محتوایت داخل اون را خورد. سعی کردم خودم کاملاً عادی نشون بدم.

دهنش باز کرد تا حرفی بزنه که شروع کرد به سرفه کردن، سرفه کردنش لحظه به لحظه شدید تر میشد. پریسا بلند شد و در از پشت قفل کرد، منم قفل شده بودم و فقط به زمین افتادن امیر دانا نگاه میکردم.

پریسا رفت بالای سرش و با بی رحمی گفت:

_فکر نمی کردم انقدر احمق باشی دانا، اصلاً فکر نمی کردم. گفتمی مهرباب خان برای چی ما را فرستاده، خیلی خنده ام گرفته که فکر می کنی میتونی به مهرباب خان خیانت کنی و زنده بمونی بدبخت.

انقدر سریع این اتفاق افتاد که فقط داشتم جون دادن دانا نگاه می کردم.

پریسا بلند شد و رفت سمت در شیشه ای حیاط.

چرا ایستادی هیلدا، زود باش، باید بریم تاکسی نیومده.

نگاهم از جنازه رو به روم برداشتم و همراه پریسا از در حیاط رفتیم بیرون.

اصلا خوابم نبرد، واقعا چه اتفاقی افتاده بود، خودمم نمی دونستم.

خواستم برم سراغ عماد بگم که مرتیکه این چه کاری بود چهار صبح برم آدم بکشم؟ اصلا اون آدم کی بود؟ اما اون با مهربان رفتن بودند بیرون شهر، حسن درست حسابی جواب منو نمداد، اونم از هیلدا که با پریسا رفته بود.

آیسان که مثل همیشه خونه نبود منم تنها گیر کرده بودم توی این عمارت نحس.

انقدر تو فکر بودم که حتی زنگ نزدم یک خبر بگیرم ببینم اون چیکار کرد.

چند باری هم به عبدی زنگ زدم که تلفن برنداقت. کلا داشتم دیوونه میشدم.

از داخل تاکسی زل زده بودم به بیرون سعی می کردم با دقت به اطرافم از فکر امیر دانا در پیام، اولین بار نبود که مردن کسی تماشا میکردم، اما هر دفعه برام سخت بود دیدن چنین منظره ای.

نگاهم به راننده های پشت فرمون بود که خلاف تاکسی میروند که چشمم به یک قیافه پریسون آشنا افتاد، اونم یک لحظه به من نگاه کرد و زد روی ترمز، اما من از جلوش رد شدم، چقدر شکسته شده بود توی این دو سال.

سرنوشت هیلدا

برگشتم به ماشین ایستاده وسط خیابون نگاه کردم، از ماشین پیاده شده بود زل زده بود به تاکسی.

_اتفاقی افتاده هلی؟

_نه.

انقدر نه محکم گفتم که ساکت شد، قرار بود با اون بیچاره معامله کنیم، نه اینکه بکشیمش.

چشمام بستم چون هر آن دوباره ممکن بود میگرتم بگیره.

باز خودم لعنت کردم بخاطر نیوردن قرص هام.

_آقا اگه میشه تند تر برید.

_نمیشه خانم دوربین داره کل شهر، سرعت مجاز هم همینه.

_دوباره سرت درد گرفته؟

_میشه ساکت بشی پری؟

صدایی ازش نیومد.

سرنوشت هیلدا

بعد بیست دقیقه رسیدیم هتل، اولین کاری که کردم این بود که قرص هارا از ساک بیرون آوردم خوردم.

بعد هم یک راست رفتم سمت پریسا.

_اینجا چه خبره؟

_چه خبره؟

_مگه قرار نبود که با دانا معامله کنیم، چرا زدی کشتیش.

هیچ حرفی نزد و فقط به پاهاش نگاه می کرد.

_جواب منو بده.

_خودت میفهمی.

_کی؟

_وقتی برگشتیم، عماد همه چیز بهتون توضیح میده.

سرنوشت هیلدا

__بهتون؟

__تو و رحمان.

__به رحمان چه ربط...

تلفنم شروع کرد زنگ خوردن.

رفتم سر گوشی، شماره نا شناس بود، تلفن وصل کردم.

__بله؟

__سلام، خانم هاشمی؟ هیلدا هاشمی.

__بله خودم هستم.

__عزیزم شما دو تا بلیط اتوبوس برای ساعت نه شب رزرو کرده بودید؟

سرنوشت هیلدا

__بله، چطور؟

__بیخشید خانم، هوا شناسی اعلام کرده هوا نا مساعد و باران شدید هست، بخاطر لغزنده بودن جاده، اتوبوس حرکت نمیکنه.

فقط همین کم داشتم.

__خانم ما هرچه زودتر بریم، نمیشه که، پس ما چیکار کنیم؟

__عزیزم فردا ساعت هشت صبح حرکت می کنه اتوبوس نگران نباشید.

__باشه، ممنون که اطلاع دادید.

تلفن قطع کردم:

__چیشده هیلدا؟

__به علت لغزندگی جاده چمیدونم از این حرف ها، اتوبوس امشب حرکت نمیکنه، باید فردا هشت صبح بریم.

سرنوشت هیلدا

__چه بدبختی، باشه من میرم دوش بگیرم.

صدای رعد و برقی از بیرون اومد. آهی کشیدم، خدا خودش عاقبتمون بخیر کنه.

صدای بسته شدن در حموم که شنیدم تلفنم برداشتم زنگ زدم به رحمان، باید بهش می گفتم که امشب حرکت نمیکنم.

چند تا بوق خورد و جواب نداد، یکم نگران شدم، میخواستم قطع کنم که تلفن برداشت، نگذاشتم صدایی از اون طرف تلفن به بیرون بیاد:

__کجایی رحمان؟ چرا تلفن جواب نمیدی؟ نگران شدم.

__ببخشید، تو فکر بودم حواسم به صدای تلفن نبود.

__آخه مگه تو چه فکری بودی که صدای تلفن نشنیدی.

__اتفاق بدی افتاده هیلدا.

__چه اتفاقی؟

سرنوشت هیلدا

_این طوری همیشه، باید حتما ببینمت و بهت بگم.

_این طوری که من تا فردا ظهر طاقت نمیارم که.

_چرا فردا ظهر مگه بلیط برگشت امشب نبود؟

_چرا بود، اما...

_اما چی؟

_هیچی اینجا باد و بارون شده اتوبوس صبح حرکت می کنه.

_که این طور، ماموریتت چطور پیش رفت.

_ماموریت من نه، ماموریت پریسا... افتضاح.

_چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاد؟

_فردا که برگشتم بهت میگم.

__باشه.

__رحمان برای خودت که اتفاقی نیفتاده.

__تقریبا نه.

صدای رعد و برق بلندی پیچید داخل اتاق.

__یعنی چی تقریبا نه.

__گفتم که اومدی برات توضیح میدم.

بلند شدم و رفتم دم پنجره نگاهی به بیرون انداختم، طبقه اول اتاق داشتیم برای همین راحت می تونستم پایین ببینم، نگاهم انداختم دیدم یک پسری به ماشین تکیه داده، بیشتر که دقت کردم دیدم سپهر، چشم هام بیشتر باز کردم:

__رحمان، من باید برم، فردا ظهر میبینمت.

__باشه، فعلا.

گوشی قطع کردم و سریع مانتو و روسریم سرم کردم دویدم پایین.

داشتم میرفتم سمت در که صدای منشی هتل متوقف کرد.

_اینجا شخصی به اسم هیلدا مهرجو نداریم.

رفتم سمت پذیرش هتل که برگشت، خودش بود، سپهر... بعد دو سال خورده ای باهاش چشم تو چشم شدم.

_هیلدا...

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_پس خودت بودی فکر کردم توهم زدم.

_جواب منو بده تو اینجا چیکار میکنی.

_میدونی دو سال دنبالت میگردم کجا غیب شدی یکدفعه؟ هیچ کس هم کمک نکرد پیدات کنم.

_چه رویی داری تو سپهر، انگار یادت رفته دو سال تمام همه چیز بینمون تموم شده، خیلی پرویی.

_اگه پرو نبودم که تو رو عاشق خودم نمی کردم.

خنده ای کردم.

_نه بابا جدی؟ کی همچین حرفی زده تو خیلی وقت برای من مردی. دیگه شخصی به اسم سپهر پایدار برای من وجود نداره این بفهم.

_تو حتی فرصت توضیح به من ندادی هیلدا.

_توضیح؟ چیزی که با چشم های خودم دیدم توضیح میخواد؟

_تو خیلی عجولی هیلدا. بزار منم حرف بزنم.

گفتم که من هیچ حرفی با تو ندارم، حالا هم تا همسرم متوجه نشده از اینجا برو.

_همسر؟ تو... تو ازدواج کردی؟

_هه، پس فکر کردی من منتظر تو میمونم؟ از عشق تو میمیرم؟ نخیر آقای سپهر پایدار. من رفتم دنبال زندگیم، رفتم دنبال مردی که واقعا عاشقمه، مردی که منو بخاطر پول ول نمیکنه.

بعد از زدن این حرف ها روم برگردوندم دو تا قدم به سمت آسانسور برداشتم، همون موقع بود که دوباره گفتم:

__من کاملا به تو حق میدم، کاملا، حق داری از دست من دلخور باشی، اما اول گوش کن بعد حکم بده.

دلخور؟ فقط دلخور، اون منو غرق کرد داخل خوشبختی و امید خوشحالی کرد و بعد هم خودش منو کشوند بیرون و دوباره رهام کرد تو تنهایی و بدبختی های خودم، داغونم کرد، قلبم شکست. حالا تازه اومده میگه میدونم دلخوری.

__برای همین دروغ میگی که شوهر کردی. بخاطر اینکه لج منو دربیاری.

برگشتم طرفش، اصلا نمی خواستم اون روی بی رحمم بهش نشون بدم اما خودش خواست.

گوشی در آوردم همزمان گفتم:

__می دونی چیه آره از دستت دلخور بودم، از دستت خیلی هم دلخور بودم، اما وقتی دیدم که نیلوفر دقیقا با تو همون کاری کرد که تو با من کردی دیگه دلخوری ازت نداشتم.

__نمی فهمم از چی حرف...

سرنوشت هیلدا

عکس ها را نشونش دادم، همون عکس هایی که نیلوفر و با یک پسر دیگه ای دیدم، دیگه اصلا برام مهم نبود که ممکن چه بلایی سر نیلوفر میاره، سپهر آدم غیرتی بود، حتی اگه به نیلوفر علاقه ای نداشت نمی تونست همچنین ننگی تحمل کنه.

همون طور هم که فکر میکردم شد صورتش از خشم قرمز شد.

_چیه سپهر خان پایدار، پسر محمود میبینم رگ غیرتت باد کرده، خوب معلوم تو میوفتی دنبال ناموس یک نفر دیگه، یکی دیگه هم

میوفته دنبال ناموس تو، حالا هم گمشو برو از اینجا تا شوهرم ندیدت.

گوشی از دستش گرفتم و راهم کشیدم و رفتم، زمزمه اش شنیدم که میگفت میکشمت.

رفتم توی اتاق و در بستم.

_کجا رفته بودی؟

_به تو ربطی نداره.

_چرا انقدر عصبی؟

سرنوشت هیلدا
_اونم به تو ربطی نداره.

دراز کشیدم روی تختم، پریسا هم دیگه حرفی نزد. اصلاً برام مهم نبود ممکن چه بلایی سر نیلوفر بیاره اون زندگی من خراب

کرده بود، شاید تقصیر خودم بود، شاید باید همون موقع که فهمیدم سپهر قبلاً نامزد کرده باید ولش میکردم."

_هیلدا صبر کن... هیلدا...

ایستادم برگشتم طرفش.

_بله.

_وایسا برات توضیح بدم.

_توضیح بدی؟ چیا توضیح بدی؟ اصلاً دروغ گفتن توضیح داره.

_دروغ من هیچ دروغی به تو نگفتم.

_سپهر این بدون هیچ فرقی بین کتمان حقایق و پنهان اون ها با دروغ نیست. هیچ فرقی، ما قرار بود با هم ازدواج کنیم، ولی تو اصلاً به من نگفتی که یک نامزدی بهم خورده داری.

__قرار بود؟ منظورت از قرار بود چیه دیگه؟

__یعنی بود دیگه نیست.

شروع کردم به راه رفتن که اونم پشت سرم اومد:

__برای همین بهت نگفتم، برای همین نگفتم که ولم نکنی بری. می دونستم همین رفتار انجام میدی.

در یک آن ایستادم برگشتم سمتش.

__برای همین ولت کنم؟ یعنی واقعا توی این شیش ماه منو نشناختی سپهر؟ نه نشناختی؟ آگه از اول بهم میگفتی ولت نمیکردم، من ولت میکنم چون پنهان کاری، چون علاقه ای ندارم تو زندگی خانوادگیم همش فکر کنم که تو چی ازم پنهان کردی.

__آره، من پنهان کردم، اشتباه کردم، غلط کردم بیجا کردم، بابا فرشته که نیستم، آدمم. ببخش هیلدا... ببخش. هیلدا به خدا من خیلی تو رو دوست دارم، بیشتر از اون چیزی که فکر بکنی.

__تو حتی درست منو نمیشناسی، سپهر...

سرنوشت هیلدا

_میشناسم به ولله اندازه ای که باید می‌شناسم، اگه بهت نگفتم دلیل دیگه ای داشت.

اخم کردم گفتم:

_چه دلیل دیگه ای.

_نمی‌خواستم بدونی چون گفتم شاید برات عذاب آور باشه که هر روز، هر روز اونو ببینی.

_مگه نامزد قبلی تو کی بوده؟

_نیلوفر... دختر عموم."

قطره اشکی از چشمم چکید، چرا دنیا باید انقدر کوچیک باشه که تا پیام زندگیم از نو بسازم، سرنوشت سپهر جلوی روی من قرار بده.

داخل ماشین منتظر هیلدا و پریسا بودم، می‌دونستم الان باید اوتوبوس بیاد، بهشون گفته بودم دم در ترمینال منتظرشون می‌ایستم.

نگاهم به آینه بود که ببینمشون که گوشی داخل جیبم ویبره رفت.

سرنوشت هیلدا

گوشی از جیبم خارج کردم و اس ام اس باز کردم "سلام سپهر، خوبی؟ خیلی وقته از خودت خبری ندادی نگرانم شدم."

نگاهی به شماره انداختم، برام آشنا بود، بیشتر که دقت کردم، دیدم که شماره یاس، اما شماره منو از کجا آورده بود؟
جواب دادم:

"یاس!!! تو شماره منو از کجا آوردی؟"

زیاد طول نکشید که پاسخم داد:

"از عبدالله گرفتم. تو خوبی؟"

سریع تایپ کردم

"ببین یاس، تو خودت میدونی شغل من چیه، نگران من نباش من خوبم، فقط خواهشا دیگه بهم نه پیام بده نه زنگ بزنی."

همون موقع در باز شد:

_سلام، رحمان در صندوق بزنی ساک ها را بزاریم داخل صندوق.

سرنوشت هیلدا

_سلام باشه.

در صندوق زدم، ساک ها دستی کوچیک بود برای همین برای کمک پیاده نشدم، بعد از اینکه ساک ها را تو صندوق گذاشتند قرار دادند، داخل ماشین نشستند.

هیلدا بغل من نشست و پریسا صندلی عقب.

_خوبی رحمان؟

از آینه نگاهی به پریسا انداختم و جواب هیلدا را دادم:

_آره خوبم. تو خوبی.

_خوبم نگران نباش.

ماشین روشن کردم و رفتم طرف عمارت.

روی تخت نشستم و شروع به شونه کردن موهایم کردم.

رحمان اومد داخل، بدون معطلی پرسیدم:

__چی شده بود رحمان که نمی تونستی پشت تلفن بگی؟

رفت روی مبل نشست.

__همون شب که شما حرکت کردید سمت تهران، ساعت چهار پنج صبح بود، خواب بودم، حسن اومد بیدارم کرد و گفت که باید بریم ماموریت.

__اون وقت شب؟

__آره متاسفانه ، سوار ماشین شدید حرکت کردیم، حتی نگاه نکردم که کجا میریم، فقط به خودم اومدم دیدم که بیرون از شهر هستیم. یک اسلحه بهم داد و گفت تو اون ساختمان خراب هایی که اونجا هست یکی داخلش قرار داره، باید بری بکشیش.

__چی؟؟

__نمی دونستم چیکار کنم.رفتم داخل ساختمون، هنگ کرده بودم، نمی دونستم چیکار کنم، که دیدم مردی که اونجاست، قبلا کشته شده.

_جانم؟

_حسنم هیچ عکس العملی نشون نداد.

دست از شونه کردم موهام کشیده بودم.

_یک چیزی اینجا خیلی عجیبه. من هم رفتم که به دستور عماد با امیر دانا معامله کنم اما...

_اما چی؟

_اما پریسا کشتش.

_پریسا؟ پریسا کشتش؟

_آره.

نفسش با صدا داد بیرون.

در سریع باز شد.

سرنوشت هیلدا
می دونستم که رحمان دیگه خسته شده از اینکه یادش بده، باید در بزنه.

__چیه؟

__عماد کارتون داره، جفتتون را.

__برو بگو اومدیم.

در بست و رفت.

__خوبه حالا در زدن بلد نیست در بستن بلده.

حال لبخند زندم نداشتم.

__بلند شو بریم هیلدا.

با هم بلند شدیم و رفتیم ته راهرو موجود در سالن پایین عمارت.

در اتاق عماد باز بود، رفتیم داخل و روی مبل نشستیم.

مهربد روی صندلی نشسته بود، اما عماد ایستاده بود.

هیچ کدام حرفی نزدیم و در آخر عماد به طرف ما اومد دو تا پرونده آبی انداخت جلوی ما:

__خوب، خوب خوب... دو تا قتل اتفاق افتاده، یکی قتل امیر دانا، با سم داخل نسکافه اش که از قضا روی فنجان نسکافه اون اثر انگشت هیلدا خانم قرار داره.

یعنی قاتل ایشون هستند.

و خوب یک جوون بد بخت، با گلوله کشته شده، و جالب اینکه اسلحه ای که اون گلوله ازش خارج شده به یزدان امیرسام خورده به اثر انگشت آقا رحمان آغشته شده. جالبه نه؟

__هدف از این کار چی بود؟

بدون هیچ فکری و با جسارت تمام این سوال پرسیدم.

__هدفم؟ خوب میشه گفت، جلوگیری از دودوزه بازی، زرنگ بازی، آدم فروشی، تک خوری و چه چه چه. به هر حال، اگه کوچک ترین خیانتی ازتون سر بزنه به جرم قتل عمد سرتون میره بالای دار. فهمیدید؟ حالا هری.

با رحمان بلند شدیم و رفتیم بیرون.

__باورم نمیشه که چنین کلاه بزرگی سرمون رفت.

__زیاد سخت نگیر... همه ما ها پیش مهرباب خان از این پرونده ها داریم.

سرنوشت هیلدا

_نگاهی به پریسا که روی پله ها نشسته بود انداختم.

_خیلی با اون چیزی که فکر میکردم فرق داری.

_وقت تلف نکن برای شناخت آدم ها، برای خودت میگم... آدم ها زود تغییر میکنند.

حیات عمارت خیلی زیبا شده بود، اونم تو این هوا آبان ماه و شروع ریزش برگ های پاییزی، توی این نه ده ماهی که اینجا بودم

این ماه آروم ترین ماه این عمارت بود، همه چیز روی روال عادی خودش بود برعکس تابستانی که به نحسی گذشت. با صدای گوشیم از پنجره اتاق فاصله گرفتم، گوشی برداشتم، شماره مال افشار بود.

_الو افشار!

_به به ،دوست قدیمی کجایی؟

_تو،شماره منو از کجا آوردی افشار؟ من هر ماه خط قبلیم میشکنم. تا اونجا هم که یادمه بعد تو سه بار خط تغییر دادم.

سرنوشت هیلدا
_شماره تو رو از سرهنگ بیات گرفتم.

_که این طور، کار مهمی داشتی؟

_هعی تقریباً. البته دلم برای دوست قدیمیم تنگ شده.

_ببخشید افشار، من تو مأموریت هستم.

_میدونم، سرهنگ بیات بهم گفت. ولی خوب یک اتفاقی افتاده.

_چه اتفاقی؟

_سپهر اومده بود اینجا، پیش من.

گوشی از جلوی گوشم برداشتم و با دو انگشت شصت و اشاره چشمم رو فشار دادم.

_الو هیلدا هستی؟

تلفن دوباره گذاشتم روی گوشم:

__سپهر چیکار داشت باهات؟

__آدرس تو رو میخواست ازم، نشسته بود پیشم گریه میکرد. می گفت میخواد که نیلوفر طلاق بده، گفت با تو حرف زده. زده؟

__چند ماه پیش اتفاقی دیدمش.

__بهم گفت که تو بهش گفتی که ازدواج کردی، میخواست بدونه راست گفتی یا نه. منم گفتم آره ازدواج کرده. گفتم اینجوری مرتیکه عوضی دیگه مزاحمت نمیشه. ولی خوب دروغی بهش گفتی.

__ممنون افشار، خوب کاری که به سپهر گفتی من ازدواج کردم، ببین سپهر ممکن که پیش مهسا هم بره به اونم اگه میشه زنگ بزنی بگه از من بجز اینکه ازدواج کردم هیچ خبر دیگه ای نداره.

__باشه هیلی، کاری که خواستی میکنم، فقط قضیه عکس ها چیه دیگه؟

__عکس؟ کدوم عکس!؟

__سپهر میگفت عکسای از نیلوفر بهش نشون دادی، اصلا معلوم تو زندگیت چی میگذره؟

سرنوشت هیلدا

چیزی نمیگذره، فقط گله گله آدم جدید میاد داخل زندگیم، انقدر که دیگه حالم از شناختن کسی بهم میخوره. تو خودت درگیر زندگی من نکن افشار.

هیلدا، من و تو از بچگی تو یک یتیم خونه بزرگترین شدیم، مثل خواهر برادر هستیم برای هم، من نگرانم هستم.

نگرانی برای من بجز دردسر چیز دیگه ای نداره افشار، فقط اگه بار دیگه سپهر اومد به دیدنت شده با زنگ زدن به پلیس از سر خودت باز کن.

هیلدا تو هر دفعه غیب میشی بعد که بر میگردی ی اتفاق جدید رخ داده، قسم بخور مراقب خودت و دنبال دردسر نری.

قسم چی آخه افشار.

قسم به جون آرمان.

تو خودت خوب میدونی که من هیچ وقت جون تو رو قسم نمی خورم.

هیلدا...

هیلدا نگو افشار، من یک پلیسم کارم رفتن به دردسر، غصه منو نخور رفیق قدیمیم فعلا خدانهدار.

_خدافظ، مراقب خودت باش.

تلفن قطع کردم و رفتم طرف مبل نشستم روی مبل. همون موقع رحمان در باز کرد.

پشت در ایستاد ام تا صحبت اش تموم بشه، وقتی هیلدا خداحافظی کرد آرام در باز کردم و رفتم داخل اتاق.

_سلام، خوش اومدی.

_ممنون.

روی مبل نشسته بود، سعی کردم به روش نیارم که حرف هاش را شنیدم.

_چیز جدیدی تونسستی پیدا کنی؟

نگاهم دوختم به چهره خسته اش، خیلی خوب بود که می تونسست با وجود این همه مشکلات شخصی به پرونده هم فکر کنه.

_آره، یکم مدرک محکمه پسند، اما ما برای پیدا کردن مهرباب خان اینجا هستیم نه این نوچه ها.

_حق با توعه، راست میگی. ایشالا که اونم پیدا می کنیم.

_ایشالا.

نگاهی به هیلدا انداختم، به خواب عمیقی فرو رفته بود، ساعت را نگاه کردم، ساعت یک و نیم نیمه شب بود. حواسم پیش هیلدا بود، چطور وقتی نه ماه خورده ای بود که ما اینجا بودیم اون سپهر دیده؟ دلم میخواست یکبار از نزدیک میدیدم این سپهر کیه، اصلا مگه عبدالله نگفت که ازدواج کرده، پس چطور می تونست که بیاد دنبال هیلدا؟ هیلدا واقعا قوی بود که هم میتونست اینجا نقش بازی کنه و هم زندگی شخصی اش را سر و سامان بده.

اصلا خواب به چشمم نمی اومد، تصمیم گرفتم که برم قدم بزنم. فصل پاییز از راه رسیده بود و شب های سردی وجود داشت سویشرتی تنم کردم و از اتاق خارج شدم، حوصله رانندگی نداشتم، تصمیم گرفتم پیاده برم. باغ عمارت خالی خالی بود، بخاطر شک کردن همسایه ها تا تونسته بودند محافظ ها را کم کرده بودند.

تو حیاط ایستاده بودم تا کلاه سویشرتم را روی سرم بگذارم که صدایی شنیدم.

_عماد ولم کن.

_خفه شو.

__عماد خواهش میکنم بس کن.

آروم به طرف درخت هایی که طرف دیگه عمارت قرار داشت رفتم.

با دیدن عماد و پریسا، مخم سوت کشید، بدون هیچ مکثی رفتم و عماد از پشت گرفتم و پرتش کردم روی زمین. پریسا بی وقفه گریه میکرد، گوشه ابش پاره شده بود.

__برو تو اتاق در هم ببند، سریع.

سری تکون داد و سریع دوید به طرف اتاقش.

__حیوون.

عماد از روی زمین بلند کردم. انقدر زهره ماری خورده بود که نمی توانست روی پاهاش بایسته.

به زور کشوندمش داخل عمارت و بردمش به طرف حمام و پرتش کردم داخل وان.

دوش سیار برداشتم آب سرد باز کردم روی سرش تا به خودش بیاد.

از سردی آب هنی کشید. آب بستم و از حموم رفتم بیرون و سریع رفتم سمت اتاق پریسا. زدم به در اومدم در باز کنم که دیدم در قفله. حواسم نبود خودم بهش گفته بودم در قفل کنه.

__پریسا در باز کن.

_رحمان من خوبم میشه بری؟

_نه نمیرم، زود باش در باز کن.

_رحمان خواهش میکنم.

_باز میکنی یا بشکنمش؟

یک لحظه طول کشید که قفل در باز شد.

در باز کردم، پریسا رفت روی تخت نشست.

برادرش پویان روی تخت خودش راحت خواب بود.

رفتم سمتش و صورتش گرفتم بالا. خودش هم مخالفتی نکرد. زیر چشمش کبود و لبش پاره شده بود.

_سریع لباس بپوش بریم بیمارستان فکر کنم بخیه بخواد.

_نیازی نیست رحمان.

رفتم سمت کمد لباس ها و یک مانتو و شال در آوردم.

_رحمان.

_ساکت شو برادرت خوابه.

_این کار لازم نیست.

_ببینم، نکنه عماد قبلا هم...

_نه دیگه این فکر نکن.

دستی به چونه ام کشیدم.

_به فکر برادرت باشد. بیا بریم لبت بخیه بزن.

_به خدا خوبم رحمان.

_میای یا به زور ببرمت؟

سرنوشت هیلدا
_باشه الان حاضر میشم.

دلم برای پریسا بد سوخت، انگار اون دختر شر و شور یک دفعه آروم و سر به زیر شد. همون جا ایستادم تا لباس بپوشه.

بعد هم رفتیم بیرون اتاق، آروم در بستم و حرکت کردیم به سمت ماشین، دعا کردم که عماد نبینم، وگرنه همونجا خفه اش میکردم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت بیمارستان. پریسا ساکت آروم نشسته بود.

_درد داری؟

_نه چیزی نیست.

هیچی نگفتم که گفت:

_درباره من فکر بد نکن.

_نمی کنم...

سکوت بین صحبتیم زیاد طول نکشید.

سرنوشت هیلدا

_درباره تو فکر بد نمیکنم، درباره آدم هایی فکر بد میکنم که تو رو به این لجنزار کشوندن.

_منو اجبار به این لجنزار کشوند، نداشتن یک. حامی و سرپناه به اینجا کشوند، تو رو کی به این لجنزار کشوند؟

_سرنوشت.

_چیزی به اسم سرنوشت و تقدیر وجود نداره.

_نداره؟ تو واقعا همچین فکری میکنی؟

_همچین فکری ندارم، این عقیده منه، ما آدم ها تنها موجوداتی روی زمین هستیم که اختیار داریم، و وقتی اختیار داریم، خودمون زندگیمون می سازیم نه کی دیگه ای.

_ولی همه چیز ها هم دست خود آدم نیست.

_دست خود آدم نباشه، دست آدم های دیگه ای هست که علاقه دارند به جای آدم های دیگه تصمیم بگیرند. سرنوشتی که مردم از اون حرف می زنند فقط تصمیم های آدم های دیگه داخل زندگیمون هست.

_درسته اما خیلی چیز ها دست هیچ کس نیست، مثل به دنیا اومدن.

سرنوشت هیلدا

_اون هم تصمیم پدر و مادر هاست، یا اشتباهت شون، که میتونن بچه را از بین ببرند یا اینکه نه، بگذارند بیاند داخل این جهنم.

_مرگ چی؟ اونم دست آدم هاست؟

_اونم تقریباً دست خود ماست، خیلی ها خودشون، خودشون می کشند، یا خیلی های دیگه مثل اون یزدان بیچاره، کشته میشند برای اینکه جرم قتل اون ها بیوفته گردن یکی مثل تو.

یکم فکر کردم و گفتم:

_پس عشق چی؟ هیچ کس نمیتونه، هیچ کس عاشق هیچ کس کنه. طرف هم نمیتونه انتخاب کنه عاشق چه کسی بشه.

بهم نگاه کرد و گفت:

_من تاحالا عاشق نشدم، نمی تونم در. این باره نظری بدم، اما خوب آدم از کسی خوشش میاد که خوشش میاد دیگه.

_چی؟ خودت فهمیدی چی گفتم؟

دو تامون خندیدم.

_خوب یعنی تو باید دلیلی داشته باشی که عاشق هیلدا شدی دیگه، مگه نه، یک ایده آل داشته که قبلا تو نظر تو بوده، از اون ایده آل خوشتر اومده.

به هیلدا فکر کردم، یک دختر آروم و به اصطلاح افسرده، اون دقیقا برعکس ایده آل های من بود، برعکس همسر شاد و شوخی که همیشه میخواستم، برای همین هیچ وقت نتونستم عاشق یاس بشم، ولی چون زن زندگی بود، براش احترام و ارزش قائل بودم. اما عاشقش نبودم، اما هیلدا نه، یک حال خاصی بهش داشتم.

_حرفم غلطه؟

نگاهی بهش انداختم.

_نمی دونم، اما حس عشق، مثل حس های دیگه نیست که بگیریم برای همه یک شکل، حس عشق یک جورایی، یک حسیه که طرف به جنونی میرسونه که دوستش داره. میدونی؟ باید خودت حسش کنی. اصلا ایده آل خودت چیه؟

_عادی باشه... ایده آل من، فقط عادی بودنش، زندگی عادی داشته باشه، آدم نکشته باشه، کسی بدبخت نکرده باشه، با عذاب وجدان نخواایده باشه، عادی باشه و بتونه کمکم کنه که بچه های عادی داشته باشم.

سرنوشت هیلدا
لبخندی بهش زدم.

_فکر نمی‌کردم، انقدر ساده پرست باشی.

حرفی نزد، همون موقع ها هم به بیمارستان رسیدیم. با راهنمایی پرستار پرستار بردم تو بخش مربوطه و رفتم چیز هایی که نیاز بود و تهیه کردم منتظر شدم تا کار های لازم انجام بشه.
دو تا بخیه بیشتر لازم نداشت. سریع کار ها انجام شدیم و راه افتادیم به رفتن، هنوز داخل راه روی بیمارستان بودیم که یک صدای یک نفر شنیدم:

_آقا سپهر!

یک لحظه مکس کردم، احساس کردم کسی منو صدا زد، اما سریع راه افتادم که یکی سویشرتم را از پشت کشید.

برگشتم به پشت، سریع زنی که صدام کرد شناختم، با اینکه فکر کنم پنج، شش سالی بود که ندیده بودمش.

_سلام آقا سپهر، خوبی؟

رنگ از رخسارم رفت، پرپسا دقیقا کنارم ایستاده بود.

_ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتید.

__وا، آقا سپهر، من پونزده سال همسایه دیوار به دیوار تون بودم مگه میشه نشناسمتون، من خدیجه هستم ها، راستی خواهرتون ریحانه جون چطور هستند؟ شنیدم که رشته پزشکی قبول شدن.

واقعا نمیدونستم چیکار کنم.

__راستی شما اینجا چیکار می کنید.

__یک...یک کاری دارم.

__ا، خوب پس، مزاحمتون نمیشم، از دیدنتون خوشحال شدم.

سری تکون دادم و حرکت کردم. پریسا هم بی هیچ حرفی دنبال راه افتاد.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

دلم میخواست که یک طوری بفهمم که پریسا به چی فکر می کنه سعی کردم سر حرف باهاش باز کنم:

__هنوز درد داری؟

__نه به اون شدت.

_دکتر برای اون کبودی پشت چشمت هم یک پماد تجویز کرد، برات خریدم، حتما رسیدیم عمارت بزن به کبودی زیر چشمت.

_حتما، این کار میکنم، ممنون.

دوباره سکوت بود که حاکم بینمون شده بود.

بعد از کمی فکر، دوباره موضوع جدیدی برای صحبت و پرت کردن حواس پریسا پیدا کردم:

_تو این یارو، یزدان میشناختی؟

_یزدان امیرسام؟

_آره.

_معلومه، همه آدم های مهرباب خان، اکثرا هم میشناسند.

_چطور آدمی بود؟

سرنوشت هیلدا

__پسر خوبی، مثل اکثر آدم های اینجا، به اجبار به اونجا کشیده شده بود و بعدش میخواست توبه کنه و بره، اما خوب، مهرباب خان یک مردابه، هرکس بخواد بره داخل اون دیگه نمیتونه بره بیرون.

__تو، تاحالا مهرباب خان از نزدیک دیدی؟

__خوب آره، قبلا ها که خیلی بچه بودم، چهار، پنج ساله بودم.

__واقعا؟

__آره، درواقع، پدر من یکی از صمیمی ترین دوست های مهرباب خان بود.

__واقعا؟

__آره.

مخم سوت کشید. چیز های جدیدی فهمیده بودم.

__نگفته بودی خواهر داری، حالا خواهرت کجا هست؟

سرنوشت هیلدا
نگاهی بهش انداختم.

__دور از این مرداب.

__خوبه که هوایش رو داری.

__مطمئن باش، پویان هم که بزرگ، هوای تو رو داره.

پوزخندی زد:

__فکر نکنم، آخه هرچی باشه خونه ی اوستا تو رگ هاشه، اوستا های ترسو، اوستا های بزدل.

__تو هم اوستایی، اما ترسو و بزدل نیستی.

__منم ترسو هستم، خیلی ترسو تر از اون چیزی که فکرش بکنی.

نگاهش کردم اما حرفی نزد، سعی می کردم همزمان نگاهم به جاده هم باشه.

__تو چرا دروغ گفتی که از یتیم خونه ای؟

سعی کردم نفس عمیقی بکشم. تا کمی خون سردیم حفظ کنم.

_همیشه فکر میکردم یتیم باشم بهتره، خانواده درست حسابی نداشتم، یک مادر معتاد و پدر هوس باز، شونزده سالم که بود از خونه فرار میکنم و چند سال بعد با هیلدا آشنا میشم و میریم پیش صدرالدین جمالی و برای اون شروع به کار میکنیم. بعد از اون هم خواهرم از اون خونه نجات میدم.

_که این طور.

_فکر کردم بهتره بقیه فکر کنم مثل هیلدا تو یتیم خونه بزرگ شدم.

_باشه، پس اگه این طور دوست داری، منم به هیچ کس حرفی نمیزنم.

_ممنون.

همون لحظه تلفنم زنگ خورد، تماس وصل کردم هیلدا بود.

_رحمان، نصفه شبی کجایی؟

_بیرونم، الان میرسم عمارت بهت توضیح میدم.

سرنوشت هیلدا

_اتفاقی افتاده؟

نگاهی به پریسا انداختم.

_بعدا با حرف میزنیم.

_باشه، میبینمت.

_میبینمت.

تلفن قطع کردم.

_اون زنه چرا سپهر صدات کرد؟

لب هایم تر کردم:

_خوب، چون اسمم تغییر دادم که پدر و مادرم نتونند پیدام کنند.

سرنوشت هیلدا

__یعنی قبلا ها اسمت سپهر بوده؟

__من اسم رحمان بیشتر دوست دارم.

حرفی نزد، ما هم دیگه رسیدیم به عمارت.

__رفتی بالا تو اتاقت در پشت سرت قفل کن. اگه اون عماد عوضی هم اومد سراغت، سریع به من زنگ بزن.

__باشه، این کار میکنم.

__نگران چیزی هم نباش.

ریموت در زدم و ماشین بردم داخل و پارک کردم.

پریسا در ماشین باز کرد، اما پیاده نشد.

__رحمان، ازت ممنون، امشب خیلی بهم کمک کردی.

لبخندی بهش زدم.

_کاری نکردم، تو هم خواهر کوچولوم.

پیاده شد و رفت.

دستی به چشم های خسته ام کشیدم و پیاده شدم رفتم سمت اتاق.

در که باز کردم دیدم که هیلدا نشسته بود روی تخت.

_چرا نخوابیدی؟

_نگران بودم.

_نگران نباش، چیزیم نیست.

_با پریسا کجا بودی؟

_از کجا فهمیدی...

_از پنجره دیدمتون.

_برای پریسا یک اتفاقی افتاده بود، باید میبردمش بیمارستان.

_چه اتفاقی؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا.

لباسم مرتب کردم و نگاهی به هیلدا انداختم:

_هیلدا میگم اگه میشه قضیه پریسا را به کسی نگو، نه اینجا نه داخل اداره.

نگاه مهربانانه ای بهم انداخت.

_باشه، به کسی نمیگم. نمیگم چقدر اون عماد مراد پور از اون چیزی که فکرش میکنیم کثافت تر و عوضی تره.

سری تکون دادم و حرکت کردم به سمت پایین.

سر میز صبحانه بجز پریسا و پویان همه بودند، بیتا و تینا، حسن، مهبد، آيسان، همه بودند.

سرنوشت هیلدا
من و هیلدا هم به جمع شون پیوستیم.

قشنگ نشستم روی به روی عماد.

زیر چشمش کبود بود، احتمال میدادم از مستی باشه که خودم حوالش کردم. اصلا لب به صبحانه نمیزد.

نگاهی به من انداخت، ترس میشد از داخل اون چشم ها خوند.

نگاهم ازش گرفتم نگاه کردم به مهبد، بی هیچ مکثی سریع گفتم:

_مهبد، باید باهات حرف بزنم.

نگاهش از روی میز صبحانه به من معطوف کرد.

_میشنوم.

_تنها باید صحبت کنم.

لقمه اش جوید و قورت داد.

_باشه، اگه صبحانه نمیخوری بیا داخل دفترم. صندلی هل دادم پشت سرم و راه افتادم سمت اتاق کار مهبد،مهبد
هم اومد و در باز کرد.

سرنوشت هیلدا
بی هیچ حرفی نشستم روی صندلی، اونم نشست پشت میزش.

_اتفاقی افتاده رحمان؟

_تو رئیس این اکیپی مهبد، مرد هم هستی، مهبد مردی، نمی دونم این حرفی که میزنم برات مهم هست یا نه، اما خواهش میکنم که یک کاری بکنی، کاری که درست، مثل همیشه.

مهبد زبونی به لب هاش کشید گفت:

_لطفا برو سر اصل مطلب.

نفسم فوت کردم بیرون و تعریف کردم:

_دیشب بود، بی خوابی زده بود به سرم، رفتم داخل باغ که یک هوایی بخورم. یک صدایی شنیدم، صدای پریسا بود، عماد...

_عماد چی؟

نگاهم ازش گرفتم:

نام

_اگه صدای پریسا نمیشنیدم، اگه به موقع نمی رسیدم، مطمئنم که پریسا ضربه خیلی بدی می خورد.

مهربد دستی به سرش کشید.

_ازت خیلی ممنونم رحمان. تو از یک آشوب جلوگیری کردی، نگران نباش، نمی گذارم که دیگه عماد به پریسا نزدیک بشه.

آیسان کتاب بست و انگشت اشاره را گذاشت لای کتاب:

_بنظر تو، این وسط ی اتفاقی نیوفتاده؟

نگاهم از راه رویی که آخرش ختم میشد به اتاق کار مهربد گرفتم گفتم:

_نه من چنین چیزی حس نمی کنم چطور؟

_عماد که چشمش کبود شده بود و سر صبحونه هم که تو فکر بود، پریسا هم که نیومد صبحونه بخوره و پویان نگذاشت بیاد پایین، شوهر تو هم که می خواست خصوصی با مهربد حرف بزنه بعد میگی حس نکردی چیز عجیبی اتفاق افتاده؟

شونه ای بالا انداختم:

_توجه نکردم بهش.

_تو میدونی رحمان درباره چی میخواست با مهبد حرف بزنه؟

_نه.

ابرویی بالا انداخت کتاب باز کرد شروع کرد به خوندن، همون موقع عماد اومد داخل سالن پذیرایی:

_حرف های مهبد با رحمان هنوز تموم نشده؟

نگاهی به یک طرف دیگه کردم:

_خیر.

آیسان با تعجب نگاهش بین من و عماد چرخوند که رحمان با مهبد از راه رو اومدند بیرون.

عماد با ترس به مهبد نگاه کرد. مهبد هم با جذبه اومد سمت عماد و سیلی به عماد زد.

آيسان هنی کشید و گفت:

مهبد چیکار می...

مهبد خشن و آروم گفت:

_بجای پریسا یک کس دیگه ای پیدا میکنی برای کار کردن داخل اون مسافر خونه لعنتیت.

عماد سرش انداخت زیر:

_باشه.

_اگه یکبار دیگه از این غلط ها بکنی خودم زنده به گورت میکنم، حالا هم از جلوی چشمام دور شو.

عماد بدون هیچ حرفی از اونجا رفت:

مهبد چی شده؟

سرنوشت هیلدا
_چیزی نیست آسی، نگران نشو.

بعد رو کرد به من:

_هیلدا همیشه زحمت بکشی به خدمتکار ها بگی که برای پریسا و پویا صبحانه ببرند بالا.

_لازم نیست خودم اومدم.

پریسا از پله ها اومد پایین و بعد به پویان گفت که بره داخل آشپزخانه.

آیسان با چشم های گرد شده گفت:

_تو چرا قیافت این شکلی شده پریسا.

_چیزی نیست.

آیسان عصبی کتاب پرت روی کاناپه و رفت از سالن بیرون.

کسی حرفی نزد، خوب معلوم بود باید ناراحت بشه.

_نگران چیزی نباش پریسا، کس دیگه ای نمی تونه بهت آسیب برسونه.

پریسا پوزخندی زد گفت:

_البته تا وقتی رحمان اینجاست آره، اما بعدش نمیدونم.

کسی حرفی نزد، پریسا هم رفت سمت آشپزخانه.

برگ ها زیر پاهایم صدای خش خش میداد و از این صدا ی خش خش، خوشم می اومد. نزدیک های آذر ماه بود و هوا سرد تر شده بود.

آیسان میخواست قدم بزنه و از من خواست که همراهش برم. از اونجایی که هم خودم حوصله ام سر رفته بود و هم میخوام قضیه دو هفته پیش از دلش در بیارم، قبول کردم که همراهیش کنم.

نسبت به قضیه پریسا که 15 16 روز پیش اتفاق افتاد بود، عمارت یکم آروم تر بود، آیسان هم قضیه را فهمید دلخوری که نسبت به بقیه داشت کمتر شده بود.

_میدونی هلی، این روز های خیلی خسته شدم، کلی کار سرم ریخته، کلی پرونده که باید بهش رسیدگی کنم. واقعا به این استراحت نیاز داشتم.

_تقریبا ده ماهی میشه که اومدم اینجا، ولی این روز ها واقعا احساس میکنم اوضاع به هم ریخته است.

_آره، برای همه روز های سختی، دشمنی مهرباب خان و نیکخواه به اوج خودش رسیده.

_اصلا ابن دشمنی برای چیه؟

_یک داستانی پشت این دشمنی پیش اومده هست، اما هیچ کس از این داستان کهنه چیزی نمیدونه.

نگاهی به ماشینی که سریع از کنار من و آيسان گذشت نگاه کردم.

_دیوونه، این چه طرز رانندگی آخه.

نگاهم ماشین دنبال می کرد.

_ببین آیسی، دم عمارت ما ایستاد.

_آره راست میگی.

یکم. نگاه کرد که در باز شد و ماشین حرکت کرد داخل خونه.

_ای وای هیلدا بدو، سریع بدو.

زیاد از عمارت فاصله نداشتیم، اما سریع دویدم و همون طوری پرسیدم:

__چی. شده آيسان؟

__ماشين منصور بود هيلدا، يك اتفاقي افتاده كه منصور اومده اينجا.

سريع رسيديم دم عمارت. تا رفتيم داخل يك. مرد چهار شونه گنده از در داخل وارد خونه شد. سريع دويديم سمت در وردی و صدای شکستن چیزی شنیدیم.

رفتيم داخل كه ديدم، منصور داره عماد كتك ميزنه.

مهبذ عصبی گوشه راه رو ايستاده بود و پريسا هم بالای پله ها.

__بار آخرت بوده باشه عوضی، وگرنه من خوب بldم پدrt در بيارم، فهمیدی آشغال؟

صدای آروم عماد كه سعی می کرد از روی زمین بلند بشه شنیده می شد.

__فهميدم... فهميدم.

برگشت نگاهی به من و آيسان انداخت. اومد جلو تر و نگاهی به سر تا پای من انداخت:

__تو باید هیلدا باشی درسته؟ هیلدا هاشمی. زن رحمان؟

نگاهی به چشم های مشکی انداختم، قد و هیبت خیلی بلندی داشت. ابروی سمت راستش هم شکسته بود.

__تو هم باید منصور باشی، منصور خان، دست راست مهراب خان، درسته؟

پوزخندی زد:

__نه، خوشم اومد، خوشم اومد.

نگاهش از من گرفت و رفت سمت در از عمارت خارج شد.

مهربد رفت سمت عماد و کمک کرد از روی زمین بلند بشه، عماد بدجور کتک خورد. آيسان اخمی کرد و به طرف راه پله نگاهی کرد و گفت:

__حالا باید داخل اين بلبشو حرف میزدی پری؟

پریسا نگاهش از آيسان گرفت و رفت سمت اتاق خودش.

منم آروم حرکت کردم سمت اتاق خودم، حیف بود که رحمان نبود، اون خیلی مشتاق بود تا منصور را ببینه. اما با حسن و تینا و بیتا رفته بود ماموریت.

شعله های آتش که از بخاری بیرون میزد، نشون میداد دی ماه اومده و ما دقیقا یک سال شده بود که توی این عمارت گیر افتاده بودیم، بدون اینکه پیشرفت چندانی بکنیم، یک سال بود که در کنار رحمان پیش، این خلافاکارها زندگی میکردم.

و واقعا نمیدونستم بعد از تموم شدن این پرونده چیکار میتونم بکنم و چطور با تنهاییم کنار بیام.

_تو چه فکری؟

نگاهی به رحمان انداختم.

_تو فکر این یک سال که گذشت...اتفاقاتی که افتاد.

اتفاقاتی که فکر می کردیم می افته.

_آره، یک سال پیش، فکر میکردم سال دیگه این موقع با یاس داخل خونه خودم دارم زندگیمو میکنم، ولی حالا اینجام، پیش ی دوست خوب.

لبخندی نساresh کردم که اس ام اسی روی گوشیم پدید آمده.

سرنوشت هیلدا
مهد بود، پیام داده بود که برم پایین.

من رفتم رحمان.

حالا بالاخره عروسی کیه؟

به همین زودی ها.

خوبه، برو به سلامت.

خداحافظی کردم از در خارج شدم.

چند وقت پیش مهد اومد پیشم و بهم گفت برای کار های عروسی کمکش کنم.

هنوز از آيسان خاستگاری نکرده بود، اما داشت مراسم عروسی می گرفت.

البته انگار خیلی از جواب آيسان اطمینان داشت.

امید وار بودم که همه چیز به خوبی پیش بره.

سوار ماشین شدم و مهد بی هیچ حرفی حرکت کرد، تو راه بودیم که مهد گفت:

سرنوشت هیلدا
_ تقریباً کارهای سالن داره تموم میشه.

_خوبه.

_آره، دست تو درد کنه، خیلی زحمت کشیدی.

_نه بابا من که کاری نکردم، همه کارها روی دوش خودت بود.

_دلم خوشه که خواهر و مادر دارم. خواهرم که اصلاً ایران نمیاد، مادرمم گفته ممکنه نتونه به عروسیم بیاد.

حرفی نزد اما تعجب کردم که چطور میشه مادری شب عروسی پسرش نیاد.

رسیدیم به سالن عروسی، سالن عروسی خیلی قشنگ با رنگهای طلایی و سفید چیده شده بود. تقریباً هیچ کار خاص دیگه ای نداشت، فقط لازم بود با مهبد بریم دنبال لباس عروس و یک سری خورده ریز دیگه.

_آیسان مطمئن عاشق اینجا میشه.

_این طور فکر میکنی؟

_فکر نمیکنم مطمئنم.

__خیلی بهم امیدواری میدی هیلدا ممنونم.

__کاری نمی کنم که، آيسان مثل خواهرم، تو هم مثل برادرم. حالا که از اینجا اطمینان پیدا کردیم بهتره بریم برای خرید بقیه چیز ها.

چند ساعتی طول کشید برای خرید که اس ام اسی برام اومد، پیام از طرف رحمان بود "سریع تر بیا همون هتل همیشگی."

تعجب کردم، مگه رحمان نمی دونست که من با مهبد هستم، چطور باید میرفتم هتل آخه.

همون لحظه تلفن مهبد زنگ خورد.

تلفن گذاشت روی اسپیکر و جواب داد:

__بگو عماد.

__کجایی مهبد، اتفاق بدی افتاده.

__منظورت چیه.

__دختر لو رفتن، یعنی پلیس گرفتتشون.

__چی میگی تو آخه عماد.

__کار نیک خواه اون دخترا را لو داده.

__پس بیتا و تینا چی؟ اونا مگه پیش دختر ها نبودند؟

__چرا، پلیس تینا و بیتا را هم گرفت. سریع تر هرکجا هستی بیا مسافر خونه من، جلسه داریم.

__مهربد نگاهی به من انداخت و گفت:

__باشه، الان میام.

__تلفن قطع کرد و به من نگاه کرد. سریع تر از اون به حرف اومدم:

__من همین جا پیاده کن، با تاکسی میرم عمارت.

__باشه، مجبورم همین کار انجام بدم، ببخشید.

سرنوشت هیلدا

ماشین زد کنار.

__درک میکنم، فعلا خداحافظ.

از ماشین مهبد پیاده شدم و سریع یک تاکسی گرفتم و به طرف هتل حرکت کردم هتلی که عبدالله داخلش اتاق گرفته بود متعلق اداره پلیس بود شماره اتاق بلد بودم، بدون هیچ حرفی، سریع دکمه آسانسور زدم و داخل شدم. طولی نکشید که به اتاق مورد نظرم رسیدم.

بلافاصله این که در زدم و رحمان در را باز کرد و من داخل شدم.بدون اینکه وقتی تلف کنم، گفتم:

__ کار شما بود،نه؟ شما دخترا رو فراری دادین؟

رحمان سوالم با سوال جواب داد:

__ تو از کجا فهمیدی دختر فراری دادن؟

روی تخت نشستم گفتم:

__ وقتی تو ماشین مهبد بودم فهمیدم، عماد زنگ زد و گفت که دخترا را پلیس فراری داده و بیتا و تینا را هم گرفتند.

سرنوشت هیلدا

_ که اینطور اره کار من بود وقتی که پریسا و آيسان داشتند حرف ميزدن درباره جايي که دخترا قرار داشتند، بطور شانسى شنيدم و دست به کار شدم. شنيدم که مى گفتند مى خواند دخترها را فردا از مرز خارج کنند، منم ديدم بهترين موقع هست و با عېدى تماس گرفتم و ديگه بقيه اش را هم ميدونى.

عبداله پشت بند رحمان گفت:

_ حالا بايد مراقب باشيد که بهتون شک نکنند.

_ نگران نباش، فکر مى کنند کار نيکخواه، شک نميکنند.

_ خيلى خوبه، خيلى خوبه.

_ خوشحالم بالاخره تونستيم بعد يك سال يك حرکتي بزنيم.

لبخندى به رحمان زدم:

_ البته به لطف تو.

اونم لبخندى بهم زد.

نگاهم از رحمان گرفتم و رو به عبدالله گفتم:

__ شما چیکار کردید؟ تونستند از طریق هویت چهره چیز بیشتری از منصور پیدا کنند؟

سری به چپ و راست تکنون داد و گفت:

__ نه، انگار اصلا همچنین آدمی وجود نداره هیچی نتونستیم پیدا کنیم.

__ پس باز هم برگشتیم سر جای اولمون.

__ دقیقا، ولی نباید ناامید بشیم.

__ ناامید نشدیم عبدی، اما تو جای ما نیستی که بفهمی چقدر سخته، یک سال از زندگیمون رفت و هیچی به هیچی.

__ همچنین بی هیچ هم نبود رحمان.

رحمان نگاهش به من دوخت:

__ باز هم تونستیم جون آدم های زیادی را نجات بدیم. شاید اگه ما نبودیم. خیلی آدم بیگناه این وسط کشته میشد.

سرنوشت هیلدا
_آره، اما مهرباب خان پیدا نکردیم.

_رحمان واقعا چه انتظاری داشتی؟ هان؟ معلومه که همیشه به این زودی ها پیداش کرد. ولی ما موفق میشیم.

دستی روی این خط کشیدم.

_ما موفق میشیم. باید که موفق بشیم و موفق میشیم.

نگاهم از دفترچه گرفتم و به آشپزخانه نگاه کردم. ریحانه داشت آشپزی می کرد. از خودم خجالت کشیدم که یک نیمرو ساده را هم بلد نبودم درست کنم و همه کارها افتاده بود روی دوش ریحانه کوچولوم.

_چه عجب از نوشتن دل کندی داداشی.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و لبخندی زدم:

_من هیچ وقت از نوشتن خاطراتم دست نمیکشم ریحان.

سرنوشت هیلدا
نوشیدنی برام آورد و نشست کنارم.

_میخواهی با این نوشته ها به چی برسی برادر من؟

_نگاهی به نوشته هام انداختم:

_به مهراب خان.... به نیکخواه....

"ولی ما موفق میشیم، باید که بشیم." نگاهی به هیلدا که نگاهش به بیرون ماشین بود انداختم، حق با اون بود، باید موفق بشیم. نباید بگذاریم این یکسالی که گذشت و سال های دیگه ای که قرار بگذره بیهوده بگذره.

بخاطر اینکه بهمون شک نکنند سریع جلسه را تموم کردیم و راه افتادیم سمت عمارت.

وقتی رسیدیم، کسی بجز پریسا خونه نبود.

مهد و عماد رفته بودند تهران تا بخاطر اتفاقی که افتاده بود به مهراب خان جواب پس بدند و حسن هم آيسان برده بود تا ببین چه بلایی سر تینا و بیتا اومده.

پریسا دیگه پیگیر اینکه من و هیلدا کجا بودیم نشد، از اون روزی که برده بودمش بیمارستان، با من و هیلدا اخلاقش بهتر شده بود. و این که وروره جادو با ما کاری نداشت یک پوئن مثبت برای من و هیلدا بود.

نگاهم رو به روی اطلاعات داخل لپتاب بود.

سرنوشت هیلدا

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و رحمان خوابیده بود. یک هفته گذشته بود از روزی که بیتا و تینا رو گرفته بودند، دوباره عمارت بهم ریخته بود. هیچ کدوم از آدم های عمارت هم اطلاعات بدرد بخوری رد بدل نمی کردند. این اتفاق برای مهبد و عماد هم گرون تموم شده بود.

گوشیم بغلم ویبره رفت، گوشی برداشتم، شماره ناشناس بود. با اکراه گوشی برداشتم.

__بله بفرمایید.

__سلام...

به گوشم شک کردم، بهت زده حرفی نزد.

__ببین هیلدا، خواهش میکنم تلفن قطع نکن.

"__ببین هیلدا، این پدرم بود که من را اجبار به این کار کرد، دست من نبود اصلا آخه. نیلوفر از همون موقع که به دنیا اومد، نافش را برای من بریدن، بخاطر دل پدرم با نیلوفر نامزد کردم، اما از همون نامزدی نتونستیم باهم بسازیم از هم جدا شدیم. اگه پدرم این حرف را بهت زد، فقط بخاطر اینکه میخواد من و نیلوفر دوباره با هم باشیم، ولی هیلدا، این بدون که هر اتفاقی هم که بیوفته، من و نیلوفر دیگه نمی تونیم باهم باشیم. هر اتفاقی هم بیوفته. هیلدا من فقط تورو میخوام، فقط تورو."

اشکی از گوشه چشمم چکید، چقدر من ساده و احمق بودم.

سرنوشت هیلدا

_بس کن سپهر، خواهش میکنم بس کن، بزار برم پی زندگیم.

_نمی تونم هیلدا، نمی تونم، من هنوز هم دوستت دارم هیلدا.

_سپهر تو زن داری...

_آره، زنی که بهم خیانت کرد، خودت که دیدی.

_سپهر من قبلا هم بهت گفتم، من ازدواج کردم، شاید تو به همسرت علاقه نداشته باشی، اما من عاشق شوهرم هستم، دوستم ندارم با تو همکلام بشم.

_هیلدا من بیش از سه سال که زندگی نمیکنم، نابود شدم هیلدا، نابود، من دوستت دارم.

_سپهر، این بلایی بود که خودت سر خودت آوردی، هیچ کس هم مقصر نیست، هیچ کس غیر از خودت.

_هیلدا...

_بشنو سپهر، حالا که زنگ زدی حرف هام بشنو. من بهت اعتماد کردم سپهر، باورت کردم، اما تو چیکار کردی، منو رها کردی، منو رها کردی تا به ثروت پدرت برسی، تو منو به پول فروختی سپهر، من دیگه نمی تونم به تو اعتماد

سرنوشت هیلدا

کنم، دیگه حرف هات برام پیشیزی ارزش نداره سپهر. من شوهر دارم، رحمان، کنارش خوشم، بهم احساس آرامش میده، چیزهایی که هیچ وقت کنار تو نداشتم.

_دروغ نگو هیلدا، دروغ نگو، من میدونم اون رحمانی که ازش حرف میزنی شوهر واقعیت نیست. من همه چی میدونم، اینکه شما دارید نقش بازی میکنید، اینکه فقط دوتا همکار هستید. هیلدا، من دارم از نیلوفر طلاق میگیرم. اون رحمانی که ازش حرف میزنی، ماموریتتون که تموم بشه، ولت میکنه و میره پیش نامزد خودش.

_اشکال نداره، من عادت کردم مردایی که عاشقشون هستم ولم کنند و برن.

نگذاشتم حرفی بزنه و تلفن قطع کردم.

حتی اگه واقعا عشقی تو دلم بهش داشتم، بی احترامی به خودم بود برگشتند با سپهر.

صدای در که باز شد شنیدم. نگاه که انداختم دیدم پریسا دم در ایستاده.

_اتفاقی افتاده؟

_آره، مهبد جلسه گذاشته، همه الان باید بریم سالن نشیمن.

_الان رحمان بیدار میکنم با هم میام.

حرفی نزد و در بست.

بلد شدم و دستم روی شونه رحمان گذاشتم تکون دادم.

_رحمان بیدار شو.

رحمان کم کم چشم باز کرد:

_چیشده هیلدا؟

_باید بریم پایین، مهبد جلسه گذاشته.

دستی به صورتش کشید و بلند شد.

باهم به پایین رفتیم، سعی می کردم زیاد هیلدا را نگاه نکنم. حرف هایی که به سپهر زده بود دائم توی گوشم میپیچید، نمیدونستم که هیلدا از ته دل اون حرف ها را زده بود یا اینکه نه، فقط بخاطر اینکه سپهر از خودش دور کنه.

خیلی وقت بود که درباره سپهر تحقیق میکردم، دیگه فهمیده بودم قضیه بین اون ها چی بوده، اما هنوز هیلدا نمی دونست که من میدونم که گذشته ای با سپهر داشته.

من و هیلدا، آخرین نفراتی بودیم که به سالن نشیمن رسیده بودیم. حسن، پریسا، آيسان و عماد و مهبد همه جمع بودند، ما که رسیدیم مهبد شروع کرد به حرف زدن:

_همه خوب میدونید چه اتفاقی افتاده، دخترا فرار کردند و بیتا و تینا هم که دستگیر شدند. همون طور که حدس زدیم کسی که باعث شد لو بریم، کسی نبود جز نیکخواه. درباره بیتا و تینا هم باید بگم با کمک آيسان تونستیم که حکم اعدام را به سی و پنج سال حبس تغییر بدیم. فعلا جایگزینی برای اون دوتا نیست، بخاطر اینکه مشکوک هم نشند کار قاچاق دخترا را چند ماهی میندازیم عقب، اما همین که دوباره با اجازه مهراب خان، کار شروع کردیم عهده دار دختر ها هیلدا و پریسا هستند. درضمن هر اتفاقی هم افتاد هیچ کس نباید بجز آدم های این اتاق به شخص دیگه ای اعتماد کنه، فهمیدید؟

همه سر تگون دادند و این قائله تموم شد.

قهوه ام را سر کشیدم، اینجا خیلی راحت میشد حرف زد، چون این هتل متعلق به اداره آگاهی بود و فقط پلیس ها و مامور های مخفی بهش رفت و آمد می کردند و افراد متفرقه نمی تونستند وارد این هتل بشند.

اوایل مأموریت قرار بود که عبدالله توی یک هتل معمولی بمونه که کسی شک نکنه، ولی وقتی عماد سر و کله اش پیدا شد، تصمیم گرفتیم، جوامع احتیاط را رعایت کنیم و برای همین، عبدی به این هتل نقل مکان کرد.

_تو چه فکری هستی سپهر.

سرنوشت هیلدا
لبخندم بیشتر کردم:

_تو فکر خاصی نیستی قربان، فقط خیلی خوشحالم که بعد یک سال تونستم شما را زیارت کنم.

سری تکون داد:

_آره، باید بعد یکسال می اومدم خودم از نزدیک دو تا تون میدیدم. راستی دخترم هیلدا چگونه؟

_خیلی خوبه، خیلی خوشحال شد فقط عیدی خبر داد که شما اومدید اینجا اما مجبور شد که با مهربد بره.

_دیر نمیشه حالا، هم می بینیم هم رو حالا یک دو هفته ای اینجا، از دخترم که مراقبت میکنی؟

_هیلدا به قدر کافی خوب هست، نیازی به مراقبت نداره. با این حال چهار چشمی مراقبش هستم.

_رابطه تتون باهم خوب شده؟

_معلوم حالا که هم می شناسیم، بهتر هم درک میکنیم و باهم کنار میایم.

_خیلی عالی خب خب که تونستید بفهمید شما دوست هم هستید، نه دشمن هم.

__همین طوره.

یکم دیگه از قهوه ام چشیدم و اون را روی میز قرار دادم.

__راستی سرهنگ نظر شما درباره اینکه نیکخواه لو رفتن دختر هارا گردن گرفته چیه؟

__چرا از من میپرسی، منکه نیکخواه نیستم پسر.

قهقهه ای زدم:

__معلومه که شما نیکخواه نیستید قربان، فقط خوب شما ریش سفید شدید داخل این کار، فقط خواستم نظرتون بدونم.

__خوب نیکخواه رقیب مهراب خان، البته از نظر من بیشتر از رقابت، یک جور کینه قدیمی، البته این یک فرضیه است، خوب مطمئنا نیکخواه از این افتخار که تونسته به مهراب خان ضرر بزنه نمیگذره، از اون طرف فهمیده که ما نفوذی وارد گروه های مهراب خان کردیم، پس چه اتفاقی می افته هوم؟ از شما هم محافظت می کنه تا بتونید دشمنش نابود کنید.

ابرویی بالا انداختم:

_فکر کنم حق با شماست سرهنگ.

خنده بلندی کرد:

_پس چی فکر کردی بچه، به من میگن شاهرخ، این موها تو آسیاب سفید نکردم پسر.

_میشه من همین اطراف پیاده کنی؟

نگاهی بهم انداخت:

_این اطراف؟! مگه نمیای عمارت؟

_نه، با رحمان قرار دارم، میخوایم بریم باهم یکم قدم بزنیم و خلوت کنیم دونفره.

_که این طور ، باشه پس. راستی ممنونم، این چند وقت در نبود من خوب به کار ها رسیدی.

سرنوشت هیلدا

_کاری نکردم، هرکاری کردم برای تو انجام دادم و آيسان.

راهنما زد و زد کنار:

_اگه جای خاصی قرار دارید می‌خوای برسونت؟

_نه راه خودتو دور نکن من خودم میرم.

_هرطور راحتی، فعلا.

_تا بعد.

از ماشین پیاده شدم و راهی خلاف ماشین در پیش گرفتم.

وقتی مهبد به قدر کافی دور شد، سوار تاکسی شدم تا خودم به هتل برسونم.

دل تو دلم نبود برای دیدن سرهنگ. بیشتر از یکسال میشد که ندیده بودمش.

پول تاکسی حساب کردم و پیاده شدم و رفتم سمت هتل، وارد هتل که شدم به سمت پیشخوان رفتم تا بپرسم کافی

شاپ کجا قرار داره و بعد به سمت کافی شاپ هتل رفتم.

سریع پیادشون کردم رفتم پیششون نشستم.

سرنوشت هیلدا
_سلام سرهنگ.

_سلام دختر خونده خوشگلم.

_پس رحمان کجاست؟

_انگاری ماشین جای بدی پارک کرده بود، رفت تغییر مکان بده.

_دلم براتون خیلی تنگ شده بود سرهنگ.

_دل منم برات تنگ شده بود دختر جون. حالت خوبه.

_من خوبم سرهنگ نگرانم نباشید.

_میبینم که سر پا شدی.

_خسته شدم از بست یکجا نشستم غصه بی مورد خوردم، دلم خواست دوباره به زندگی برگردم.

_خیلی برات خوشحالم دخترم، تو خودت که میدونی، حتی از دختر خودمم بیشتر دوستت دارم.

_این حرف نزید سرهنگ، هیچ کس نباید جای ملیکا برای شما بگیره.

_اون دختر...

_سرهنگ، خواهش میکنم اون دختر شماست.

_اگه دختر من بود با اون مرد نمی‌رفت اون طرف.

_سرهنگ، شما همیشه خوشبختی دخترتون خواستید مگه نه؟ ملیکا هم خوشبخته، پیش شوهرت، داخل خارج.

از سکوت سرهنگ استفاده کردم و گفتم:

_اصلاً قول میدم وقتی این ماموریت تموم شد، پدر و دختر آشتی بدم، خوبه؟

سری تکیه داد.

_باشه قبول.

سرنوشت هیلدا
نگاهی به اطراف انداختم.

_رحمان دیر نکرد؟

_چرا به نظر منم دیر کرد.

_من میرم دنبالش.

کیفم از روی میز برداشتم و رفتم دنبال رحمان.

_اصلاً ازت انتظار نداشتم، چه دعوایی بود راه انداختی؟

_ندیدی چه بلایی سر ماشین آورده بود؟

_تو ماشین اون ندیدی؟ بابا تو پلیس مملکتی، نمی اومدم ببینم کجایی طرف کشته بودی که، تازه آبرومون جلوی
سرهنگ هم رفت.

_این ماشین مهبد، پول از کجا بیارم من؟

_نگران نباش، سرهنگ که گفت، کمکت میکنه، تازه منم کمکت میکنم خیالت راحت، یکم پس انداز دارم.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

_لازم نیست، خودم جورش میکنم.

سه چهار روز دیگه عروسی بود و الان هم که رحمان با ماشین تصادف کرده بود، البته به گفته خودش مقصر یکی دیگه بود. البته مهبد ماشین های دیگه ای هم داشت اما خوب چون رحمان تصادف کرده بود، اون هم بود که باید پول ماشین می داد.

همون طور که حدس میزدم مهبد حرفی بهم نزد، حتی گفت که لازم نیست پول ماشین خودم بدم، اما چون تقصیر خودم بود بهش گفتم که خودم پول تعمیر ماشین میدم.

هیلدا نشسته بود و کتاب میخوند، منم داشتم حساب و کتاب میکردم برای پول ماشین.

در یک دفعه باز شد و پریسا اومد داخل، نگاهی به هیلدا انداخت و گفت:

_رحمان میشه بیای بیرون یک لحظه.

با تعجب بلند شدم، هیلدا هم مثل من تعجب کرده بود، رفتم دم در:

_اتفاقی افتاده پریسا؟

پریسا برگه کاغذی جلوی من گرفت.

_بیا، بگیر این را، برای جبران کاری که قبلا کردی.

برگه را از پریسا گرفتم، یک چک روز بود به مبلغ صد میلیون تومان.

_این دیگه چیه پریسا؟

_گفتم که برای جبران محبتت هست، میخوامستم یک جوری تلافی که الان قضیه تصادف شنیدم. تازه نگران نباش، هر موقع بری چک پاس میشه، مطمئن باش، صاحب چک معتبر.

نگاهی به صاحب چک انداختم، چک مال منصور بود.

_واقعا عذر میخوام پریسا اما من این چک نمی تونم قبول کنم.

_اگه فکر میکنی این چک ممکنه برگشت بخوره باید بگم که...

_نه قضیه این حرف ها نیست، این پول خیلی زیاده، درضمن، من خودم میتونم پول ماشین را...

با صدای انفجاری که اومد، من و پریسا هر دو روی زمین خوابیدیم.

صدا که خوابید، از روی زمین بلند شدم، صدای هیلدا را شنیدم که گفت یا حسین و از اتاق اومد بیرون.

_چیشده هیلدا، صدای چی بود؟

_یک چیزی تو حیاط منفجر شد.

_چی؟

_فکر کنم ماشین بود.

سرنوشت هیلدا

هر سه سریع به طرف حیاط رفتیم، میدیدم که مهبد و عماد با آیسان هم میرن طرف باغ.

باهم رفتیم به باغ و دیدیم که ماشینی که من باهاش تصادف کردم آتش گرفته، محافظ ها سعی داشتند آتش خاموش کنند، تازه چشمم به حسن افتاد.

_حسن خوبی؟

به طرف رفتم، انگار همه با صدای من تازه متوجه حسن شدن و نزدیکش شدن.

کمکش کردم از روی زمین بلند شد، فقط صورتش کمی زخمی شده بود.

عماد زود گفت:

_چی شد حسن؟

_مطمئن هستم که بمب کار گذاشته بودند داخل ماشین.

_بمب؟

سرنوشت هیلدا
منم به اندازه هیلدا تعجب کردم.

_تو با کی تصادف کردی رحمان؟

_با یک وانتی بود، اومد از پشت بهم زد اصلا حواسم بهش نبود.

_کجا تصادف کردید تو کدوم خیابون؟

هیلدا زود تر از من جواب مهبد داد:

_سر همون فروشگاه بزرگ که مرکز شهر.

_مطمئن هستم که اون راننده آدم نیکخواه بوده.

_من نمیدونم، واقعا سر در نمیارم.

_اشکال نداره، اما انگار قراره دوباره یک جنگ بین مهراب خان و نیکخواه راه بیوفته. من باید زنگ بزنم و به مهراب
خان خبر بدم چه اتفاقی افتاده. عماد، با من بیا باهات حرف دارم.

__بيا حسن، بيا بريم زحمت پانسمان كنم.

پريسا نگاهی به من انداخت:

__اين جنگ مثل همه جنگ ها مثل مهره شطرنج اولين قربانی هاش سرباز های از هيچ جا بی خبره، من قبل اين جنگ ها را ديدم، بهتره شما دوتا هم حواستون بيشتتر جمع كنيد.

تا بحال به اينكه کسی يا چیزی نحس باشه اعتقاد نداشتم. اما اين دفعه خودم به اين نتيجه رسيدم كه عروسی مهبد و آيسان نحس، چون هر چی نزديك تر به عروسی می شدیم بدبختی بيشتتر اين ها رو می آورد.

اول كه بيتا و تينا گرفتند كه خوب البته، كار رحمان بود و دو، سه هفته عروسی اون دوتا عقب افتاد و بعد هم كه قضيه اون ماشين، مهراب خان به مهبد گفته بود چند هفته ای عروسی عقب بندازه تا اقدامات امنيتی بيشتتر كنه.

الان ديگه اوایل اسفند ماه بود و امشب بالاخره عروسی اون دو نفر هم قرار بود انجام بشه.

صبح مهبد آيسان با خودش برد تا ازش خواستگاری كنه، قرار بود بعد هم برن آرايشگاه و آتليه و شب هم بيان سالن عروسی.

تا چند دقيقه ديگه هم پيداشون ميشد و من سعی كردم همه چیز به نحو احسن انجام بدم، لباس ساق دوش ها، يعنی من و پريسا با رحمان و عماد و حسن به رنگ تالار ياسی و طلايی و سفيد بود... "عينكم برداشتم و چشمانم

سرنوشت هیلدا

مالش دادم، این تیکه از دفترچه خاطرات نصفه بود و دلیل اون خوب میدونم چون خودم بودم که اون صدا کردم و نگذاشتم که بقیه داستان بنویس و بعد هم که اون اتفاق بد افتاد"

_هیلدا، هیلدا.

برگشت سمت من و دفترچه کوچیکش بست.

_کجایی تو دختر، عروس و دوما د اومدند.

هیلدا دستی به لباسش کشید.

_الان میرم بدرقه.

هیلدا سریع دوید، منم آروم پشت سرش حرکت کردم و به دم

سالن رسیدیم، همون موقع مهبذب آيسان از در اومدند داخل، هیلدا رفت تا دنبال لباس آيسان بغيره كمكش كنه، معلوم بود كه آيسان تو پوست خودش نميگنجه.

همه داشتند پشت سر عروس و داماد مي رفتند.

منم راه افتادم برم پيش بقيه كه تلفنم زنگ خورد. نگاهی به شماره انداختم.

دو به شك بودم براي اينكه جوابش بدم يا نه.

آخر تصميم گرفتم برم توي باغ و جواب تلفنم بدم.

سرنوشت هیلدا

همین کار کردم، رفتم داخل حیاط و تلفن وصل کردم، اما حرفی نزدیم.

__سلام...__

یاس خیلی دوست داشتم، از موقعی که پیش پدرش کارآموزیم میگذروندم. اما این یکسال که ازش دور بودم انگار عشقی هم که بهش داشتم از بین رفته بود.

__کاری داشتی؟__

__اگه دلتنگی کار محسوب میشه، آره کارت داشتم.

__یاس، من واقعا وقتی واسه ی چنین حرف هایی ندارم.

__میدونم، درکت میکنم سپهر، اما تو ام منو درک کن.

__چیا درک کنم یاس، تو از اولم میدونستی من کیم شغلم چیه، خواهشا سعی کن دیگه تماس نگیری.

تلفن قطع کردم و راه افتادم، دستی روی چشمام گذاشتم و راه افتادم.

سرنوشت هیلدا

همون لحظه احساس کردم به چیزی برخورد کردم، چشمام باز کردم و دیدم خانم روی زمین افتاد، صدای یکی رو شنیدم که صدا زد، خانم تهرانی. بعد یک مرد بزرگ هیکل اومد سمت ما، منم به اون خانم کمک کردم تا بلند بشه. یک دفعه همون مرد یخه منو گرفت، زن سریع گفت:

_چیکار میکنی، ولش کن تغصیر من بود.

_چشم خانم.

با صدای زن، مرده منو ول کرد.

نگاهی به زن انداختم، یک خانم مسن بود.

_ببخشید بابت این کار بادیگاردم.

_خواهش میکنم خانم.

_تهرانی هستم. کارای حساب و کتاب مهرباب خان انجام میدم، فکر کنم شما هم برای مهرباب خان کار کنید.

_بله، من رحمان هاشمی هستم، از بچه های گروه مهبد هستم، توی عمارت زندگی میکنم.

لبخندی بهم زد:

_خوشوقتم از دیدت رحمان. بریم تو؟ هوا سرد.

_اوه بله، بفرمایید.

دست به نشونه اینکه جلو بره بالا گرفتم و پشت سر خانم تهرانی راه افتادم.

همین که وارد سالن شدم، هیلدا اومد نزدیک:

_کجا بودی تو؟

_موبایلم زنگ خورد رفتم جواب بدم.

_باشه اشکال نداره، بیا بریم بهشون تبریک بگیم.

با هیلدا به طرفشون رفتیم برای تبریک گفتند.

آیسان تا هیلدا را دید از جاش بلند شد و بغلش کرد:

_وای هیلدا، ممنونم، مهبد بهم گفت که چقدر کمک کردی برای این سوپرایز قشنگ.

سرنوشت هیلدا
هیلدا خندید و گفت:

__کاری نکردم که، همش زحمت خود مهبد خان بود، خوشبخت بشی گلم.

آيسان خودش از هیلدا جدا کرد و پیش مهبد نشست.

__منم به هردوتون تبریک میگم.

__ممنون رحمان، توهم زحمت کشیدی.

__والا منم زحمت کشیدم.

نگاهی به حسن انداختم که بغل من وایساده بود، آيسان با لبخند گفت:

__از تو هم ممنونم دوست قدیمی.

صدای پریسا همه را از فضای تبریکات در آورد.

__صبر کن ببینم، اون زنی که اونجا ایستاد تهرانی؟

عماد زودتر از همه جواب داد:

_آره خودش، تهرانی.

_باورم نمیشه که اومده اینجا، چهار سالی هست ندیدمش.

_آره، اون فقط تو مجالس مهم شرکت میکنه، این یعنی که عروسی تو هم مهم براش مهبد.

صدای زنگ ریزی از بغلم شنیدم.

حسن گوشیش را از توی جیبش در آورد و با یک ببخشید مجلس ترک کرد.

همون موقع مصطفی اومد جلو:

_سلام عاقد اومده.

پشت سرش عاقد اومد، همه سریع آماده شدند برای خواندن خطبه عقد، که اون هم زیاد طول نکشید.

سرنوشت هیلدا

حسن از اون دور دیدم که عقب ایستاده، وقتی دید نگاهش میکنم، اومد طرف من و ایستاد.

__حسن خوبی؟ رنگ پریده.

__بدبخت شدیم رحمان، بدبخت شدیم.

__چه اتفاقی افتاده؟

همین که این گفتم، دیدم اشک از چشماش سرازیر شد.

__بدبخت شدیم رحمان، بدبخت شدیم.

__بله.

نگاهم رفت سمت آيسان و دوباره به حسن نگاه کردم که اشکهاش پاک کرد و راه افتاد سمت بقیه، منم پشت سرش رفتم.

حسن دستش گذاشت روی شونه عماد و عماد برگشت سمتش:

__چیزی شده حسن؟

_میشه بیای با من یک لحظه؟

عماد با حسن رفتند یک قسمت خلوت سالن. همه نگاهشون به اون دوتا بود.

مهدب سریع گفت:

_مصطفی، سریع برو بگو آهنگ قطع کنند، ببینم چه اتفاقی افتاده؟

آهنگ سریع قطع شد، همه به حسن و عماد نگاه می کردند که صدای آشنایی پشت گوشم شنیدم:

_چه اتفاقی مهدب سبلان؟

برگشتم دیدم تهرانی پشت سرم ایستاده.

مهدب به نشانه احترام داشت بلند میشد که تهرانی با دستش اون را متوقف کرد، مهدب سر جاش نشست.

_والا منم بی اطلاع هستم خانم تهر...

_چی داری میگی، حرف دهنتم بفهم، میفهمی چی داری میگی.

حسن حرفی نمیزد گریه میکرد، اما عماد یخه اونو گرفته بود.

مهبد و آيسان هم از جاشون بلند شدند، منم و مهبد همزمان شروع کردیم به حرکت کردن به طرف عماد و حسن که عماد حسن هل داد روی زمین دوید بیرون، مهبد عماد صدا زد اما جواب نداد، همون سریع دویدیم سمت حسن که روی زمین نشسته بود گریه میکرد، مهبد دوزانو، نشست پیش حسن:

__حسن چی شده، چی به عماد گفتی که این طوری قاطی کرد:

__بدبخت شدیم مهبد بدبخت شدیم.

__دارم بهت میگم حرف بزن.

__امروز، صبح، منصور از خونه رفته بیرون، شب که برمیگرده خونه...

دوباره زد زیر گریه.

__حرف بزن حسن، بهت گفتم حرف بزن.

__نازنین غرق خون افتاده بود وسط خونه، سه تا گلوله خورده بود...

آيسان افتاد روی زمین، پریسا جیغ زد:

__چی میگی تو حسن، بچه نازنین ده روز پیش به دنیا اومده چی میگی تو حسن.

__بچشونم کشتند، بچه نازنین و منصورم کشتند، یک گوله توی مغزش، یک گوله توی مغز یک پسر ده روزه.

__وای خدا وای خدا.

__کار نیکخواه حسن؟

نگاهی به تهرانی انداختم، واقعا قیافه اش ترسناک شده بود.

__واقعا انتظار دارید کار کی باشه خانم تهرانی؟ واقعا انتظار این کار وحشیانه را بجز اون از کی توقع دارید؟

تهرانی در مقابل حرف پریسا عکس‌العملی نشون نداده، پریسا با جرعت ادامه داد:

__می بینید که، اون دوتا جنگ میکنند و این وسط بیگناه ها کشته میشند.

__حرف دهنهت بفهمم پریسا، همه عصبی و ناراحت هستند.

سرنوشت هیلدا

_حرف دهنم بفهمم که چی بشه، مامان و بابای من این وسط کشته شدند تنها گناه اونها این بود که دوست مهرباب خان بودند، نازنین با بچش مرد فقط به جرم اینکه، شوهر و برادرش برای مهرباب خان کار میکردند، دیگه نمیخوام حرف دهنم بفهمم.

تهرانی فقط چشم غره ای به پریسا رفت و رو به مهبد گفت:

_بلند شو مهبد، باید بریم تهران.

مهبد بلند شد و با تهرانی از سالن عروسی خارج شدند.

آب قند روی زمین گذاشتم دست های آيسان گرفتم:

_میگذره عزیزم، نگران هیچی نباش میگذره.

_تو نمی شناختیش هیلدا، تو نمیشناختیش، یک تیکه جواهر بود، ماه، مثل اسمش نازنین، مهربون، همه چیز تموم، پسرشون بگو، هنوز براش اسم نگذاشته بودند، هیلدا اون دختر خیلی حیف بود، خیلی.

دوباره زد زیر گریه، منم آروم پشتش رو نوازش می کردم.

__گریه کن عزیزم، گریه کن سبک بشی.

__چقدر مظلوم بود این دختر، ببین، ببین نه برادرش اومده، نه شوهرش.

__هم عماد، هم منصور باید با این مسئله کنار بیان، آيسان، برای هر دوشون روز های سختی این روز ها، اما نگران نباش، مهرباب خان انتقام نازنین و بچه اش میگیره.

از شنیدن این حرف خیلی اعصابی شدم، از روی زمین بلند شدم و عینک آفتابیم برداشتم و تو صورت تهرانی نگاه کردم و گفتم:

__مهرباب خان چطوری انتقام میگیره خانم تهرانی؟ با کشتند چندتا آدم بیگناه دیگه؟

اونم عینک آفتابی خودش برداشت، با دیدن چشماش دلم یک حالی شد، مثل اینکه قبلا، تو گذشته ای از یادم رفته بود، اون چشم ها را دیده بودم.

__و من میتونم بدونم شما کی هستید.

بدون اینکه از عصبانیتیم بکاهم گفتم:

سرنوشت هیلدا

__هیلدا، هیلدا هاشمی، همسر رحمان هاشمی، فکر میکنم قبلا باهاش آشنا شدید.

__بله، آشنا شدم و توصیه میکنم تو هم مثل همسر باشی، یک ضرب المثل زیبا هست که میگه، زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد.

__زبون سرخ نمیدونم، اما من برای حرف‌های تیره‌ای که توی دلمه، راحت سرمم میدم.

__جون آدمیزاد با ارزش، ازش محافظت کن.

__مطمئن باشید حفاظت میکنم، اما نه به هر قیمتی.

لبخندی زد و شروع کرد به دور شدند، همون طوری گفت:

__جسارت مثل دارو، کم خوبه و سلامتت میکنه، اما زیادش مرگت به همراه داره.

نایستاد تا جوابش بدم، صدای آروم آيسان شنیدم:

__مراقب باش هیلدا، تهرانی به مهرباب خان خیلی خیلی نزدیک تر از اون چیزیه که تو فکرش بکنی، اگه باهاش بخوای در بیوفتی، در حد یک اشهد خوندن طاقت نمیاری، بیخیال این یکی بشو هیلدا، تهرانی خطرناک تر از اون چیزی که نظر میرسه.

حرفی به آيسان نزدم، ولی حاله داشت بهم می خورد، از این بوی خاک قبرستون، از صدای گریه، از صدای مداح که قطع نمیشد حاله از اینجا بودند، از این همه عوضی بودند مردم بهم می خورد.

از محوطه عزاداری دور شدم و به طرف درخت های کاج رفتم. تا سیگاری روشن کنم.

سیگارم روشن کردم و دود دادم بالا، که یک چهره آشنا دیدم، که تنها کز کرده بود و تکیه داده بود به یک درخت کاج، منم شروع کردم رفتم، سمتش و نشستم کنارش، عکس العملی نشون نداد، نگاهی به عکسی که داشت داخل گوشیش نگاه می کرد انداختم:

_این تویی یا پویا؟

_پسر نازنین و منصور، دوروز قبل اینکه بکشنش.

نگاهی به نوزاد داخل عکس انداختم، دلم پر خون شد، برای سرنوشتش.

_خیلی دلم میخواست ببینمش، اما نشد، میخواستم بعد عروسی مهبد و آيسان برم تهران ببینمش.

حرفی نزدم و دود سیگارم دادم بیرون.

__یکی هم به من بده.

__تو فقط شونزده سالت، برات ضرر داره.

__اگه ضرر داره، ضرر داره، چه برای من شونزده ساله، چه برای توی سی ساله.

نگاهی بهش انداختم و سیگار انداختم روی خاک و با کفشم خاموشش کردم:

__حق با توعه.

__برعکس برادر عوضیش عماد، نازنین، خانمی بود واسه خودش.

وقتی ده سالم بود و آدم های نیکخواه جلوی چشمم مامان و بابام کشتن، وقتی دنبال منم بودند و مجبور شدم با برادر 10 ماهم فرار کنم، نازنین بهم پناه داد.اون بود که نجاتم داد، اون بود که به منصور گفت که مراقب من باشه، اون به عماد گفت که منو توی اکیپ ببره و راهم بده اینجا.

__پدر و مادرم جلوی چشمم نکشتند که بتونم بگم درکت میکنم. اما بدون که غم از دست دادند و همه مردم دنیا درک کردند، پریسا، تو تنها نیستی، این مطمئن باش، اما یک چیز بدون، اینکه تو پریسایی، پریسایی که بیشتر از سنش میفهمه و درک میکنه، پریسایی که هیچ دختری به قوی بودن اون ندیدم.پریسایی که داره یک تنه برادرش بزرگ میکنه و از اون و از خودش مراقبت میکنه.

نگاهی بهم انداخت و میون اشک هاش لبخند زیبایی زد.

_خیلی ممنون که پیشمی.

_چاکرم.

نگاهی به قبرستون خالی جلوی روش انداخت:

_یک اکیپ بودند، یک اکیپ پنج نفره، یکی مهرباب خان بود، یکی نیکخواه، یکی هم بابای من، نمیدونم اون دونفر دیگه کی هستند،

حتی نمیدونم چی شد که دوستی مهرباب خان و نیکخواه بهم خورد، این وسط هرچی که بود، پدرم حق به مهرباب خان میداد، رفت هم طرف اون، نیکخواه که نمیتونست قبول کنه رفیقش از دست داده، کشتش، رفیقش، بابای منو کشت.

من فقط همین قدر میدونم، حتی واقعا نمیدونم هویت واقعی نیکخواه و مهرباب خان چیه، همین ها را هم بابام وقتی نشئه بود، برام تعریف می کرد، پدرم معتاد بود و مادرم یک زنیکه عوضی که از گدایی گرفته تا جیب بری و هرچی که به فکرش برسه پول در میورد، پدر و مادر خوبی نبودند، دوست داشتم از شرشون خلاص بشم، اما مرگشون منو ناراحت کرد، عذاب داد، حالا هم هزار برابر اون عذاب برای مرگ نازنین دارم. میترسم رحمان، میترسم برای از دست دادن پویان.

حرفی نزدم سکوت کردم، یادمه یکبار گفته بود مهرباب خان دیده، اما معلوم بود دروغ گفته.

سرنوشت هیلدا

تقویم سال نود و یک برق زدم و وارد ماه اردیبهشت شدم.

مرگ نازنین روی همه تاثیر گذاشته بود.

الخصوص عماد. حال هیچ کس خوب نبود، هیچ کس هم تلاشی برای حال خوب نمیکرد.

_توی اون اعداد دنبال چی میگردی؟

نگاهی به رحمان انداختم.

_دنبال عمر از دست رفتم.

_از دست رفته، از دست رفته، فکر کردن به اون عمر از دست رفته، الانت ازت میگیره.

_بعضی ها مثل من موندن داخل گذشتشون و بعضی ها هم مثل تو غوطه ورنند تو آینده و هر دوی ما بازنده ایم، برد با اونیکه بدون افسوس گذشته و بدون ترس آینده به حال بچسبه، حال، جبران غم گذشته و روشنایی آینده است.

_توکه انقدر خوب این میدونی دختر خوب، پس چیکار به گذشته از دست رفتت داری؟

_اشتباه نکن، برق زدن گذشته مثل برق زدن برق زدن کتاب تجربه هاست کمک میکنه بهت بتونی الان بهتر زندگی کنی، مثل فکر به آینده که طعم حال برات شیرین میکنه.

سرنوشت هیلدا

رحمان نگاهم کرد.

چرا این طوری نگاهم میکنی؟

یک چیزی بپرسم راستش میگی؟

آره بپرس.

کتاب های پریسا خوندی؟

قهقهه ای زدم.

از دست تو رحمان.

نه جدی میگم، مثل اون عجیب شدی.

داشتیم میخندیدم که در زدند.

سرنوشت هیلدا

_بفرمایید.

حسن اومد داخل و سلام کرد و جوابش

دادیم. رحمان زودتر پرسید:

_اتفاقی افتاده.

_آره، باید جایی بریم، اگه میشه دوتاتون زودتر حاضر بشید.

_کجا میخوایم بریم؟

_بریم توی راه میگم.

از آینه جلو، نگاهی به هیلدا انداختم که توی فکر بود، از وقتی حسن گفت که تهرانی میخواد ببینتمون استرس بدی گرفته بودم، اونم بخاطر هیلدا، برام تعریف کرده بود که داخل قبرستون چطور با تهرانی حرف زده بود.

بعد از اون من هم بهش گفتم که پریسا چیا بهم گفت، اونم گفت فعلا به بقیه چیزی نگیم و خودمون بیشتر تحقیق کنیم تا به ی مدرک خوبی برسیم. منم باهاش موافق بودم و به عبدی حرفی نزد.

سکوت ماشین کلافه ام کرد، به حسن گفتم:

__میدونی که خانم تهرانی باهامون چیکار داره؟

__نه نمیدونم، فقط عماد بهم گفت شما را ببرم تهران شرکتش. البته برای خودمم تعجب آور چون اون اکثرا خورده پاها را ملاقات نمیکنه، اما خوب اصلا نمیشه با عماد حرف زد.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد، اما حس عماد میتونستم درک کنم، اگه ی خار توی پای ریحانه میرفت، منم میمردم.

بلاخره بعد چند ساعت خسته کننده رسیدیم.

شرکت تهرانی، یک شرکت بزرگ شیک بود. زیاد تعجب نکردم.

حسن ماشین برد داخل پارکینگ و هر سه باهم پیاده شدیم، حسن که راه بلد بود جلو رفت و من و هیلدا هم پشت سرش راه افتادیم. به سمت پارکینگ رفتیم و همین که سوار آسانسور شدیم، حسن طبقه ده زد.

__قبلا هم اینجا اومده بودی؟

حسن همونطور که داشت تو آئینه آسانسور موهای وزوزی خودش را درست میکرد جواب هیلدا داد:

__آره، یک سه چهار باری که تهرانی با عماد یا مهبد کار داشت، منم باهاشون اومدم، میدونی که مهراب خان اکثرا کسی نمیبینه، برای همین بیشتر کارها را تهرانی میکنه، بیشتر اومور مالی مهراب خان به عهده داره و دست راستش.

سرنوشت هیلدا

_اما من فکر میکردم دست راست مهرباب خان منصور.

_اون که درست، اما خوب از نظر من هرکی بتونه مهرباب خان ببین و بدون اون کیه دست راستش، مثل منصور، تهرانی، مهبد و عماد.

ولی خوب کار هرکدوم جدا گونه است، مثلاً مهبد کار گمرکی و خرید و فروش مواد میکنه، عماد کار جابجایی دختر ها را داره، تهرانی بیشتر به شرکت های مهرباب خان رسیدگی میکنه و منصور هم که حواسش به گروهک های مهرباب خان و خودش هم گروهک تهران داره. البته قبل از منصور، مهبد گروهک تهران زیر دست داشت، اما نمیدونم سر چی دعوا شد و تنزل مقام گرفت و تبعید شد شمال کشور...

_طبقه دهم، خوش آمدید.

درب باز شد و پیاده شدیم، یکی از حُسن های خوب حسن این بود که لازم نبود با موچین ازش حرف بکشیم و با یک سوال همه چیز می ریخت روی دایره.

طبقه دهم فقط یک اتاق داشت و یک سالن بزرگ که میز منشی و یک کاناپه هشت نفره شیک در اون قرار داشت. حسن جلو رفت و روبه روی منشی ایستاد:

_سام علیک.

_سلام، بفرمایید.

_با خانم تهرانی کار داشتیم.

سرنوشت هیلدا

_آقای؟

_حسن سمیرم.

_یک لحظه صبر کنید.

منشی تلفن برداشت و تلفن کرد، یکی، دو دقیقه حرف زد و بعد اجاره ورود داد.

حسن رو کرد به من:

_شما دو تا برید داخل، من همینجا منتظر تون میشینم.

سری تکون دادم و با هیلدا به طرف در رفتیم در زدم و با صدای بفرمایید داخل شدم.

هیلدا هم پشت سرم اومد و در بست. تهرانی پشت میز نشسته بود و سرش توی برگه های روی میز بود.

_بشینید.

اطاعت امر کردم و روی نزدیک ترین مبل نشستم. هیلدا هم دقیقا روبه روی من روی مبل نشست.

سرنوشت هیلدا
_قهوه یا نسکافه؟

_فقط یکم آب.

نگاهی به هیلدا انداختم و گفتم:

_منم فقط آب.

نگاهی به من انداخت و تلفن برداشت و شماره 5 زد و دو تا لیوان آب یک قهوه سفارش داد و دوباره سرش رفت توی برگه های روی میز.

_چرا خواستید مارا ببینین؟

با تعجب هیلدا نگاه کردم. هیلدا اکثرا مطیع بود. نمی دونستم چرا در رابطه با تهرانی هم نمی تونست همین طور باشه.

تهرانی بدون اینکه تغییری در وضعیتش بده گفت:

_صبر، کار خیلی عجیب و مفیدیه که نمیدونم چرا شما جوون تر ها ازش برخوردار نیستید.

_صبر خیلی وقت ها زجر آور، نه مفید.

_زجر هم مفیده. کمک میکنه آدم بزرگ بشه.

_اما خیلی ها به اشتباه بزرگتر شدن، کارایی میکنند که کوچکتتر بشند.

_نه، فقط نظر هر کس درباره بزرگتر شدن و کوچیکتر شدن فرق میکنه. یکی فکر میکنه که با چاپلوسی دیگران به جاهای بلندی میرسه و بزرگ میشه یکی دیگه فکر میکنه چاپلوسی و پاچه خواری آدم هارا کوچیک میکنه.

احساس میکردم هرچه این بحث بیشتر پیش بره، خصومت بیشتری بین تهرانی هیلدا پیش میاد، برای همین قبل از اینکه هیلدا حرفی بزنه گفتم:

_راستش خانم تهرانی، ما شنیده بودیم که شما خرده پاهایی مثل من و هیلدا را ملاقات نمی کنید، برای همین یکم تعجب کردیم.

بلاخره خودکارش گذاشت دست از نوشتن برداشت. نگاهی به من کرد و گفت:

_آره، درسته، فقط دلم میخواست بیشتر باهاتون آشنا بشم.

توی عروسی و بعد هم غذا نشد درست باهم آشنا بشیم، برای همین هم خواستم بیشتر بشناسمتون.

_آخه چرا خانم بزرگی مثل شما، دلش میخواست که مارا ببینه؟

_همین طوری؟ بعضی انسان ها آدم ها را جذب می کنند. درضمن، عماد و مهبد زیاد از تون تعریف کردند، برای همین تصمیم گرفتم که ببینم در حد اون همه تعریف هستید یا نه، بخاطر همین هم میخوام بهتون یک مأموریت جدید بدم...

به در کوفته شد و منشی اومد داخل و قهوه را جلوی تهرانی گذاشت و لیوان آب من و هیلدا را هم قرار داد جلومون. یکم از آب مزه مزه کردم، منشی که رفت، تهرانی ادامه داد:

_قراردادی که با شرکت ترانزیت داشتیم، داره تموم میشه و میخوایم قرارداد را تمدید کنیم.

محتوای قرار داد به شما ربطی نداده، اما من میخوام تو قرارداد دوم درصد را از سی، هفتاد، برسونید به چهل، شصت. کار

سختیه، اما اگه همون قدر که از تون تعریف می کنند تعریفی باشید، براتون کاری نداره.

حرفی نزدیم، حرفی نداشتیم که بزنیم. فقط امیدوار بودم نگاه خصمانه ای که از هیلدا نسبت به تهرانی دیدم و خود تهرانی نبینه.

_خوب اگه حرفی نیست میتونید برید، جزئیات را، عماد باهاتون درمیون میذاره.

بلند شدم و همون لحظه هیلدا هم بلند شد، خداحافظی کردیم و خارج شدیم.

_هیلدا، بنظر تو عجیب نیست که تا الان عماد هیچ چیزی راجب به شرکت ترانزیت نگفته؟

زل زده بودم به کتاب، بدون تغییر گفتم:

_اینجا همه چیزش عجیبه.

_خوب اونکه آره اما...

توجهی به حرف های رحمان نکردم، سعی کردم بیشتر زوم کنم روی کلمات کتاب، هنوز فرصت نکرده بودم که چشمام عمل کنم، باید یکسال پیش این کار می کردم، حالا هر روز داره ضعیف تره میشه، داشت عذابم میداد باید هرچه سریع تر میرفتم پیش چشم پزشکم تهران، اما کی وقت میشد خدا داند، فقط از خدا میخواستم قبل تموم کردن این پرونده چشمام ازم نگیره.

با صدای باز شدن در به خودم اومدم و پریسا را دیدم که رو به روی در ایستاده.

_اینجا همه چیزش عجیبه.

با حرفی که زد مطمئن شدم به حرف هام گوش میده، ادامه دادم:

_خوب اونکه آره، اما خودتم میدونی غیر از اون یکبار که برامون پاپوش درست کردند که قتل بندازند گردنمون همیشه کامل برامون توضیح می‌دادند ماموریت چیه اما این دفعه این کار نکردند، الان یک هفته از ملاقات ما با خانم تهرانی گذشته و کسی بهمون هیچ توضیحی نداده که قرار چیکا...

در یکدفعه باز شد، رشته کلامم از دست دادم و به پریسا نگاه انداختم.

_تو در بزن پری من قول میدم که نمیری.

_زیاد روی قول تو همیشه حساب کرد رحمان.

از دست این بشر، هیلدا نگذاشت که من جواب دندون شکنی بهش بدم. و سریع گفت:

_دوباره اتفاقی افتاد؟

_عماد گفت بهتون بگم تا یک ربع دیگه پایین باشید، قرار برید تهران، برای مأموریتی که دارید.

_الان؟

_گفتم که یک ربع دیگه.

در بست و رفت.

_نگفتم یک چیزی این وسط با عقل جور در نمیاد؟

_تو چیزی به من نشون بده که با عقل جور در بیاد. حالا زودباش حاضر بشو.

پوفی کردم بلند شدم که حاضر بشم.

مسئله ضعیف تر شدن چشمام انقدر اعصابم بهم ریخته بود که اصلا حوصله فکر کردن به مأموریت جدید نداشتم اما برعکس من رحمان خیلی استرس داشت، اون میگفت که ممکن تو این مأموریت موفق نشیم و تهرانی بخواد که از باند جدا بشیم و همه نقشه ها نقش بر آب بشه، البته حرف هاش هم کمی درست بود اما چه میشد کرد. دیگه خودم سپردم دست سرنوشت.

بعد از چند ساعت رسیدیم به تهران، احساس کردم این خیابون ها بیش از پیش برام آشنا هستند، اما این چیز عجیبی نبود که خیابون های یک شهر که داخلش بزرگ شدم برام آشنا باشه. اما حس غریبی اومد داخل دلم، وارد خیابونی که اصلا خاطرات خوبی ازش نداشتم شدیم، سعی کردم به خودم تلقین کنم که اشتباه دارم حدس می زنم، سعی کردم صدام نلرزه آروم رو به عماد گفتم:

سرنوشت هیلدا

_اسم شرکتی که قرار باهاش قرار داد را تمدید کنیم چیه؟

_شرکت ترانزیت پایدار...

احساس کردم چشمام سیاهی رفت، باورم نمیشد این همه شرکت وجود داشت و این شانس من بود که باید سپهر میدیدم.

حواسم رفت به عماد که گفت:

_مراقب باشید، مدیر عامل اونجا چیزی درباره مواد مخدر نمیدونه، فکر میکنه که ما دارو قاچاق میکنیم، فقط رئیس کل از قضیه خبر داره. اما شما باید با مدیر عامل اونجا قرارداد تمدید کنید.

رسید دم شرکت.

_شما برید داخل اونجا راهنماییتون میکنند، بگید که از طرف تهرانی اومدید، من همینجا منتظرتون هستم.

من و رحمان پیدا شدیم، هزاران استرس گرفته بودم، استرس دیدن دوباره سپهر، استرس اینکه رحمان بفهمه سپهر نامزد سابقه من، استرس اینکه عملیات لو بره و هزار اتفاق دیگه که میتونست بیوفته سعی کردم مثل همیشه خونسردیم حفظ کنم اما این دفعه واقعا سخت بود.

_هیلدا خوبی؟

سرنوشت هیلدا
_آره، چرا بد باشم؟

_آخه رنگت پریده.

_چیزیم نیست نگران نباش، نگهبان گفت کجا بریم؟

_بیا دنبال من.

دنبال رحمان راه افتادم و سوار آسانسور شدم تک تک آجرهای این ساختمون خاطراتی برام رقم میزد. اینجا بودن اعصابمو بهم میریخت نمیتونستم به خودم مسلط باشم، بایستادن آسانسور به خودم اومدم از آسانسور پیاده شده بودیم که با محمود روبه‌رو شدم، چشم تو چشم، همه گذشته در یک آن در برابرم زنده شد "چادرم مرتب کردم و در کافه رو باز کردم راحت محمود پیدا کردم رفتم رو به روش نشستم، سلامی زیر لب گفتم و سرم زیر انداختم، زیر نگاهش آب میشدم خیلی بهم نگاه میکرد آخر سخت و شکست و گفت:

_دست همسرم سنگین.

دست به گونه‌ها به جای سیلی کشیدم و دستمو پایین آوردم باز هم سکوت کرده بودم دوباره خودش بود که سر حرفو باز کرد:

_چرا دنبال پسر من راه افتادی؟

احساس کردم غرورم شکست خجالت را کنار گذاشتم و گفتم:

__ انگار اشتباهی پیش اومده من دنبال پسر شما راه نیفتادم پسر شما بود که دنبال من راه افتاد.

__ پسر من پسر هوس بازی چیکار میشه کرد من خسارتی که به تو وارد شده جبران می کنم.

ابرویی بالا انداختم که دستشو داخل جیبش کرد دسته چک بیرون آورد مبلغ نامعلومی داخل اون نوشته به سوی من گرفت، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

__ ببین مهم نیست که کی این رابطه را شروع کرده اما پسر من نامزد دارد نیلوفر دختر عموش تو هم لطفاً این رابطه را تمام کن.

بدون اینکه نگاهی به چه بندازم گفتم:

__ چک همسر شما خیلی دردناک بود اما این چک خیلی دردناک تر از اون بود. من با میل خودم وارد این رابطه شدم با میل خودم هم هر وقت که بدونم تمومش می کنم.

__ تو میدونی پسر من نامزد دارم میخوای باهاش باشی.

__ تا اونجا که من میدونم یه نامزدی داشت که به هم خورده، درضمن سپهر، نیلوفر دوست نداره شما دارید مجبورش میکنید، ولی منو سپهر همو میخوایم.

__ به زبان خوش پاتو از این رابطه بکش بیرون هیلدا وگرنه مجبورم از راههای دیگه ای استفاده کنم.

__ بزار یه چیزی بهتون بگم آقای پایدار اصلا میدونی بخاطر اینکه از زور گویی خیلی زورگوها بدم می‌آمد، پلیس شدم، پلیس شدم که زورگویی زورگو را تمام کنم من هیچ وقت زیر بار حرف زور نمیرم. اگه شما محمود پایدار اینو بدونید که منم هیلدام، هیلدا ی مهرجو."

محمود عصبی به سمتم اومد، اما خودم رو نباختم با همان خشم بهش نگاه میکردم.

__ تو؟ تو اینجا چی میخوای دختره عوضی؟

__ حرف دهننتو بفهم آقا شما کی هستین؟

دستی روی سینه رحمان گذاشتم اون را به عقب راندم و خودم به حرف اومدم.

__ کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه، میبینم که دوباره به هم رسیدیم آقای پایدار سه چهارسالی، گذشته اما ماشالا بزنم به تخته تغییر نکردید نه از نظر قیافه از نظر اخلاق.

سرنوشت هیلدا

_ آره من تغییر نکردم درست مثل خودت، تو هم درست مثل قدیم یک دختر وقیحی.

_ گفتم درست حرف بزن.

محمود بی توجه به رحمان گفت:

_ حالا میفهمم آره حالا میفهمم قضیه طلاق از کجا درآمد. چون دوباره سر و کله ی تو آشغال به زندگی اون باز شده.

_ بین محمود پایدار مطمئن باش من اگه میخوام رابطه سپهر و نیلوفر را به هم بزنم تا حالا این کار را انجام داده بودم. حال هم این بدون به توهیج ربطی نداره که چرا من اینجام.

_ اینجا شرکت منو تو به من میگی به من ربطی نداره؟

_ بله چون اینجا فقط شرکت شما نیست شرکت منم هست.

سپهر رو که دیدم تعجب کردم اون واقعا تونست با پدرش این طوری حرف بزنه؟

محمود هنوز متعجب بود که سپهر گفت:

__هیلدا خیلی خوش اومدی، لطفا از این طرف، منشی راهنماییت میکنه، برو تو اتاق من تا من بیام.

__ نیاز به منشی نیست من همه جای این شرکت بلدم. دست رحمان گرفتم و حرکت کردم، مطمئن بودم اونم تعجب کرده که اینجا چه خبره. به طرف اتاق رفتم و در باز کردم، اول رحمان رفت داخل و بعد من، در بستم و نشستم، رحمان از من پیروی کرد. آرام گفتم:

__ رحمان به هیچ وجه هیچکس نباید بفهمه که ما از طرف تهرانی آمديم اینجا چون متاسفانه خیلی منو میشناسن میدونن که من پلیسم.

__ یعنی چی هیلدا این حرف تو چه معنی داره؟

__ ببین به گذشته من ربط داره بعدا کامل برات توضیح میدم فقط خواهشا، کسی نفهمه که ما برای چی اینجا ییم. الان وقت مناسبی برای توضیح نیست.

__ باشه.

سرم به شدت تیر می کشید و دردش را به چشمام هم منتقل کرده بود، درد سر و چشمم نمیگذاشت که تمرکز کنم، حماقت کردم که قبلا درباره اینکه کجا باید بریم تحقیق نکردم، کاش مثل رحمان بهش واکنش نشون میدادم. اصلا نمیدونستم که جمع سه نفره ما تو این اتاق چطور قراره پیش بره.

تو همین فکر ها بودم که در باز شد و سپهر اومد داخل.

لبخندی روی لبش بود، رفت و پشت میز نشست و با لبخند به من نگاه کرد:

_خیلی خوش اومدین، چی میخورین.

_هیچی، باید باهات حرف بزنم.

سپهر نگاهی به رحمان انداخت و گفت:

_سلام، شما باید آقا رحمان باشید، همسر هیلدا، احتمالاً شما نمیدونید که من...

_احتمالاً نمیدونم که شما نامزد سابق هیلدا هستید؟ چرا میدونم، هیلدا هیچ چیز از من قایم نمیکنه.

چشمام گرد شد و تعجب کردم. پس رحمان میدونست اما از کجا؟ البته، باید از دهن لقی سرگرد عبدالله باشه.

_خوبه، خرسندم که زیارتتون کردم.

_اما من همچین حسی نسبت به شما ندارم.

_اشکال نداره، زیاد برام اهمیت نداره، دلم برات تنگ شده بود هیلدا...

سرنوشت هیلدا

_خانم، هیلدا خانم، اون دیگه نامزد سابق تو نیست، زن من.

سپهر لباس تر کرد. زودتر به حرف اومدم:

_انتظار خیلی کارها ازت داشتم جز اینکه یک روز قاچاقچی بشی.

_قاچاقچی؟ منظورت نمی‌فهمم هیلدا. اصلاً تو برای چی اینجاایی، اونم با شوهرت.

_نمی‌فهمی چی میگم نه؟ تهرانی لابد نمی‌شناسی نه؟

_خانم تهرانی؟ چرا اما تو...

یک لحظه حرفش خورد و به من نگاه کرد.

_منظورت از قاچاق، صادرات واردات قرص؟ من اسم این نمی‌گذارم قاچاق، اون فقط یکم مالیات، گمرک و بقیه را پیچونده، اونم فقط برای اینکه دارو با قیمت ارزون تر به دست مردم برسوند، درضمن اون به من ربطی نداره، من فقط ترازیت کرایه میدم.

پوزخندی زدم:

سرنوشت هیلدا

__پس عماد و تهرانی این طوری گولت زدن، عالیه.

__گولم زدن؟

__بله گولت زدن، اون چیز هایی که تو به اسم دارو فکر کردی داری وارد میکنه فقط مواد مخدر.

__موارد مخدر؟

اینبار رحمان گفت:

__آره، مواد مخدر، هروئین، هروئین به شکل قرص درمیارن و وارد می کنند.

__چطور ممکنه.

__تاحالا هم زیاد بهت گفتیم، اگه من حرفی زدم بخاطر اینکه هیلدا بهت اعتماد داره.

__سپهر، من یک نفوذی ام، داخل باندی که اعضای اون تهرانی و عماد، حالا تو هم دوتا راه بیشتر نداری، یا ما را به پدرت لو بدی که اونم به تهرانی لو بده یا با ما همکاری کنی.

سرنوشت هیلدا
_ پدرمم خبره داره؟

_ آره، محمود پایدار هم خبر داره که داره، هروئین وارد کشورش میکنه، اما براش اهمیتی نداره که چیکار میکنه.

سپهر به میز خیره شد و دوباره به من نگاه کرد.

_ من چکار باید انجام بدم.

اول من از اتاق اومدم بیرون و بعد هم رحمان، سریع رفتیم بیرون، رحمان به عماد زنگ زد که ماشین بیاره دم در تا ما میریم پایین، اما گفت که کاری پیش اومده و مجبور شده بره و گفت که ماشین گذاشته برای ما داخل پارکینگ و کلید داده به نگهبان. کلید گرفتیم و سوار ماشین شدیم، یک حس بدی داشتم، دقیقا مثل حس عذاب وجدان، نمیتونستم بهش نگاه کنم، اما من آدمی نبودم که بتونم این طور موقع ها ساکت بمونم. خیلی محتاطانه لب زدم تا شکم به یقین تبدیل کنم:

_ تو از کجا...

_ عبدالله بهم گفت.

سرنوشت هیلدا
نفس عمیقی کشیدم:

__کی؟

__یک سال بیشتر.

حرفی نزد، اونم نزد، کنجکاو نبودم، رحمان باعث تعجب من میشد.

سعی کردم این چند ساعتی که تو راهیم چشمام ببندم و سکوت کنم، انگار این سکوت مورد پسند رحمان هم بود.

بعد چند ساعت رانندگی طاقت فرسا بالاخره رسیدم ویلا، چند تا بوق زدم و در ویلا باز شد، ماشین پارک کردم و
نگاهی به هیلدا انداختم:

__هیلدا رسیدیم ویلا بلند شو.

آروم چشماش باز کرد و بلند شد، هردو پیاده شدیم و راه افتادیم، هیلدا را قضاوت نمی کردم، متهمم نمیکردم، واسه
هیچی، من و اون فقط همکار بودیم، لااقل این حسی بود که هیلدا به من داشت، منم سعی می کردم، حس شیفتگی
نسبت به اون را تخریب کنم، من نامزد داشتم، یاس داشتم، این هم من میدونستم هم هیلدا، و این مانعی برای باهم
بودنمون بود.

میدونستم روز سختی گذرونده، دیدن نامزدی که آدم ول کرده که ناخواسته هم به پرونده ای که توش هستی هم گره خورده باشه، واسه هرکسی هضم کردنی نبود. برای همین میخواستم اصلا درباره این موضوع با هیلدا حرف نزدم. وارد ویلا شده بودیم و میخواستیم از پله ها بالا بریم که پریسا را دیدم که روی پله ها نشسته. قیافه بی احساسی به خودش گرفته بود. جلو تر رفتم و بهش نگاهی انداختم و گفتم:

__اتفاق خاصی افتاده پری؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، روزنامه داخل دستش باز کرد و شروع کرد به خواندن:

__پیدا شدن جنازه جوانی ناشناس و مجهول الهویه که به صورت ناشناسی به قتل رسیده...

نفهمیدم چی میگه، اونم که فهمید، پوزخندی زد و گفت:

__این جوونی که اینجا نوشته، پسر نیکخواه، که عماد به دستور مهراب خان کشته، اونا نباید همچین کاری انجام می دادند، حالا فقط کار بدتر کردند.

من هیلدا نگاهی به هم انداختیم، روز به روز تعداد کشته ها بیشتر میشد و حتی نمیخواستم بدونم این جهنم چطور بدتر از این میتونه بشه، اما متسفانه تجربه بهم ثابت کرد بود که نباید حرف های پریسا را دست کم بگیرم.

پریسا از روی پله ها بلند شد و رفت، منم همراه هیلدا به طبقه بالا رفتم.

روی تخت خوابیدم و چشمام بستم، یکی از افتضاح ترین روز های زندگیم گذروندم، واقعا خسته شده بودم، درد سر و چشمم بدتر از قبل شده بود و می دونستم که اگه زودتر عمل نکنم، بینابیم از دست میدم و این هم هدیه از سپهر. وقتی که تهدیدات محمود پایدار را جدی نگرفتم و با خیال راحت به ازدواج با سپهر فکر میکردم، هنوز یادم میاد که چطور شخصی که استخدام کرده بود از پشت موتور با چوب، وقتی که حواسم نبود از پست بهم ضربه زد و فرار کرد، هنوز یادم بود اونروز سپهر اومد پیشم گفت تحت هیچ شرایطی ولم نمیکنه، یادمه که دکتر گفت ضربه باعث آسیب به چشمام شده و گفت با یک عینک مشکلم حل میشه، اما حل نشد و در عوض روز به روز بینابیم ضعیف تر شد. دوباره بلند شدم تا قرص هام بخورم که صدای رحمان در اومد:

_الان همه قرص هات خوردی.

_سرم درد میکنه رحمان.

رحمان بلند شد:

_بزار پرده ها را میکشم اتاق تاریک بشه، سعی کن بخوابی.

به سمت پرده ها رفت و گفت:

سرنوشت هیلدا

_عماد اومد، میرم یکم دروغ تحویلش بدم، توهم سعی کن استراحت کنی.

باشه ای گفتم، پرده را کشید و رفت بیرون، منم سعی کردم به حرفش گوش بدم و بخوابم.

سعی کردم در آوردم ببندم و پیام بیرون، هنوز پله اول پایین نرفته بودم که پریسا را با یک سینی غذا دیدم.

_کجا میرید، براتون غذا آوردم. گفتم لابد گشنه اید.

لبخندی زدم، خوب میدونستم که از کی، پریسا با من خوب شده بود.

_ممنون، خیلی لطف کردی، آره منم گرسنمه، اما باید اول برم به پیش عماد و بگم تونستم با موفقیت قرار داد را با همون شرایطی که خانم تهرانی گفته بود ببندم.

_خیلی باهوشی.

_چی؟

سرنوشت هیلدا

_تا حالا تونستی هر مأموریتیکه بهت دادند با موفقیت به سر انجام برسونی، راستش منم یکی دوباره موفق نشدم، اما تو چرا، پس آدم باهوشی هستی.

_میشه گفت یکم خوش شانسیم.

_بهبش اعتقادی ندارم.

_به چی؟

_به شانس، یک افسانه که مردم ساختند تا بی عرضگی خودشون پنهون کنند و باهوش بودن طرف مقابلشون را انکار کنند، همین.

_تو دنیا را همیشه خاص میبینی.

_حکایت دنیا، حکایت همون فیل است که میبرنش داخل یک غار تاریک و مردم می فرستند داخل تا حدس بزنند چیه، هرکس چیزی که لمس کرده میگه، هیچ کس اشتباه نمیگه، هیچ کس هم درست نمیگه، قضیه دقیقا همینه رحمان، ما فقط رفتیم به یک گوشه دنیا، که بقیه نرفتند و چیز هایی لمس کردیم که بقیه نکردند، یکی گوش فیل لمس میکنه میگه بابزن، یکی اج اون لمس میکنه و میگه خنجر، دیدگاه متفاوت ما، فقط برای اینکه هممون یک داستان و یک قصه زندگی نداریم.

سری تکون دادم و راه افتادم پایین که دیدم پریسا داره میره بالا.

__پری، هیلدا سرش درد می‌کنه تازه خوابیده، نمی‌خواد غذا براش ببری.

دو ماه دیگه هم مثل برق و باد گذشت، انقدر سریع که حتی حسش هم نکردم. همه چیز عادی بود، اما یک حس بدی داشتم. یک حسی مثل حس آرامش قبل از طوفان، دوماه بود که کشت و کشتاری انجام نشده بود و این برای من واقعا عجیب بود که چطور سهراب خانم، تصمیمی برای انتقام گیری از بچه ای که کشتند نمی‌کنه.

اون طور هم که پریسا گفت، این پسری که مهرباب خان کشت، پسر اولشه بیشتر از اون دو تا پسر دیگه اش دوستش داشت.

آخرین چسب به کادو زدم که رحمان در باز کرد و اومد داخل اتاق.

لبخندی زد و منم لبخندی زدم و گفتم:

__سلام، خوش اومدی.

__ممنون خیلی خسته شدم، چند ساعت تمام داشتم رانندگی میکردم.

__به جایی رسیدی.

سرنوشت هیلدا

_معلوم که نه.

_اشکال نداره وقت هست.

"وقت نبود اصلاً هم نبود، همیشه خودمون با این جمله گول میزنیم و تهش ضربهش رو میخوریم.

صدای پیامی از گوشییم بلند شد، گوشییم برداشتم، پیام از طرف مهتاب بود، تلفن برداشتم و جواب پیامش دادم و دوباره نگاه کردم به دفترچه هایی که جلوی روم بود، دفتر خاطرات جلو آوردم و دوباره شروع کردم به خواندن."

رحمان نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چیکار میکنی؟ این چیه کادو میکنی؟

_ی، دو، سه جلد کتاب روانشناسی که تازه ترجمه شده، از آيسان شنیدم تولد پریساس، برای اون کادو گرفتم.

_واقعاً؟ تولدش؟ چند سالش میشه؟

17_

_واقعاً؟ انقدر گذشت؟

سرنوشت هیلدا

_خوب الان آخر های مرداد هستیم، دی ماه بود که ما به اینجا اومدیم، اون موقع 15 سالش بود الان 1 و هفت ماه که اینجاایم و و اونم الان شده هفده سالش.

_زمان خیلی زود گذشت، تو آذر سال 89 بود که گفتند باید با تو همکار بشم و الان هم مرداد 91.

_دقیقا، معلوم نیست، قراره چند سال دیگه اینجا باشیم، نامزد تو چی؟ یاس، قرار بود زودتر از این ها باهاش ازدواج کنی.

_اون خودش پدرش پلیس بوده، تازه از اول هم میدونست که شغل من چیه. باید عادت کنه.

دهن باز کردم تا بگم این حرفش غلطه که همون موقع گوشیم زنگ خورد، نگاهی به شماره انداختم و لبم تر کردم و نگاهی به رحمان انداختم:

_میشه تو گوشیم جواب بدی؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت، حقم داشت، آخه من خیلی رو موبایلم حساس بودم. لبخند خجل زده ای زدم و گفتم:

_خواهش میکنم، سپهر پشت خط و من اصلا دوست ندارم باهاش حرف بزنم.

_درک می کنم.

این حرف و گفت و بلند شد و تلفن از من گرفت و جواب داد.

تلفن از هیلدا گرفتم تماس برقرار کردم:

_الو...

هیچ صدایی از پشت تلفن نیومد:

_الو، سلام.

_سلام، هیلدا هستش؟

_نه، نیستش چیکارش داری؟

_چیز مهمی نیست، خودم بعدا باهاش تماس میگیرم.

سرنوشت هیلدا

اما من نمیخواهم که همچنین کاری انجام بدم.

منظورتو نمی فهمم.

ببین، هیلدا زن منه، منم علاقه ای ندارم که زنم با نامرد سابقش حرف بزنه.

هم من هم تو و هم هیلدا خیلی خوب میدونیم که شما دوتا فقط همکاری که و بخاطر ی مسائل عرفی و شرعی باهم صیغه محرمیت خوندید، همین.

آره، ممکنه اولش این طوری بوده باشه، اما دیگه نه، من هیلدا را دوست دارم، میخوام بعد از اتمام این مأموریت هم به طور دائم باهاش ازدواج کنم.

این حرف زدم و تلفن قطع کردم.

ممنون از دروغی که بهش گفتم، امیدوارم ایندفعه بیخیالم بشه.

جوابی نداشتم که بدم، هیچ جوابی نداشتم که بخوام بدم، فقط موبایل را بهش پس دادم.

دروغی که گفتم، چقدر اون جمله دروغ بود واقعا، فقط قسمتی که نمیشد، من و هیلدا باهم ازدواج کنیم، این آرزوی من بود، من هیلدا را دوست داشتم و حسش میکردم.

ولی اصلاً نمی‌دونستم اون هم منو دوست داشت یا نه بلند شدم و بی هیچ حرفی رفتم بیرون، رفتم تا توی باغ سیگار بکشم.

وقتی رحمان دروغ میگفت می‌فهمیدم، حرفی که به سپهر زد، بیشتر از اینکه منو متعجب کنه، ناراحتم کرد، ابله نبودم، می‌فهمیدم، حس میکردم که رحمان یک حسی به من داره، دروغ چرا، منم اون را دوست داشتم، رحمان از هر لحاظ برای من خوب و دوستداشتنی بود، اما اون با یاس نامزد بود و من اصلاً دوست نداشتم که اتفاقی این وسط بیوفته و رحمان بخاطر من یاس ول کنه. نمی‌دونستم این چه نفرینی بود که همه مرد هایی که عاشق من می‌شدند نامزد داشتند.

میخواستم خودم سرگرم کنم، با پویان که تو حیاط توپ بازی می‌کردم، سعی کردم ذهنم این طوری منحرف کنم، اما فکری که داخل سرم چرخ میزد، این حرف ها حالیش نبود، نمیدونستم هیلدا دوستم داره یا نه، اما میدونستم که به هیچ عنوان با من ازدواج نمیکنه، اونم با وجود یاس... حس خیانت بهم دست داده بود و نمیدونستم چیکار کنم، تو فکر این بودم که از یاس جدا بشم.

_سلام.

به پشت برگشتم.

_عیلک سلام، اینجا نبودی؟

_نه، رفته بودم تا پویان را ثبتنام کنم دیدم، داری باهاش فوتبال بازی میکنی، ممنونم، پویان همبازی نداره اینجا.

حرفی نزدم و فقط لبخند زدم. پریسا هم رفت سمت در ورودی.

به پیشنهاد آيسان و کمک مهبد، عماد از ویلا خارج کردیم تا راحت تر بتونیم برای پریسا جشن تولد بگیریم، در اینکه عماد ی عوضی به تمام معنا بود شکی نبود، اما بعد از مرگ نازنین و بچش صد برابر بدتر شده بود.

تمام خدمتکار ها را مرخص کردیم که زودتر برن خونه. پریسا داخل آشپزخونه بود. یکی از محافظ ها خواسته بودیم که کلید برق خاموش کنه، کیک دست آيسان بود و من و رحمان هم فشفسه دستمون بود، حسن هم کادو ها را می آورد، نزدیک آشپزخونه که

شدیم برق ها طبق برنامه خاموش شد و ما همگی با هم با فشفسه های روشن رفتیم داخل آشپز خونه، پریسا واقعا تعجب کرده بود، این همون موقع که برق ها اومد میشد از نگاهش خوند...

اون شب تقریبا همه چیز به خوبی گذشت، از همون موقع که پریسا قافلگیر شد تا آهنگ گذاشتن ها و رقصیدن هامون، آخر سر هم کیک خوردن، بعد از اون هم نوبت رسید به باز کردن کادو ها.

سرنوشت هیلدا

هنوز کادوی اول باز نشده بود که غافلگیر شدیم. صدای شلیک گلوله ای هممون را متعجب کرد. بعد از اون گلوله صدای دیگه، من و مهبد سریع رفتیم سمت پنجره آشپزخونه و از همونجا دیدیم که چند نفر باهم درگیر شدند، مهبد سریع داد زد:

__آدم های نیکخواه هستند، زود باشید، زود باشید باید فرار کنیم.

مهبد اسلحه اش برداشت و جلو تر رفت، بعد از اون هم آيسان و هیلدا، پریسا میخواست پویان بغلش کنه که سریع پویان ازش گرفتم و بغلش کردم، پریسا سریع حرکت کرد، منم کنار دخترا حرکت میکردم و حسنم از پشت ساپورتمون میکرد.

همه داشتیم پشت سر مهبد حرکت میکردم مهبد رفت سمت اتاق کارش و در باز کرد رفت تو، رفت سمت یک کمد بزرگ که همیشه اونجا قرار داشت و داد زد:

__بیاید کمکم.

پویان دادم بغل هیلدا و با حسن رفتیم کمک مهبد و کمد جا به جا کردیم، یک در یک متری کوچیک پشت کمد پنهان شده بود، مهبد رفت سمت کمد چند تا اسلحه برداشت و به هممون یکی یک اسلحه داد و بعد هم در مخفی باز کرد و کلید برق روشن کرد، از اونجا پله می خورد به یک زیر زمین، سریع همگی پشت سر هم راه افتادیم که بریم، بعد از طی کردن پله ها به یک راه روی طویل رسیدیم و هرچه سریع تر راه افتادیم.

صدای گلوله ای شنیدم و احساس سوزشی روی بازوم احساس کردم. نگاهی کردم و دیدم گلوله میلیمتری رنگ کنار بازوم رد شده، باز صدای چند تا گلوله و بعد صدای جیغ شنیدم، روم که برگردوندم و با چند جنازه روی زمین

سرنوشت هیلدا

مواجه شدم که تمام بچه ها دور یکی از جنازه ها جمع شدند، پیش بقیه رفتم، شکه شدم، آدمی که روی زمین افتاده بود کسی نبود جز حسن... چند نفر دیگه هم اومدند که پریسا و مهبد بهشون شلیک کردند، مهبد کمک کرد که آيسان از روی زمین بلند بشه. همه تو شک بوديم، باورش سخت بود، برام که به همين راحتی حسن مرد، تو شک بودم، همه تو شک بودند، اما وقت عزا داری واسه هيچ کس نبود. بعد از کلی دويدن به يک جنگل رسيديم که چند تا ماشين داخلش پارک شده بود مهبد گفت:

__بهتره همه با ي ماشين نريم، رحمان و هيلدا با هم برن، آيسان تو هم پريسا و پويان ببر، منم تنها ميرم، فعلا بريد يک جايی قايم بشيد، باهاتون تماس ميگيرم. کلید هر ماشين زیر تايير سمت راست جلو هست.

هيلدا پويان داد بغل پريسا رفت سمت ماشين و سوئيچ برداشت:

__تو دست زخمي، من رانندگی ميکنم رحمان.

فکر نميکردم متوجه شده باشه، سريع سوار ماشين شديم و راه افتاديم.

اسلحه را گذاشتم روی داشپورد نگاهی به آستين پاره شدم انداختم.

__زخمش کاريه ؟

__نه، در رفته.

__باورم نميشه، حسن مرد، ي گلوله وسط پيشونيش، وای خدا.

سرنوشت هیلدا

__چه میشه کرد، رفتند پسر یکی از کله گنده های مافیای ایران کشتند، واقعا انتظار چنین حمله ای نداشتند؟

__برو تو هتلی که عبدالله داخلش ساکن.

__باشه.

یکم گذشت که گفت:

__تو میتونی رانندگی کنی؟

__چرا اتفاقی افتاده؟

__چشمام، رحمان، چشمام نمیبینه.

__چی؟

__مفصل، باید چشمام عمل میکردم، اما هنوز وقت نشده.

__یعنی چی؟

__یعنی اینکه اگه تا دو دقیقه دیگه نشینی پشت ماشین احتمال تصادف کردنمون بالاست.

ماشین زد کنار، پیاده شدم و اون هم رفت صندلی کنار راننده.

سوار شدم و راه افتادیم.

__احساس می کنم تمام این اتفاقاتی که افتاده تقصیر منه، اگه من محموله ی مهرباب خان، لو نمی دادم به پلیس اونم واسه تلافی به نیکخواه حمله نمی کرد و بعد هم این جنگ شروع نمیشد که قربانی های اون کسایی نباشند جز، نازنین و بچه نوزادش، حسن... احساس می کنم این ها هیچ وقت قربانی نمیشدند.

__این حرف های چرند را نزن رحمان، تو کاری کردی که هرکسی جای تو بود میکرد تو به وظیفه ات عمل کردی. کاری که درست بود، دعوای اون دوتا هم مال خیلی قبل تر از این حرف هاست.

__تو به جایی رسیدی؟ چیزی فهمیدی؟

__نه، چه چیزی بفهمم آخه؟

__یعنی چی میشه که دوتا دوست این طوری میوفتن به جون هم و حتی صمیمی ترین رفیقشون هم این وسط بکشند.

سرنوشت هیلدا

_تو این دنیا به این بزرگی هر اتفاقی که فکرش بکنی ممکنه بیوفته کی میتونه چه راز هایی داخل گذشته هر کدوم از این فرد های ناشناس هست؟

حرفی نزد، فقط رانندگی میکردم، نگران بقیه هم بودم.

_رحمان، احساس میکنم یکی داره تعقیبمون میکنه.

از آینه جلو نگاهی به پشت سرم انداختم:

_کدوم ماشین؟

_206 مشکیه.

_سفت بشین.

پام گذاشتم رو گاز و سعی کردم از بین ماشین ها لایی بکشم، اما ای کاش که اون موقع میزد کنار تا ببینم کی داره تعقیبمون میکنه...

سرنوشت هیلدا

_بالاخره رسیدیم دم هتل، سریع حرکت کردیم، رفتم و سریع در زدم.

_کیه؟

_عبدی در باز کن.

صدای باز کردن قفل شنیدم و در باز شد و عبدالله با تعجب به من نگاه کرد:

_شما اینجا...

_باید بریم تو حرف بزنیم...

سرم تکیه داده بودم به پشته تخت و زانو هام بغل کرده بودم، ذهنم خیلی آشفته بود.

__چیزی می خورید سروان؟

__نه ممنون، سرهنگ جواب نداده هنوز؟

__بیش از، هشتصد بار زنگ زدم اما جواب نمیده.

در حموم باز شد و رحمان اومد بیرون. عبدالله سریع گفت:

__بازوت چگونه؟

__خوبه نگران نباش، چیزی نیست.

__خوبه، لباس برات خریدم گذاشتم تو اتاق.

__زحمت کشیدی، ممنون.

__میدونستم سائز من اندازت نمیشه.

سرنوشت هیلدا

رحمان سریع لباسش پوشید و برگشت پیش ما. عبدالله بلند شد و گفت:

__خوب، من میرم، میخوام برم اونجا ی سر و گوشی آب بدم، این یکی گوشی پیش شما باشه، سرهنگه بخواد تماس بگیره، با این خط تماس میگیره. قضیه را خودتون توضیح بدید بهتره، موبایل خودمم همراهم هست کاری داشتید تماس بگیرید. فعلا. عبدالله رفته بیرون، رحمان اومد و روی تخت نشست.

__چه بلایی سر چشمات اومده؟

__هیچی.

__به من دروغ نگو، بگو ببینم چشمات چیشده؟

__هیچی نیست رحمان، تو این وضعیت اصلا مهم نیست.

__خیلی هم مهم.

وقتی گیر میداد ول کن نبود:

سرنوشت هیلدا

_چندین سال پیش، موقعی که با سپهر نامزد بودم، محمود پایدار، بخاطر اینکه منو تهدید کنه و ازم زره چشم بگیره، یکی نفر استخدام کرد، تا منو بزنه، با ضربه ای هم که به سرم خورد به چشمام ضربه زد و روز به روز ضعیف تر شد، تا قبل از این عملیات هم دکتر بهم گفت که باید دیگه حتما عمل کنم، وگرنه بیناییم از دست میدم...

_صبر کن ببینم، دکتر کی گفت؟

_قبل عملیات، آبان و آذر بود فکر کنم.

_آبان و آذر ماه، یعنی تقریبا دوسال پیش، تو دوسال چنین مساله مهمی عقب انداختی؟

_چیکار میکردم، چاره ای نداشتم.

_چاره ای نداشتی؟ معلومه که چاره ای دا...

نوکیایی که عبدالله از خودش به جا گذشته بود زنگ خورد.

_حتما سرهنگ، من میرم جواب میدم.

سریع تلفن برداشتم و جواب دادم، هنوز الو نگفته بودم که سرهنگ خودجوش به حرف اومد:

سرنوشت هیلدا

_عبدالله، چه اتفاقی افتاده انقدر تماس گرفتی؟ اتفاقی برای هیلدا و سپهر افتاده؟ چیشده عبدالله...

_نگران نشید سرهنگ.

_هیلدا تویی دختر؟

_بله منم سرهنگ، هیلدام.

_تو اونجا چیکار میکنی دختر، برای سپهر اتفاقی افتاده؟

_نه سرهنگ، رحمان هم سالم و کنار من نشسته.

_شما اصلا اونجا چیکار میکنید؟

_قضیه همینیه سرهنگ، آدم های نیکخواه بود خواه ریختند تو ویلا، مجبور شدیم همگی از هم جدا بشیم و فرار کنیم.

_کسی هم آسیب دید؟

سرنوشت هیلدا

_فقط حسن، اون مرد، از بقیه هم خبر ندارم.

من و هیلدا بی صدا بدون اینکه حتی به هم نگاه کنیم یک گوشه اتاق کز کرده بودیم. تو فکر خیال خودم بودم که در زدند، سریع بلند شدم و به پشت در رفتم:

_کیه؟

_منم، سپهر.

در باز کردم و عبدالله اومد داخل.

_چه خبر چیشد؟ چیا دیدی؟

_هیچی، فقط تونستم که ی سر رد بشم، اونجا پره بادیگارد بود. شما چی؟ کسی باهاتون تماس نگرفت؟

_نه هنوز...

سرنوشت هیلدا
تلفنم زنگ خورد، از جیبم در آوردم نگاهی بهش انداختم:

_مهبد!

این گفتم سریع جواب دادم:

_مهبد...

_شما ها خوبید رحمان؟ کجایی؟

_من و هیلدا خوبیم، جایی نداشتیم بریم، تو خیابون هستیم. شما ها خوبید؟

_آره، همه سالمند، رحمان خوب گوش کن ببین چی میگم. سریع برید تهران، به همه گفتند برن تهران، اونجا جایی هست که بتونید اسکان پیدا کنید؟

_آره، خیالت راحت.

_خوبه، همه دارن میرن تهران، خیلی خطرناک بخوایم برگردیم عمارت، ببین فعلا در دسترس باش، باهات تماس میگیرم.

سرنوشت هیلدا

_باشه.

_خوبه، فعلا.

_فعلا.

گوشی قطع کردم.

عبدالله خود جوش به حرف اومد:

_چی میگفت؟

_گفت که باید بریم تهران.

_کاش سرهنگ جواب میداد تا با اون هم مشورت کنیم.

_سرهنگ تلفن کرد، داستان براش توضیح دادیم.

_خوب اون چی گفت؟

_گفت که باید صبر کنیم تا ببینیم مهبدا چی میگه و بعد باهاش تماس بگیریم.

_خوبه، پس زنگ بزنی دیگه.

_الان خودم باهاش تماس میگیرم.

هیلدا این گفت که موبایلش زنگ خورد.

سراسیمه پرسیدم:

_سرهنگ؟

_نه...

اخماش تو هم کرد و گوشیش جواب داد:

_اتفاقی افتاده؟

سرنوشت هیلدا

..._

_چی؟

..._

_واقعا؟

..._

_ببین هرکاری می‌گه را انجام بده فعلا. خبر جدیدی هم شد به من حتما بگو. نگذار بهت شک کنند.

..._

_خدا حافظ.

تلفن قطع کرد:

_کی بود؟

_سپهر پایدار.... می‌گفت که عماد باهاش تماس گرفته و گفته که می‌خواهد یک محلوله را برایش بفرست ترکیه، می‌گفت همیشه از ترکیه جنس می‌آوردن و هیچ وقت هیچ چیز صادر نمی‌کرد.

عبدالله بی پروا گفت:

_ شاید دخترا می‌خوان بفرستند.

_حرف زدی عبدی، آخه دخترا را... استغفرالله، نه بابا مطمئناً یک چی دیگه است.

_چه میدونم، بهتره که از سرهنگ بپرسیم.

به پنجره تکیه داده بودم، عبدالله و رحمان هر دو جلو نشسته بودند و عبدالله داشت رانندگی میکرد، سرهنگ بیات گفته بود که برگردیم تهران و بریم خونه های خودمون، اما من از رحمان خواستم که از راه مخفی یکبار دیگه بریم داخل ویلا، آخه، لپتاب و تبلت و خیلی چیزهای دیگه ام اونجا جا گذاشته بودم، رحمان به زور قبول کرد و با عبدالله سه تایی از راه مخفی وارد خونه شدیم و من تونستم که هر چیزی که نیاز داشتم جمع کنم، رحمان همین طور، بعد از اون راهی تهران شدیم.

بعد از دو سال می‌خواستم که برگردم خونه، تازه می‌فهمیدم چقدر دلم برای خونه نقلی خودم تنگ شده.

سرنوشت هیلدا

این همه وقت، و قتمون اونجا تلف کرده بودیم و حالا هیچی به هیچی. به راحتی همه چیز تموم شده بود، واقعا نگران پریسا و آيسان بودم، حتی نگران مهبد هم بودم.

اما بیشتر از همه دلم میخواست برم خونه خودمم، فقط بخوابم.

انقدر غرق در فکر خیال بودم که نفهمیدم کی رسیدیم تهران، هوا دیگه تاریک شده بود، ساعت نه و خورده ای شب بود، قرار شد اول

من برسونن خونه و بعد رحمان را.

عبدالله رو به روی در خونه ترمز زد، با تشکر کوتاهی پیاده شدم، رحمان هم پیاده شد.

عبدالله از توی ماشین صندوق زد، رحمان چمدون وسایل من رو در آورد و گذاشت پایین.

خیلی دست، دست میکرد که حرفی بزنه، میدونستم که ممکنه چه حرفی بزنه، برای همین زودتر به حرف اومدم:

_نامزدت یاس خیلی خوشحال میشه ببینت. مطمئنم که خیلی دلش برات تنگ شده بود.

_نمیدونم، اما دل من براش تنگ نشده. هیلدا من...

_بسه رحمان.

_تو، خودت میدونی چی میخوام بگم جلوم میگیری.

_معلوم که میدونم، یکبار دیگه هم این اتفاق برام افتاد و تاوان سختی هم براش دادم.

__من اون مردک نیستم، من سپهر پایدار نیستم، من رحمانم، هیلدا... من تو دوس...

__هیسس، می دونم رحمان، منم همین طور...

تعجب و بهت و خوشحالی را همه را داخل چشماش دیدم سریع ادامه دادم:

__اما این عشق اشتباه رحمان...

اومد اعتراض کنه که انگشتم روی لبش گذاشتم:

__من بخاطر سپهر همه کاری کردم رحمان، بخاطر اون تا دم مرگ رفتم، تا دم کور شدنم رفتم، اما آخرش چی شده؟ وقتی که نیلوفر به دروغ رگش زد، وقتی که باباش تهدیدش کردم از ارث محرومش میکنه اون جا زد رحمان، منو ول کرد، منی که همه جوهره پاش ایستاده بودم، هنوز آهنگ صداش که چی بهم گفت و چطوری ترکم کرد را خوب یادم میاد. یاس مثل منه رحمان، همه جوهره پای تو و شغلت و همه چیزت ایستاده، انقدر بهت اعتماد داره که گذاشته با زنی که اصلا نمیشناسیش عقد کنی. یاس لیاقت خیانت

من و تو را نداره رحمان. میگی منو دوست داری دیگه مگه نه؟

پس خواهش میکنم به حرف منم گوش کنه، باشه رحمان، قدر یاس بودن و لایق اعتمادش باش.

سری تکون داد:

باشه هیلدا، اگه این چیزیه که تو میخوای، باشه قبول، کاری میکنم که تو میخوای.

قطره اشکی از روی چشماش چکید روی زمین، منم. آروم اشک می ریختم.

_ممنون همکار...خدا حافظ...

دسته چمدونم بلند کردم و اومدم حرکت کنم سمت خونه که در خونه باز شد، مهسا بود، از در اومد بیرون.

کیسه زباله ای که دستش بود گذاشت داخل سطل سبز و بزرگ خونه و اومد بره داخل خونه که نگاهی به من گره خورد، اول چشماش ریز کرد و بعد زیر لب گفت:

_هیلدا؟

بعد چشماش باز کرد و دوید طرف من، لبخندی زدم و بغلش کردم:

_مهسا...

_هیلدا، خودتی؟ باورم نمیشه خدایا، تو کجا بودی این دو سال؟ میدونی چقدر نگرانت بودم؟

سرنوشت هیلدا

_میدونم، باید منو ببخشی، میخوای داخل صحبت کنیم؟

_آره آره، بیا بریم.

چمدونم برداشت، به پشت برگشتم و نگاهی دیگه به رحمان انداختم و با مهسا راه افتادم.

دم در که ایستادم احساس کردم که دو تا چشم داره نگاهم میکنه، با شک برگشتم سمت چپ و نگاه کردم اما هیچ چیز نبود، با شک رفتم داخل خونه و در بستم.

همین که در بسته شد مهسا گفت:

_اون مرد چهارشونه که اونجا ایستاده بود، همون مرده بود، همون... راستی، اسمش چی بود؟

آروم گفتم:

_رحمان.

_آهان، آره رحمان.

خواستیم از پله‌ها بریم بالا که گفتم:

_انگار مهری خانم و اینا نیستند.

_آره، از این جا اسباب کشی کردند.

_چی؟ جدی میگی؟

_آره، خدا بیامرزه احمد آقا را، بعد مرگ اون گفت نمیتونه اینجا باشه خاطراتش اونو یاد اون میندازه.

_مگه احمد آقا مرد؟

_آره، خدا بیامرزتش، سرطان گرفت، وقتی فهمید یکی دوماه بیشتر دووم نیورد.

_چقدر اتفاق افتاده.

رسیدیم دم در خونه خودم.

_زحمت کشیدی مهسا، ولی اگه میشه میخوام تنها باشم.

سرنوشت هیلدا

_باشه عزیزم درک می کنم، فعلا منو تو فقط تو این ساختمونیم، بابا بزرگمم نیست با رفقای قدیمیش رفته سفر، تا هفته بعد هم نمیاد، شام درست میکنم من، تو دوش بگیر یکم خستگی در کن و بیا بالا پیش من.

سری تکون دادم :

_زحمت میکشی، ممنون.

سری تکون داد و رفت بالا، منم در آپارتمانم باز کردن و رفتم داخل، گرد و غبار کل خونه را گرفته بود، تمام گل هام پژمرده شده بودند. چراغ روشن کردم و در خونه را بستم.

عصبی بودم، خیلی عصبی، اما نمیتونستم خشمم را بریزم بیرون. روزی که این راه میرفتم، فقط دعا دعا میکردم زودتر این مأموریت تموم بشه و برگردم خونه، اما حالا اصلا از خونه بودن راضی نبودم. بدون اعصاب با یک ریتم خاص پاهام تکون میدادم:

_سپهر خوبی؟

پرخاشگرانه به عبدالله نگاه کردم، اصلا دوست نداشتم کسی دیگه این طوری صدام بزنه.

سرنوشت هیلدا

_رحمان.

_چی؟

_اسم من رحمان عبدالله، دیگه سپهر صدام نکن.

_باشه خوب هر طوری راحتی.

رسیدیم دم خونه.

_بیا داخل.

_نه باید برم میدونی چند وقت عزیز رو ندیدم، دلم براش یک ذره شده.

_باشه هر طور راحتی، به سلامت.

_خدافظ.

از ماشین پیاده شدم و چمدونم برداشتم.

سرنوشت هیلدا
عبدالله حرکت کرد و رفت زنگ در زدم:

_کیه؟

_منم ریحانه در باز کن.

یک لحظه صدایی نیومد و بعد صدای در باز شدن در اومد.

خونه من ویلایی بود.

تا وارد شدم و در بستم، دیدم که ریحانه و مامانم و بابام دویدن داخل حیاط.

ریحانه مامانم بغل کردم و لبخند زدم، پدرم و یاس و پدر و مادرش دور ایستاده بودند.

اروم حرکت کردم و به جلو رفتم، اول یاس سلام کرد اما، من فقط با سر جوابش دادم و رفتم داخل.

به بهونه خستگی رفتم داخل اتاقم و خودم پرت کردم روی تختم و دراز کشیدم. نسبت به یاس حس تنفر پیدا کرده بودم. می دونستم اونم بی تقصیر و مقصر اصلی خودمم، اما از هر چیزی که باعث شده بود که من و هیلدا از هم جدا بشیم نفرت پیدا کرده بودم.

آب داغ بود که کل بدنم احاطه کرده بود اما سردی که درونم حس می کردم و پایان نمیداد، درسته من بودم که دست رد به سینه رحمان زدم، اما حس و حال هیچ فرقی نمی کرد، با وقتی که سپهر ولم کرد و رفت...

سرنوشت هیلدا

"به ساعت بزرگ داخل کافه نگاه می کردم چهل و پنج دقیقه بود که اینجا نشسته بودم و منتظر سپهر بودم، درست همون لحظه سپهر وارد کافه شد و رو به روی من نشست:

_کجایی تو سپهر؟ کم کم داشتم نگران میشدم.

_بخشید، همه چی بهم ریخته. واقعا گیج شدم.

لبخندی زدم و دستش گرفتم:

_نگران نباش سپهر، باهم همه مشکلات حل میکنیم.

لبخندی زد و دستم ول کرد، ناراحت شدم اما به روی خودم نیوردم و گفتم:

_نیلوفر چگونه؟

_خطر رفع شده، تونستند جلو خونریزی بگیرن.

_خوب خدا را شکر. حالش بهتر میشه.

سرنوشت هیلدا

_ حال اون بهتر میشه و حال من بدتر.

اخمام را تو هم کردم، و دپرس گفتم:

_ آخه این چه حرفیه که میزنی؟

_ دارم دیوونه میشم هیلدا، من فقط عاشق شدم و میخوام با عشقم ازدواج کنم، چه کار خلافی مگه داره شکل میگیره که کل خانواده ام ترکم کردن، مادرم آه کشیده برام، پدر از شرکت بیرونم کرده و از ارث محرومم کرده، کلید تمام ماشین هام و آپارتمان هام گرفته...

سریع پریدم وسط حرفش.

_ بس کن سپهر، همه چیز درست میشه. وقتی ما ازدواج کنیم و مادرت خوشبختی پسرش خوشبخته، اونم راضی میشه، تازه پول که مهم نیست، میتونیم تو آپارتمان من زندگی کنیم و تو خیلی راحت میتونی تو ی شرکت کار پیدا کنی و...

_ نه...

ابرویی بالا انداختم:

_ چی نه؟

__من نمیتونم هیلدا، واقعا نمیتونم.

__چیا نمیتونی.

میتونستم حدس بزنم چی میخواست بگه اما نمیتونستم که به خودم بقبولونم.

__هیلدا، من نمی تونم این طوری ادامه بدم، واقعا نمیتونم. متأسفم هیلدا، من عاشقتم اما باید این رابطه تموم بشه.
من و تو به نیلوفر باختیم.

جلوی خودم گرفتم که اشکم در نیاد پوزخندی زدم و گفتم:

__نه، اشتباه نکن، من و تو به ترس تو باختیم سپهر، فقط به ترس تو. منم نمیتونم با ی آدم ترسو زندگی کنم.

بلند شدم همون موقع اومدم بیرون. "

نگاهم افتاد به خون هایی که کف حموم با آب قاطی شده بود، به خودم که نگاه کردم دیدم که با تیغ کمی پایم رو بریدم. تیغ گذاشتم سر جاش و به جای زخم روی مچ دستم نگاه کردم، سپهر ارزش این زخم نداشت، ارزش خودکشی من رو نداشت، تازه می فهمیدم که چقدر اون زمان احمق بودم. از حموم اومدم بیرون لباس عوض کردم.

سرنوشت هیلدا

تصمیم گرفته بودم، من یکبار این راه رفته بودم و باخته بودم، تحمل باخت دوباره را نداشتم، باید قبل از اینکه رحمان ترکم میکرد ترکش میکردم.

سعی کردم از افکارم دوری کنم به سمت پنجره رفتم تا گلدون های خشک شده را بردارم، همین که گلدون ها را برداشتم حس کردم یکی داره به من نگاه میکنه. گلدون ها را گذاشتم روی زمین و سریع پنجره را باز کردم، دیدم که یکی پشت درخت مخفی شد سریع پله به سمت در رفتم و در باز کردم پله ها با سرعت دویدم پایین و در باز کردم رفتم تو کوچه اما هیچ کس اونجا نبود.

_هیلدا...

به پشت برگشتم.

_با این سر و وضع تو کوچه چیکار میکنی؟

نگاهی به خودم انداختم با لباس راحتی طوسی و حوله که موهام پیچیده بودم توش و با دمپایی تو کوچه بودم، سریع رفتم تو خونه و در بستم.

_دم پنجره بودم که دیدم یکی داره از پنجره خونه ی من میبینه. منم هول شدم و سریع رفتم پایین ببینم کیه این سومین دفعه است که حس میکنم یکی حواسش به منه.

_چیزی نیست، لابد توهم زدی، به هر حال دوسال با خلافکار و سرکله زدی.

سرنوشت هیلدا
_توهم، خیال، سراب نبود مهسا.

_باشه، باشه چرا انقدر عصبی حالا بیا بریم بالا.

اون شخص هرکسی که بود داشت بهم استرس وارد میکرد، تصمیم گرفتم با مهسا بریم بالا، مهسا سریع غذا را کشید و در آرامش شروع کردیم به خوردن، مهسا شروع کرد به حرف زدن:

_وقتی نبودى اون پسره اومد اینجا.

لقمه ام قورت دادم و گفتم:

_کدوم پسر؟

_سپهر پایدار!

تعجب نکردم و به خوردن ادامه دادم:

_بهم گفت که تو راست گفتی بهش که ازدواج کردی یا نه و گفت که آدرس جدید خونه ات بهش بدم.

سرنوشت هیلدا

نگاهی به چهره مهسا انداختم، موهایش به رنگ زیتونی درآورده بود و من تازه متوجه این موضوع شده بودم:

_تو چی بهش گفتی؟

_گفتم که بعد از اینکه از تو جدا شد از اینجا رفت و چند سال پیشم این بهت گفتم و هیچ. خبری ازت ندارم.

_خوب کردی.

خوب یادمه بعد از جدایی از سپهر به مهسا گفتم که به دروغ بگه که خونم تغییر دادم و به افشار گفتم هیچ حرفی من به اون نزنه.

حالا که برگشته بودم باید به افشار هم سر میزدم.

فکر هام کرده بودم، حالا که هیلدا نمی خواست با من باشه به نظرش احترام می گذاشتم، ولی الان ما همکار بودیمو باید به عنوان یک دوست صمیمی و همکار به دیدنش میرفتم، میخواستم ببرمش چشم پزشکی. با ماشین در حال حرکت به سمت خونه اش بودم، اما هنوز دم در خونه اش نرسیده بودم که دیدم از خونه اومد بیرون و سوار ی تاکسی تلفنی شد و رفت، تصمیم گرفتم که تعقیبش کنم.

سوار تاکسی شدم و راه افتادم، تصمیم گرفته بودم که برم دیدن افشار، خیلی سال بود ازش خبری نگرفته بودم. فقط امیدوار بودم

که مطبش زیاد شلوغ نباشه. مهسا سرکار میرفت و نمیتونست مرخصی بگیره، بهم گفت که دیگه عصر میرسه خونه، منم تصمیم گرفتم که تنها داخل خونه ای به اون بزرگی نشینم.

ترافیکی در کار نبود و زود رسیدم مطب افشار. سوار آسانسور شدم و طبقه اول زدم، نگاهی به ساعت که ساعت ده صبح نشون میداد انداختم و شال روی سرم مرتب کردم. آسانسور ایستاد و پیاده شدم سه تا مطب بیشتر اونجا نبود و در مطب افشار باز بود رفتم داخل، بجز منشی هیچ کس اونجا نبود و اونم چشمش به مانیتور بود رفتم جلو و سلام کردم، نگاهی بهم انداخت گفت:

_وقت قبلی دارید؟

_نه، اما...

_آقای دکتر افشار هیچ کس بدون وقت قبلی نمی پذیره.

ابرویی بالا انداختم:

_واقعاً؟ ولی من فکر نمی کنم برای دیدن بردارم باید وقت قبلی بگیرم.

منشی تعجب کرد و با تعجب تلفن برداشت و شماره ای گرفت:

_آلو، آقای دکتر، ی خانمی اینجا هستند که می‌گن خواهرتون هستند... آلو آقای دکتر...

همون موقع افشار در باز کرد و اومد بیرون، یکم با بهت منو نگاه کرد و بعد اومد بغلم کرد:

_معلوم هست کجایی؟ دختر!؟

_فعلا که پیش توام.

_بیا بریم تو اتاق. شما هم لطفا دوتا نسکافه بیارید اتاق من.

مخاطب جمله دوم افشار منشیش بود.

با افشار رفتیم داخل و در بست. اون نشست پشت میزش و من نشستم روی صندلی مقابل.

_نگرانم بودم.

_نگران من نباش.

سرنوشت هیلدا

__چی شده؟ این چند سال کجا بودی؟

__میگم برات، خیلی اتفاقات افتاده.

__باشه پس بزار قبلش من یک چیزی بهت نشون بدم.

کشوی میزش باز کرد و کارتی در آورد و مقابل من گرفت، منم کارت گرفتم و با تعجب به کارت نگاه کردم:

__وکیل یک دادگستری؟!!

__درست ببین اسم وکیل را ببین.

دوباره به کارت نگاه کرد و روش دیدم اسم نوشته شده روی کارت کسی نبود جز مجید صحرایی. واقعا متعجب شدم:

__افشار این...

__آره خودش.

دوباره با بهت به کارت نگاه کردم، باروم نمیشد که ی ردی از مجید پیدا کرده بودم.

هیلدا را تعقیب کردم تا رسیدم به ی ساختمان پزشکان، احتمال دادم برای چشمش اومده باشه دکتر، اما فضولی باعث نشد که از ماشین پیاده نشم. ماشین دورتر پارک کردم و پیدا شدم و به داخل ساختمون رفتم، تعجب کردم، چون هیچ کدوم از دکترای اون ساختمون، چشم پزشک نبودند.

نگاهی به تمام اسامی انداختم، یک اسم توجهم جلب کرد، آرمان افشار، بیشتر از اونی که فکر میکردم آشنا بود، به آسانسور و طبقه ای که ایستاده نگاه کردم، طبقه دوم بود، تصمیم گرفتم از راه پله ها برم، پله ها کم بود و سریع رسیدم، وقتی رسیدم دیدم ی مردی با روپوش سفید و عینک مستطیلی اومده بیرون و بعد با هیلدا رفت داخل. نگاهی به تابلوی بالا سر مطب انداختم، دکتر آرمان افشار، روان پزشک.

_وای خدا باورم نمیشه. مجید، مجید خودمون

_میدونم.

_اما تو از کجا...

_تو سایت وکلا دنبال ی وکیل میگشتم به اسم مجید که به این اسم برخورددم، شک کردم شماره اش برداشتم و زنگ زدم خودش بود. نمی دونم چقدر ذوق کرد و سراغ تو و علی گرفتم.

لبخندم تلخ تر شد، چقدر زود گذشت اون روز ها، اون اکیپ پنج نفره، من افشار، علی و مجید و سوگل، سوگل که توی آتیش سوزی پرورشگاه مرد، علی هم وقتی فقط نونزده، بیست سالش بود بر اثر اعتیاد جون خودش از دست داد، اصلا اون انگیزه ای شد برای پلیس شدنم، که البته داخل دایره مواد مخدر نفرستادم و شدم پلیس فتا، افشار هم موقعی که تو بیمارستان بودم بر اثر ضربه ای که محمود پایدار نصیبم کرده بود پیداش کردم و حالا هم مجید پیدا کرده بودم، واقعا خوشحال بودم که دیگه بعد تقریبا ده سال میدیدمش.

_یاد اون روزا افتادی.

_آره، دقیقا، یادته علی و مجید چقدر شیطنت میکردند.

_آره، خانم موسوی از دستشون ذله شده بود و من کرده بود مبصر که پس اون ها بر پیام.

_آره یادمه چقدر از دست ما چهارتا حرص میخوردی، از دست گریه های بی وقفه سوگل برای هر چیزی ، بی سر و زبون بودن من، درس نخوندن های علی، شیطنت بی وقفه مجید، سر تمام این اتفاقات حرص و جوش میخوردی.

_من هنوزم همون آرمانم هیلدا، هنوزم نگران توام، میدونی چند سال شده که نیومدی سراغم، مثلا ما دوتا مثل خواهر و برادر کنار

هم بزرگ شدیم ها.

سری تکون دادم و اومدم صحبت کنم که دوباره گفت:

سر کله ی اون مرتیکه عوضی سپهر هم دوباره پیدا شده بود، از من می پرسید واقعیت داره که ازدواج کردی یا نه. اصلا تعجب کردم از حرفش، اون گفت تو این حرف بهش زدی و من با خودم فکر کردم واسه اینکه اون از سر خودت باز کنی چنین دروغی سر هم کردی، خلاصه فقط به ی کف گرگی رضایت دادم و بیشتر از اون کتکش نزدم.

تعجب نکردم از حرفش، آرمان با اینکه خیلی آروم بود، وقتی عصبی میشد دیگه کسی حریفش نمیشد.

حق با توعه، واسه اینکه اونو از سرم باز کنم، چنین حرفی زدم، اما دروغ نگفتم.

عینکش از چشماش برداشت و چشم دوخت به هم.

دروغ نگفتی.

نه ببین، داستانش مفصل، درواقع دوسال و خورده ای پیش بود سال 89 که ی پرونده بهم پیشنهاد شد و...

شروع کردم به تعریف کردن تمام ماجرا هایی که اتفاق افتاده بود دوسال و شش ماه زندگی را تو یک ساعت خلاصه کردم.

رو پله ها نشسته بودم. یک ساعتی بود که هیلدا رفته بود داخل، اما همون جا منتظرش بودم، بالاخره در مطب باز شد و هیلدا اومد بیرون، دکتر هم پشت سرش اومد و تا آسانسور همراهیش کرد، هیلدا که رفت پایین از پله ها پایین تر اومدم:

_آقای دکتر افشار.

مرد ایستاد و برگشت به سمت من:

_بفرمایید.

_این خانم با شما چیکار داشت؟

_به شما چه ربطی پیدا میکنه؟

_من همسرش هستم.

_همسرش؟

سرنوشت هیلدا

__بله.

__ شما آقا رحمان هستید؟ رحمان سپهر.

__ خودمم.

دلم میخواست برم و مجید ببینم، اما افشار گفت که مجید رفته مسافرت کاری تا یکی دو هفته دیگه هم نییاد. منم ناچار راه خونه را در پیش گرفتم.

__ ازت خواهش میکنم دست از سر هیلدا برداری رحمان، لطفا.

پوزخندی زدم:

__ واگه این کار نکنم؟

سرنوشت هیلدا
انگشتای کشیده اش روی میز قرار داد:

اون موقع با من طرفی.

حرفی نزد من و فقط نگاهش کردم، چشمای کاملاً مشکی داشت اما دور چشماش پر چین و چروک بود، با اینکه فکر میکردم سی سال و خورده ای سن داشته باشه، اما شکسته تر نشون میداد.

دستاش از روی میز برداشت و گفت:

ببین رحمان، من و هیلدا تو ی یتیم خونه بزرگ شدیم، اون مثل خواهری که هرگز نداشتم. یکبار گذاشتم سپهر وارد زندگیش بشه و اون عوضی زندگی هیلدا را با خاک یکسان کرد. تو نامزد داری رحمان، برو به نامزدت برس، بگذار کسی که واقعا لایق هیلداست قدم پیش بگذاره، رحمان، هیلدا از لحاظ روحی داغون داغون، تو بیچاره تر از اینش نکن.

حرفی برای گفتن نداشتم، بدون اینکه حتی خدافظی کنم بلند شدم و از مطب زدم بیرون. دنیا بر علیه من شده بود. رفتم تو ماشین و راه افتادم، عقلم میگفت کار درست برای هردومون اینکه دیگه هیلدا را نبینم، اما قلبم میگفت فقط یکبار، فقط یکبار دیگه ببینمش.

آخرش این قلبم بود که بر عقلم قلبه میکرد. راه پیش گرفتم و رفتم دم خونه هیلدا.

سرنوشت هیلدا
پیاده شدم و زنگ زدم.

_کیه؟

رفتم جلوی آیفون.

_رحمان...

_فقط اومدم حرف بزنینم، لطفا هیلدا... در باز کن.

سکوت چند ثانیه ای که به وجود اومد نشون دهنده تردید هیلدا بود.

_طبقه دو....

در با صدای تیک باز شد و رفتم داخل، آرام در بستم و از پله ها رفتم بالا. هیلدا دم در بود. لبخندی زدم.

_دعوت نمیکنی بیام تو؟

_همین جا حرف بزن.

__من سپهر نیستم هیلدا.

__خیلی خوبه، پس عذابم نده و از اینجا برو.

__هیلدا نمی تونم.

__چرا میتونی، میدونم که میتونی.

__آره میتونم، اما نمیخوام.

__باید بخوای.

خیلی بلند داد زد، منم از تقلید از اون داد زدم:

__بایدی در کار نیست.

اومد که دوباره سر و صدا کنه که چشمام بستم و بهش نزدیک شدم، نمیدونم تو اون لحظه قافلگیر شد، یا خودش میخواست اما هیچ کاری نکرد، ازش دور شدم و چشمام باز کردم، نگاهی به چشمام انداخت و ملتمسانه گفت:

_رحمان...

دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

_هیس...

همون طوری هلش دادم داخل و در بستم.

_پتو را دور خودم پیچیدم و گفتم:

_حالا دیگه لطفا برو...

_هیلدا من...

_ازت خواهش میکنم رحمان.

رحمان لباس پوشید و با یک خدافظی تلخ رفت بیرون، کاری که نباید اتفاق افتاده بود و دیگه واقعا نمیدونستم که باید چیکار کنم. دیگه فقط تصمیم گرفته بودم که دست روی دست بگذارم و بگذارم دنیا راه خودش بره، شاید جایی من رو جا بگذاره و دیگه کاری به کارم نداشته باشه.

آروم تقه ای به در زدم و سرهنگ بیات اجازه ورود داد.

در باز کردم و احترام نظامی گذاشتم و رفتم داخل. هیلدا و عبدالله هم داخل اتاق سرهنگ بودند.

سرهنگ اشاره کرد که بشینم سعی کردم با هیلدا چشم تو چشم نشم، ازش خجالت میکشیدم.

سرهنگ گفت:

_خوب پسرم، حالا که اومدی شروع میکنیم، الان شما دیگه از اون گروه خارج شدید، دستمون هم که هنوز به
مهراب خان نرسیده، از بالا دستور دادند که اشخاص مهم اون باند دستگیر کنیم و ازشون اعتراف بگیریم، شاید از
اون طریق بشه مهراب خان پیدا کرد.

_این غیر ممکن سرهنگ.

_غیر ممکن؟

_بله، منظورم اینکه من و سرگرد سپهر دوسال از زندگیمون با اون آدم ها گذشت، حتی اگه اون ها را هم دستگیر
کنیم، فکر نکنم چیزی بروز بدنند.

_بله حق با هیل... سروان مهرجو هست، اونها بیشتر از اونیه که شما فکر می کنید به مهراب خان وفا دارند.

_درضمن الان فقط قضیه فقط مهراب خان نیست، شخص دیگه ای هم به اسم نیکخواه پاش این وسط کشیده شده، حتی اگه بتونیم هر طوری شده مهراب خان دستگیر کنیم، نیکخواه باز آزاده و آزادنه به کارهاش ادامه میده.

_من همه این ها را میدونم هیلدا، اما ما چاره ای نداریم.

_چاره ای نداریم؟

_نه نداریم، منم مثل شما مامورم و باید از بالا دستی ها اطلاعات کنم، پرونده نیکخواه به اشخاص دیگه ای منتقل شده و شما نباید دخالت کنید، دیگه هم بحث تموم کنید، شما لازم نیست داخل عملیات شرکت کنید، اما بازجویی باشمایت، حالا برید.

هیلدا زودتر از همه بلند شد و احترام نظامی گذاشت و رفت بیرون، منم پشت سرش بلند شدم و با عجله پام را روی زمین کوفتم و پشت سر هیلدا خارج شدم و صدای زدم:

_هیلدا...

ایستاد یک ثانیه مکس کرد و برگشت سمت من:

_دیروز صیغه ناممون تموم شد آقای سپهر، دیگه چیزی بین ما نمونده، تا چند روز دیگه همه چیز تموم میشه و ما حتی تو این پرونده هم همکاری نداریم، پس بهتره حد خودتون یادتون باشه.

حتی فرصت حرف زدن هم بهم نداد و ول کرد و رفت.

روی تختم دراز کشیده بودم و ساعدم روی پیشونیم بود و چشمام هم بسته بود که یکی در آروم باز کرد، از لای چشمم نگاه کردم و دیدم یاس. حرفی نزدیم که خودش گفت:

_سپهر...

_منو با این اسم صدا نکن.

_ولی تو همیشه دوست داشتی که...

_دوست داشتم، دیگه ندارم، ترجیح میدم همون رحمان صدام کنند.

_هر طور راحتی، فقط پایین نمیای؟

_نه.

__باشه...__

برگشت که بره که گفتم:

__صبر کن...__

برگشت سمت من. نشستم روی تخت و بهش گفتم بشینه.

آروم نشست روی تخت، یاس قد بلند و خوش هیکل بود، خوش اخلاق و متین و مهربون بود، قیافه معمولی خوبی هم داشت، بیشتر از دوسال پیش آرزوم بود باهاش ازدواج کنم، اما الان چی؟ واقعا دلم این عروسی اجباری را نمی خواست.

__یاس، من دوسال رفتم با کسای دیگه ای زندگی کردم، با ی شخصیت دیگه و ی آدم دیگه، احساس میکنم خودم گم کردم، میدونم خانواده هامون میخوان که هرچه سریع تر، ما باهم ازدواج کنیم، اما من اصلا آمادگی این ازدواج ندارم.

__میخوای نامزدیمون بهم بزنی؟__

__نه، نه فقط... من به زمان احتیاج دارم.

سرنوشت هیلدا

قلبم میگفت آره آره من نمیخوام ازدواج کنم، اما زبونم نمی چرخید که دلش بشکونم.

__باشه پس اگه تو این طوری میخوای، من میرم میگم که باید عروسی بندازیم عقب.

لبخندی زدم:

__ممنون که درکم میکنی.

__خوب تو نمیخوای ازدواج کنی، نمیتونم که به زور بشونمت سر سفره عقد.

__تو خیلی خوبی یاس.

بلند شد.

__ممنون، اما کاش به خوبی اون بودم.

منظورش نفهمیدم، یا شاید هم نخواستم بفهمم.

داخل پارک نشسته بودم و با انگشت هام ور میرفتم، استرس داشتم، خودم برای هرچیزی داشتم آماده می کردم، آماده برای اینکه بیاد بزنه تو گوشم یا بهم ناسزا بگه و بد بیراه بارم کنه، کلاً تو افکار خودم قوطه در بودم.

_هیلدا؟

نگاهی به بالای سرم خودم انداختم، خانمی با ماتو و شلوار کرمی و عینک آفتابی تیره ای جلوم ایستاده بود، بلند شدم و گفتم:

_سلام، شما باید نامزد آقای سپهر باشید.

نشست روی نیمکتی که من نشسته بودم و به روبه رو خیره شد، موهای زیتونی رنگی داشت که یک طرف از زیر روسری مشکی بیرون ریخته بود.

_تو هم دوستش داری؟

شکه شدم، اما سعی کردم مثل خودش رک باشم، قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم برگشت سمت من، با اینکه از پشت عینک آفتابی چشماش نمیدیدم اما دلهره گرفته بودم.

_نه...

_دروغ نگو.

_من و رحمان فقط با هم همکارییم.

_ولی اون دوستت داره.

_من دوستش ندارم.

عینک آفتابی از چشماش برداشت، چشماش طوسی بود:

_اگه تو و رحمان بیخواین با هم ازدواج کنید درک میکنم، عشق علاقه است، دست خود آدم نیست که نیست. اما اگه همین الان بهم بگید برام خیلی بهتره تا اینکه شب عروسیم دوماه قالم بگذاره و بره، من نمیتونم با مردی ازدواج کنم که عاشق کس دیگه هست، اگه هم میخواید، من راحت میرم بیرون، من بلد نیستم برای چیزی که مال من نیست بجنگم، جنگیدم بلد نیستم.

زل زدم توی چشماش.

سرنوشت هیلدا

_منم بلد نیستم، اصلا هم بلد نیستم.

قطره اشکم روی زمین سرد چکید، دوباره به چشمای طوسی یاس نگاه کردم:

_من و رحمان هیچ وقت مال هم نمیشیم، قول میدم تا وقتی زندهم هیچ وقت مزاحم زندگیت نشم، تو با خیال راحت زندگیت با رحمان بساز.

اومد حرفی بزنه که تلفنم زنگ خورد، نگاه کردم، از اداره بود، جواب دادم:

_بله؟

_سروان مهرجو، ستوان محمدی هستم، سرهنگ گفتم بهتون خبر بدم که مهبد سبلان و عماد مراد پور و آیسان لهستانی دستگیر

کردند، گفتند سریع بیاید اینجا.

خیلی سریع خودم رسوندم اداره و رفتم اتاق سرهنگ، سرهنگ هم سریع پرونده ها را داد به دستم داد و گفت که من برم بازجویی، هرچی هم مخالفت کردم که کس دیگه ای بفرست گفت که من خودم باید برم.

سرنوشت هیلدا

اول از همه تصمیم گرفتم برم پیش آيسان و از اون بازجويي كنم. رفتم يونيفرمم پوشيدم. نفس عميقي كشيدم و وارد اتاق بازجويي شدم، آيسان نگاهی به در انداخت و با تعجب به من نگاه كرد، سعی كردم خونسردی خودم حفظ كنم، رفتم و نشستم رو به روی آيسان.

تعجب آيسان كم كم محو شد و پوزخندی زد:

_نه باريكلا...

شروع كرد به كف زدن:

_واقعا آفرين، خوب تونستی همه را سركار بگذاري، آفرين هيلدا.

همون طور كه سعی می كردم خودم ريلكس جلوه بدم گفتم:

_سروان مهرجو.

پرونده را باز كردم و شروع كردم به برق زدن:

_چی را برق ميزنی؟ خودت كه همه چیز میدونی.

_نه همه چیز را.

پرونده بستم نگاهش کردم:

_مهراب خان واقعا کیه؟

خندید:

_واقعا فکر کردی بهت حرفی میزنم؟

_خیلی دست کم بخوام بگیرم ده، پونزده سال زندانی که حتما داری، جواز وکالتت هم که شکی به باطل شدنش نیست. میخوای چیکار کنی، میدونی که با دادن اون اسم چقدر میتونی تخفیف بگیری؟

_تو چی؟ میدونی که من هیچ حرفی نمیزنم؟

سعی کردم نقاب جدیتم و از صورت بردارم و بشم همون هیلدای قبلی:

_آیسان، من میخوام کمک کنم.

_اون وقت اگه من کمک تو رو نخوام چی؟

چشم‌ام بهم فشار دادم و باز کردم، تقریباً همه چیز سیاه می‌دیدم. عصبی که می‌شدم چشم‌ام بیشتر اذیت میشد، بیخیال پرونده شدم و گفتم:

__پریسا کجاست؟

__می‌خواهی اون بچه را دستگیر کنی؟

عصبی دست‌ام کوبیدم رو میز:

__بفهم تو موقعیتی نیستی که با من کل بندازی آیسان، بهت گفتم که پریسا کجاست.

احساس کردم یکم ترسید، عصبی لب ورچید:

__نمیدونم، آخرین بار عماد رفته بود سراغش.

سریع بلند شدم و رفتم بیرون و رفتم تو اتاق بغلی.

__سرهنک، میشه من با عماد مراد پور حرف بزنم.

_الان چیزی که مهم، اون دختر بچه نیست هیلدا، مهم مهرباب خان...

_ازتون خواهش میکنم سرهنگ.

دم اداره پیاده شدم، سرهنگ کلی باهام تماس گرفته بود، نمی دونستم چه اتفاقی افتاده، رفتم بودم یکم تنهایی قدم بزنم و گوشه بی صدا بود متوجه نشده بودم، تا وارد اداره شدم، دیدم که عبدی دوید طرفم.

_کجا بودی تو سپهر؟

_چطور اتفاقی افتاده؟

_آره، منم الان رسیدم اداره، انگار سه تا عضو گروه گرفتند، سروان مهرجو هم بعد از حرف زدن با یکیشون انگار حالش بد شده داره گریه میکنه.

_کیارا گرفتند، هیلدا چش شده؟

_میگم که خودمم تازه رسیدم، نمیدونم چه اتفاقی افتاده.

سرنوشت هیلدا

سریع رسیدم دم در اتاق سرهنگ، در زدم و سریع رفتم تو، هیلدا را دیدم که داشت گریه میکرد سرهنگ کنارش بود، سریع رفتم پیش هیلدا و جلوی پاهاش روی زمین زانو زدم:

_هیلدا؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا این طوری داری میکنی.

_پری... پریسا...

_ی دقیقه گریه نکن، بهم بگو پریسا چی شده؟

_پریسا مرده رحمان... پریسا مرده.

هیلدا فقط داشت حق حق میکرد، شکه شدم از حرفش.

_چی داری میگی هیلدا؟

_عماد کشتش رحمان، عماد اونو کشت...

سریع بلند شدم و راه افتادم، عبدالله پشت سرم راه افتاد، نمی تونستم حرف هیلدا را باور کنم.

سرنوشت هیلدا
به گوش های خودم شک کرده بودم.

_کجا میری سپهر؟

_اون عماد عوضی کجاست عبدالله؟ کجاست اون آشغال؟

_تو بازداشتگاه.

بدون هیچ وقفه ای رفتم سمت بازداشتگاه، حتی به سرباز نگاهبان هم نگفتم که در باز کنه و خودم قفل در باز کردم و رفتم تو، تا عماد دیدم حجووم بردم سمتش و مشتت به صورتش زدم.

دیدم که مهبد متعجب به من نگاه کرد و بعد به خودش اومد و با عبدالله منو از عماد جدا کردند.

_تو آشغال چیکار کردی هان؟ با پریسا چیکار کردی.

عماد خنده مزحکی کرد.

_مشتاق دیدار، آقای رحمان سپهر، سرگرد مبارزه با مواد مخدر. چیکار کردم مگه؟ کاری که با خیانت کارها می کردند، فکر کردی نفهمیدم بهت کمک کرده هان، فکر کردی نفهمیدم با اینکه میدونه پلیسی کلی بهت کمک کرده، کشتمش، اون آشغال عین سگ کشتم و نه تو نه اون منصور عوضی تر از توهم نبود که نجاتش بده.

_اونی که عین سگ باید بکشش تویی حروم زاده عوضی، تا نکشونمت پای چوبه دار، ولت نمیکنم.

عبدالله سریع منو از ش جدا کرد. ولی دیدم که مهبد لگدی به عماد زد حمله کرد بهش و افتاد به جوشش، پس اون هم نمی دونست که عماد، پریسا را کشته.

یکی از ستوان های زن سریع دوید طرف من.

_سرگرد سپهر، سرهنگ بیات گفتند که بهتون بگم سروان مهرجو غش کردند و حالشون خوب نیست.

سریع دویدیم سمت اتاق سرهنگ بیات.

سرم خیلی سنگین بود، چشمام باز کردم، اما همه چیز سیاه میدیدم، دوباره چشمام بستم و باز کردم، اما باز هم همه جا سیاه بود، این دفعه چند بار پشت سر همه پلک زدم، از روی تخت بلند شدم. همون طوری نشستم.

_هیلدا... حالا خوبه.

صدای رحمان بود.

_رحمان من نمیبینم.

—چی؟

—رحمان من نمیبینم، چشمام چیزی نمیبینه.

صدایی نیومد و بعد سریع گفت:

—صبر کن هیلدا، باشه، فقط جایی نرو تا دکتر صدا کنم.

صدای دویدنش شنیدم. دستم کشیدم روی اون دستم که میسوخت، فهمیدم سرم داخل دسته.

دستم روی سرم گذاشتم، واقعا درد داشتم.

ولی یادم می‌اومد چه اتفاقی برام افتاده. یادم می‌ومد وقتی که از عماد بازجویی کردم.

انگار که میدونست، انگار از اول میدونست ما کی هستیم. اما این برام مهم نبود، برام این مهم بود که پریسا مرده بود، من واقعا از اون دختر خوشم می‌اومد و نمیتونستم مرگش باور کنم...

پلیورم پوشیدم، تازه اواسط مهر ماه بود اما هوا بشدت سرد شده بود و عصر هم سرد از صبح.

دوماه و خورده ای گذشته بود، تو این یک ماه فقط تونستم جنازه پریسا را پیدا کنم و به خواهش هیلدا براش مراسم برگزار کنم، تو این دوماه خورده ای هیلدا سه تا عمل انجام داد برای چشماش و تا یک هفته دیگه هم پانسملن هارا

سرنوشت هیلدا

باز می‌کردند، تونستند تا حدودی بینایش برگردوند، کار من بود که تو این دو ماه هر شب برم بیمارستان و پیشش باشم، البته کسای دیگه ای هم مثل دوستش مهسا یا افشار بود، حتی دختر سرهنگ بیات هم که شنیده بودم خارج اومده بود ایران و اونم پیش هیلدا مونده بود.

داخل ماشین نشستم و راه افتادم سمت بیمارستان. وقتی رفتم داخل، سپهر بود که اومده بود دیدن هیلدا.

رفتم تو، هیچ خوشم نمی‌اومد که دور و بر هیلدا ببینمش. سرفه مسحلتی کردم و سپهر برگشتم سمت منو از روی صندلی بلند شد و دستش دراز کرد سمتم.

_سلام رحمان، خوبی؟

به دستش نگاه کردم، اما دست ندادم. لبخند خجل زده ای زد و دستش انداخت.

_اومدم به هیلدا سر بزنم، اما انگار ساعت ملاقات دیگه تموم شد.

_همین طوره.

_خدافظ... (برگشت سمت هیلدا) خدافظ هیلدا.

_خداحافظ.

سپهر رفت بیرون.

سرنوشت هیلدا
_چی کار داشت این یارو؟

هیلدا لبخندی زد و گفت:

_اومده بود ازم حلالیت بطلبه.

_واقعا؟!

_آره، گفت که نیلوفرم طلاق داده، خانواده خودش و عموش وقتی فهمیدن نیلوفر به سپهر خیانت کرده، از خونه پرتش کردند بیرون.

دهنم باز کردم تا بگم که این بشر چقدر پرو و هیلدا میخواد چیکار کنه، که همون موقع ریحانه اومد داخل:

_داداش سپه...

چشم غره ای بهش رفتم که حرفش خورد و گفت:

_داداش رحمان، دکتر هیلدا جان کارت داره، گفت پیام دنبالت.

سرنوشت هیلدا

_باشه الان میام.

بلند شدم و رفتم تا ببینم دکتر باهام چیکار داره.

صدای قدم های دور شدن رحمان شنیدم، پشت سرش هم صدای نازنین ریحانه را:

_هیلدا جون، بهتری؟

_آره عزیزم خیلی بهترم.

_خوبه عزیزم، من باید برم، کلاس داره شروع میشه، تو چیزی لازم نداری.

_نه عزیزم، تو برو به کلاست برس.

خداقظی سریع کرد و از اتاق رفت بیرون.

از دو ماه پیشتر می شد که بیناییم از دست داده بودم، دیگه یادگرفته بودم با گوش هام ببینم، این دوماه رحمان بود که همش در کنارم بود و هوای من داشت، البته ریحانه هم بود، خواهر کوچیکتر رحمان، خیلی دلم میخواست یکبار

سرنوشت هیلدا

ببینمش، بهش می‌خورد که دختر خوبی باشه، اما خداراشکر که عمل‌ها به خوبی انجام شده بود و تا یکی دو هفته دیگه چشم‌ام باز می‌کردم.

صدای پای کس دیگه ای شنیدم، اما صدای پاهاش برام نا آشنا بود.

_کی اونجاست؟!

آروم بهم نزدیک تر شد، نابینا بودن ترسم زیاد تر کرده بود.

_تو کی هستی؟

صدای پاهاش متوقف شد.

دستم گرفت، چرمی بودن دستکش را حس کردم، کاغذی داخل دستم گذاشت و سریع دور شد.

شک زده کاغذ لمس کردم. که صدای پای رحمان شنیدم. کاغذ تو لباسم قایم کردم.

از دکتر خداحافظی کردم و از مطبش خارج شدم. دکتر خیلی امیدوارم کرد به بهتر شدم هیلدا. اما بهم گفت که باید از هر استرس و هیجانی دورش کنم.

سرنوشت هیلدا

راهم گرفتم و رفتم سمت اتاق هیلدا، نگاهی به اطراف انداختم، فقط ی شخص با پلیور مشکی که کلاه کشیده بود روی سرش داشت سریع دور میشد.

بیخیالش شدم و رفتم تو و الان میفهمم اون بیخیالی یکی از بزرگ ترین اشتباهات زندگی من بود که اون روز متوجه نشدم.

گوشی در آوردم تا به عبدالله پیام بدم و ببینم خبر جدیدی شده یا نه.

همون طوری وارد اتاق شدم.

_چطوری؟

_خوبم.... رحمان تو شخص مشکوکی ندیدی؟

ابرویی بالا انداختم :

_شخص مشکوک؟ نه، چطور؟

_هیچی، احساس کردم یکی اومد تو اتاق، احتملا اتاق اشتباه اومده بود.

_ممکنه.

__خوب حالا آروم آروم پلک بزن.

به حرف دکتر گوش دادم و آروم آروم شروع کردم پک زدن، اول فقط ی نور سفید میدیدم اما بعدش تار میدیدم، اما پلک زدن های مداوم کمکم کرد که اون تاری کمی بر طرف کنم.

__خوب چیزی میبینی؟

__تار میبینم اما میبینم.

__خیلی خوبه، برای تاری چشمت هم باید از عینک استفاده کنی، چند تا قطره ام برات مینویسم که باید تهیه کنی.

__من تهیه میکنم آقای دکتر، نسخه را بدین به من.

صدای رحمان تشخیص دادم که رو به روی تخت ایستاده بود، مهسا و سپهر و افشار و ملیکا و ریحانه هم تو اتاق بودند، با اینکه نمی تونستم حالت چهره ها را تشخیص بدم اما می فهمیدم که همشون از اینکه من بیناییم به دست آوردم خوشحالند.

__خوبه، لطفا همه اتاق ترک کنند، وقت ملاقات تموم شده.فقط یکی به عنوان همراه بمونه.

__من می مونم.

__نه آقا رحمان، شما بفرمایید، باید نسخه هیلدا را تهیه کنید، من پیشش میمونم.

رحمان مخالفتی با ملیکا انجام نداد و رفت، مهسا هم گونه ام بوسید و گفت زود به دیدنم میاد، سپهر هم خدافظی کرد و بعد به مهسا پیشنهاد کرد که برسونتش در خونه.

افشار هم سر سری خداحافظی کرد و گفت که مریض داره. و خیلی زود من موندم و ملیکا.

دکتر گفت فعلا یکم چشمام باید باشه و بزودی بهم ی عینک میده.

با همون حاله تار فهمیدم که ملیکا نشست روی صندلی بغل تختم:

__وقتی بابام زنگ گفت تو بینایت از دست دادی نمی دونی چه حالی شدم، خیلی نگرانم شدم، سریع ساکم جمع کردم و اومدم ایران.

__همسرت ناراحت نشد؟

صداش داشت یک چیزی پنهان می کرد:

__نه، ناراحت نشد.

سرنوشت هیلدا

_این چند وقت حرفی نزدی، اما الان نمی تونی سکوت کنی.

_چی دلت میخوای بهت بگم؟

_با سرهنگ آشتی کردی؟

_فعلا باهم حرف میزنیم.

_خوب این خودش جای امیدواری داره.

_امیدوارم...

_امید وار؟

_هیلدا، عشق اون به طرد شدن از طرف پدرم نمی ارزید.

_پس رابطه ات با شوهرت هم زیاد خوب نیست.

_خوب نیست؟ افتضاح، دیگه حالم ازش بهم میخوره.

__پس چرا باهاش موندی؟ اونم تک تنها، توی ی کشور غریب.

__من اشتباه کردم هیلدا، حالا هم باید تاوان اشتباهم پس بدم.

__به زجر دادن خودت نمیگن، تاوان پس دادند.

__کاش به حرف بابام گوش میکردم، کاش به حرف تو گوش میکردم.

__هر ی کاش که میگی، مثل این میمونه که ی خنجر داری فرو میکنی تو قلبت.

__اما این خنجر ها نمیکشتم.

__عذابت که میده.

__عذاب بکشم بهتر این که عذاب وجدان داشته باشم.

__انتخاب اشتباه عذاب وجدان نداره.

سرنوشت هیلدا
دیدم که با دستاش صورتش پاک کرد.

__بیخیال این حرف ها هیلدا، زندگی من خیلی وقت نابود شده.

__انسان با مرگ هم نابود نمیشه چه برسه به ی شکست که ممکنه برای همه پیش بیاد.

__این حرف ها کمکت کرد بهت موقعی که میخواستی رگت رو بزنی چون سپهر ولت کرده بود؟

__نه اما کمک کرد که از نو شروع کنم.

از روی صندلی بلند شد:

__از نو شروع کردن برای خیلی ها سخته هیلدا. خیلی سخت...

یکم رفت جلو تر، با چشمم دنبالش کردم، به صورت هاله میدیدمش.

__به هر حال از نصیحت هات خوشحالم، از خوب شدن چشمات هم خوشحالم، اما باید برم، برای فردا بلیط دارم. امیدر
وارم بازم ببینمت.

_منم امید وارم بجای من حرف های من ببینی، برو سفرت به سلامت.

هیچ حرفی نزد، فقط چادرش درس کرد و از در رفت بیرون.

بارون آبان ماه قشنگ بود و خوشحال بودم که میتونستم این بارون قشنگ ببینم داخل خونه خودم ازش لذت ببرم.

یک هفته ای بود که از بیمارستان مرخص شده بودم، هنوز چند هفته دیگه مرخصی داشتم و تو خونه خودم با گل و گیاه ها خودم سرگرم کرده بودم، هنوز کاغذی که اون شخص مرموز بهم داده بود داشتم داخلش ی آدرس بود و یک ساعت، نوشته بود اگه میخوای از همه وقایع باخبر بشی، از اینکه مهرباب خان و نیک خواه واقعا کی هستند، تنها و بدون اینکه به کسی بگی تو این ساعت بیا به این آدرس.

یک هفته بود که داشتم فکر میکردم به کسی حرفی بزنم یا نه، تو کاغذ نوشته بود اگه میخواست منو بکشه فرصت زیاد داشت این از تعقیب های بیست چهار ساعته قبل از عمل و بیمارستان میشد اثبات کرد.

حالا فهمیده بودم که توهم نزده بودم یکی واقعا داشت تعقیبم میکرد.

در آخر تصمیم گرفتم تا بدون اینکه به کسی حرفی بزنم برم اونجا، میدونستم اگه به سرهنگ یا رحمان بگم حتماً مداخله می کنند، برای همین تصمیم گرفتم که اول خودم بفهمم قضیه از چه قرار.

لباسم پوشیدم و چادرم سر کردم، عینک بزرگ طبی هم پاک کردم و دوباره به روی چشمم گذاشتم و راه افتادم.

از پله ها که پایین میرفتم آقای مرادی دیدم.

خیلی پیر تر شکسته تر شده بود، سلامی کردم و به راهم ادامه دادم، اونم جواب سلامم داد و خمیده و آروم آروم از پله ها بالا رفت.

سرنوشت هیلدا

هنوز دو ساعت وقت داشتم که برسم به مقصد، در باز کردم رفتم بیرون، پاهام سست شده بود، میدونستم که رفتم به هر حال عاقبت خوبی نداره، اما نمیتونستم که نرم. انگار فقط همین یک راه داشتم.

تصمیم گرفتم که اصلاً نگذارم تصمیمم برگرده و زود سوار تاکسی تلفنی شدم که از قبل زنگ زده بودم تا بیاد.

تاکسی آروم رانندگی میکرد، اما من دلم میخواست که سریع تر برسم، برسم به مقصد و این دل آشوبه لعنتی که کل وجودم فرا گرفته بود تموم بشه، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد بجز نوشتن این لحظات مرگ بار، نوشتن کاری که تو تموم این سال ها آرومم میکرد.

_خانم رسیدیم.

تپش قلبم بیشتر شد، خیلی بیشتر.

کرایه حساب کردم و پیاده شدم، با انگشت هام ور میرفتم، مثل همیشه. وارد کوچه ای شدم که داخل آدرس بود... داخل کوچه بن بست فقط در یک خونه وجود داشت، در خونه به شکل عجیبی برام آشنا بود، استرسم باعث تشدید میگردم شده بود، اون در خونه، اون کوچه برام خیلی آشنا بود، مثل اینکه تو بچگی تو اون کوچه باشم.

مثل اینکه قبل از اینکه جلو یتیم خونه ولم کنند اینجا زنگی میکردم، آشنا مثل اینکه برادرم قاشق داغ روی دستم بگذاره تو این خونه، برام آشنا بود، مثل اینکه من تو این خونه زندگی کرده باشم.

ی خونه با در سبز زنگ رنگ و رو رفته، ی خونه بزرگ دو طبقه که بجز بدبختی هیچ چیز آشنایی برای من داشت...

_میشه گفت نزدیک های بیست سه سال گذشته، نمیدونم اینجا یادت هست یا نه.

قلبم داشت میزد به سینه، سریع به پشت برگشتم، هوا تاریک تاریک شده بود، فقط ی چراغ کم نور سر کوچه بود، ی شخص عجیب با پلیور مشکی نزدیک من به دیوار تکیه زده بود، دستکش های چرم مشکی داخل دستش تونستم تشخیص بدم.

سرنوشت هیلدا

_تو کی هستی؟

_میدونستم میای.

_تو کی هستی؟

_بگی نگی میشناسمت.

_گفتم تو کی هستی؟

داد زدم خیلی بلند تر از دو دفعه قبلی.

_واقعا میخوای بدونی من کیم؟

اونم مثل من داد زد و جلو تر اومد، ترس یا شجاعت... نمیدونم کدوم بود اما پاهام روی زمین میخکوب کرده بود، نه میتونستم برم عقب، نه جلو.

_چند سال زور زدم فرار کنم، چندسال دنبالت میگشتم... این همه زور نزدم تا تو بیای بگی من کی هستم... این همه زور زدم تا پیام تو از من بپرسی نیک خواه کیه، مهراب خان کیه، سهراب کیه، حامد سبلان کیه، میلاد اوستا کیه... من اومدم تا از من بپرسی مادرت نرگس کیه...

کلاهش رفت عقب تر، صورتش کاملاً باند پیچی شده بود، ترسم با این حرف هاش هزار برابر شد.

_تو باید از من اینها را بپرسی پرنسس گم شدت، من اومدم اینجا تا تموم رازهای گذشته را برملا کنم.

زبونم بند اومده بود، اما فقط یک جمله گفتم:

_اول بگو تو کی هستی....

گفت، فقط ی اسم... فقط ی کلمه و با این کلمه زندگیم زیر و رو شد. سست شدم، دستم به دیوار گرفتم. سعی کردم نیوفت، اون گفت که کیه... گفت و من زیر و رو کرد، اون کسی نبود جز...

و از اینجا دیگه دفتر خاطرات هیلدا خالی بود، البته پاره شده بود، خیلی از برگه های دفتر پاره شد بود و شاه کلید این رمز تا الان که پنج سال میگذره پیدا نشده، اون زمان من سرم به پرونده گرم بود و دونه دونه به قرارگاه های مهرباب خان حمله میکردیم. اون زمان هیلدا بخاطر چشماش مرخصی داشت و من سخت درگیر مأموریت بودم و دیر تر میتونستم برم به دیدنش... اما اونم هیچ وقت از اون قرار عجیب به من حرف نزد... قراریه که همیشه برای من مجهول بود و تازه بعد از خوندن این دفترچه خاطرات بهش پی برده بودم...

منو و عبدالله داشتیم از مأموریت برمیگشتیم و تو ماشین تنها بودیم. فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم:

_مادرت باهام تماس گرفت عبدالله خان.

سرنوشت هیلدا
انگار شکه شد، تعجبش قورت داد و گفت:

__ واقعا؟ حالا چی میگفت؟

__ میگفت میخوای بری قاطی مرغ ها رفیق.

__ فقط همین گفت؟

__ آره مگه چیز دیگه ای هم باید میگفت؟

__ نه منظورم از دختره است؟

ابرویی بالا انداختم.

__ مگه من دختره را میشناسم؟ نکنه از همکار های داخل ادارمون هست؟

__ نه، نه اصلا پلیس نیست.

سرنوشت هیلدا
_واقعا، خوب چیکارست؟

_دکتر، یعنی هنوز دانشجو... دختر خوب و خونواده داری ولی...

_ولی چی؟

_جرعت ندارم قدم جلو بگذارم.

_ترس نداره میری جلو، یا میگن آره، یا میگن نه.

_خوب همون که ترسناک، درضمن، من هنوز از خودم خونه ندارم، اون خونه کلنگی مال مادرم که دیگه هیچ دختری حاضر نیست با مادر شوهرش بره تو ی خونه زندگی کنه و ی همین ماشین قراضه را دارم، میخوام یکم منتظر بمونم تا شرایطم بهتر بشه.

_اگه دختر از دستت رفت چی؟

_نه این طوری نمیشه...

_چطور میگی این طوری نمیشه؟

_خوب خود دختره هم منو میخواد، ازش پرسیدم اونم راضیه، تازه خودش گفته تا درسش تموم نشه، علاقه نداره زندگی خودش تشکیل بده.

سری تکون دادم.

_که این طور... هر طوری خیر. اما رو کمک من حساب کن.

_اتفاقا خیلی حساب میکنم.

_از چه نظر؟

_از همه نظر،... بالاخره رسیدیم.

معلوم بود که عبدالله خیلی معذب شده، اما دلیلش نمیدونستم.

عبدالله ماشین پارک کرد و من پیاده شدم، اون گفت میره ی آبی به دست صورتش بزنه. منم رفتم پیش سرهنگ تا گزارش عملیات بهش بدم.

وقتی داشتم عملیات گزارش میدادم، عبدالله اومد، بعد از تموم شدن گزارش من اومدم بیرون تا برم یکم استراحت کنم، عبدالله هم رفت برای بازجویی، راه افتادم سمت آبدار خونه، وسط راه پیچ، پیچ های همکار های زن شنیدم.

_سروان مهرجو دیدی؟ یکم چاق شده نه؟

_آره دیدم چاق شده.

پس هیلدا برگشته بود. خوشحال تغییر مسیر دادم و رفتم سمت دفتر کار هیلدا، در زدم و رفتم تو.

هیلدا پست میز خودش نشسته بود و داشت فکر می کرد، معلوم بود صدای در هم نشنیده.

_هیلدا.

یک دفعه تکونی خورد و به من نگاه کرد.

_رحمان.

_خوش اومدی، خیلی خوشحالم برگشتی سر کار، حالا بهتری؟

لبخند آرومی زد:

_آره خوبم، بیا بشین.

صندلی برداشتم رفتم نزدیکش نشستم.

__بخش این دوسه روز نتونستم پیام دیدنت.

__این چه حرفیه، میدونم سرتون به مأموریت گرم، بعد هم تو بیمارستان به قدر کافی از کار و زندگی افتادی.

__این حرف نزن هیلدا...

کمی مکث کردم اما حرف دلم بهش زدم:

__زندگی من تویی.

نگاهم نکردم و سرش زیر انداخت:

__اما زندگی من تو نیستی.

نمیخواستم با این حرف ها معذبش کنم، برای همین خواستم بحث عوض کنم که چشمم به شکمش افتاد.

سرنوشت هیلدا

_زنای اداره راست می گفتند یکم چاق شدی.

بهم نگاه کرد و دستش روی شکمش گذاشت. خنده ای کردم و گفتم:

_باید از مهسا ممنون باشم که بهت حسابی رسیده. یکم جون گرفتی.

_همین طوره...

سکوتی که کرد زیاد طول کشید و به من هم مجال صحبت نداد:

_کی با یاس ازدواج میکنی رحمان؟

اخمام تو هم کردم:

_فعلا داریم خونه را میچینیم، بهش گفتم تا قضیه مهراب خان حل نشده عروسی نمیکنم، فعلا ذهنم درگیر اون موضوع، بنظر تو به این زودی ها میتونی پیداش کنیم؟ فعلا که آمار خیلی از مخفیگاه هاش و اکیپ های بزرگ و کوچیکش در اومده.

سری به چپ راست تکون داد.

_من فکر نمی کنم، فکر نمی کنم نه مهراب خان، نه نیک خواه به این زودی ها شناسایی بشند.

همیشه برام سوال بود، تو این پنج سال واقعا برام سوال بود اگه هیلدا اون روز می‌دونست مهرباب خان و نیکخواه کیه، اگه اون فرد مرموز بهش گفته بود اونا کی هستند، چرا به من حرفی نزد چرا هیچ چیز نگفت. میخواستم بهش بگم اما من برعکس تو امیدوارم که سریع تر پیدااشون کنیم، اما هیلدا حالت تهوع گرفت و سریع رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم، رفت تو دستشویی در قفل کرد، زدم به در:

__هیلدا... یک دفعه چه اتفاقی برات افتاد آخه؟ جواب منو بده خواهشا.

__من خوبم رحمان، نگران نباش، میشه لطف کنی و بری از تو کیفم قرص هام بیاری؟

__باشه الان میرم.

سریع رفتم تو دفتر هیلدا و در کیفش باز کردم، دنبال قرص می‌گشتم، همین که پیدااش کردم، صدای اس ام اس گوشی هیلدا بلند شد، خواستم محل نگذارم، اما اسم سپهر پایدار را که روش دیدم نتونستم جلوی کنج کاویم بگیرم.

گوشی و از روی میز برداشتم و رمزش زدم، رمزش وقتی هیلدا تو بیمارستان بود فهمیده بودم.

رمز زدم و اسمس باز کردم، تو اسمس نوشته بود باشه قبول.

رفتم سر اس ام اس قبلی شروع کردم به خوندن.

__سپهر، یادته تو بیمارستان بهم گفتی میخوای ببخشم و جبران کنی؟

_آره، یادمه.

_یک کاری هست که میتونی برام انجام بدی.

_چه کاری؟

_این طوری همیشه، باید حظوری ببینمت....

_سلام، پیشنهادم قبول کردی سپهر؟

_برای من که هیچ کاری نداره، اما تو مطمئنی؟

_آره مطمئن هستم.

_باشه قبول.

از اس ام اس ها خارج شدم و گوشی گذاشتم روی میز سر جاش.

سرنوشت هیلدا

حس کنجکاوی داشت دیوونه ام میکرد اما هیچ چیز از هیلدا نپرسیدم و رفتم قرص ها را دادم بهش و پیام گذاشتم
رو حالت خوانده نشده.

بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدم دم خونه هیلدا، بعد از اون پیام ها که دو هفته پیش تو گوشی هیلدا دیدم باهاش
یکم سر و سنگین تر شده بودم، حس اینکه داشت چیزی را ازم پنهان میکرد مثل خوره افتاده بود به جونم. دیشب
هم بهم پیام داد تا برم خونه اش دیدنش. گفت باهام حرف داره. منم قبول کردم و رفتم، به این امید داشتم که شاید
واقعیت بهم بگه.

تا اومدم زنگ بزnm، در باز شد و مهسا را دم در دیدم.

_سلام آقا رحمان.

_سلام مهسا، خوبی.

_بله خوبم، با هیلدا کار دارید؟

_آره، بهم زنگ زد گفت پیام دیدنش.

_بله داخل خونست منتظر تون، فعلا با اجازه.

_خدا پشت و پناهت.

رفتم داخل و پله ها را رفتم بالا، هنوز طبقه پایین خالی بود. رفتم و در زدم.

_باز چی جا گذاشتی مهسا!

حرفی نزدم، هیلدا اومد و در باز کرد، ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد:

_اوا تویی رحمان، فکر کردم مهساست، بیا تو.

رفت کنار و من رفتم تو، نگاهی به چمدون وسط خونه انداختم:

_چمدون میبندی؟

سری تکون داد و روی مبل نشست.

_برای همین زنگ زد بهت، بیا بشین.

روی مبل رو به روش نشستم.

__بخشید اسباب پذیرایی ندارم.

__برای پذیرایی اینجا نیومدم، گفתי باهام کار داری.

__یک طوری شدی، اتفاقی افتاده؟

__نه اتفاقی نیوفتاده، خودت بهم گفתי ازت دور باشم. به حرف خودت گوش دادم

__که این طور، تعجب کردم، آخه فکر نمی‌کردم به حرفم گوش بدی.

سری تکون دادم حرفی نزد، هونم سکوت کرد، دوباره به چمدون خیره شدم که گفت:

__بهت حرفی نزد تا نگران نشی رحمان، اما ممکن دوباره بیناییم از دست بدم.

__چی؟!

حس کردم اشتباه شنیدم. هیلدا آرام گفت:

_آروم باش الان توضیح میدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_بعد از به دست آوردن دوباره بیناییم، وقتی برای برای دوم رفتم چکاپ دکتر بهم گفت احتمال اینکه بیناییم بخواد دوباره از دست بره زیاد، برای جلوگیری از این کار باید برم آلمان و عمل کنم.

منم که پولش نداشتم، از سپهر خواستم برای بخشیدنش کمکم کنه خودش خرج سفر بده، اونم قبول کرد و کمک کرد برای پاسپورت و ویزا گرفتن رفتن به اونجا.

پس داستان از این قرار بود، هنوز باورم نمیشد که چه فکر هایی که با خودم نکرده بودم.

_ببخشید که زودتر بهت نگفتم، نخواستم نگرانت کنم فقط، درمانم تخمین زدن حدود پنج، شیش ماه طول میکشه... امروز بیست و هفتم نه؟

_آره، بیست هفتمه.

_من برای پس فردا بلیط دارم یعنی بیست نهم آبان، شیش ماه دیگه میشه...

_اواخر اردیبهشت، اوایل خرداد... زیاده.

_زیاده اما مثل برق و باد میگذره نگران نباش.

_نگران نیستم دلتنگم.

_منم دلم برات تنگ میشه.

نگاهش کردم... الان جلوی روم بود اما احساس دلتنگی میکردم براش پنج، شش ماه دوری خیلی بود.

_کسی اونجا هست مراقبت باشه؟

_آره، دختر سرهنگ بیات، اون هست تنها نیستم.

_خوبه،... امید وارم زودتر سلامتی به دست بیاری برگردی تا باهم بتونیم پرونده مهراب خان حل کنیم، شایدم تا قبل از اومدن تو من حلش کردم

لبخندی زد و با همون صدای دلنشینش گفت:

سرنوشت هیلدا

_اگه زیادم پیگیر نشدی مهم نیست...

_منظورت نمی فهمم.

_من خیلی فکر کردم رحمان، اگه این پرونده میخواست حل بشه، حل شده بود این همه سال.ممکنه این پرونده خیلی چیز ها ازت بگیره، پیگیرش نشو اون طوری که باید، اصلا از حل پرونده انصراف بده.

_باورم نمیشه، هیلدا... این تویی که داری این حرف هارا میزنی؟تویی که عاشق عدالت بودی و دنبال اینکه حقی از مظلوم نا حق نشه.

_آدم به مرور زمان تغییر میکنند رحمان، این پرونده هم منو خیلی تغییر داد، جنگ برای بعضی چیز ها هیچ وقت پیروزی به ارمغان نمیاره. من فقط میگم تو مراقب خودت باش.

_چرا حس میکنم تو بیشتر از من یک چیز هایی میدونی.

احساس کردم آب تو چشماش جمع شد:

_حست اشتباه، منم اندازه تو میدونم...حالا اگه میشه زودتر برو کلی کار دارم که باید انجام بدم و زیاد وقت ندارم.

حرفی نزددم، بلند شدم که برم، هیلدا هم تا دم در همراهیم کرد:

__لطفا این چند ماه که منم نیستم، تو برو پرورشگاه دیدن پویان، اون بچه تو این دنیا هیچ کس نداره... بعد مرگ پریسا هم از همیشه تنها تر شده.

قرار شده بود من هیلدا را برسونم فرودگاه، این نظر من بود و هیلدا باهام موافقت کرده بود. باهام مهربون تر شده بود، اما هنوز سر حرفش که میگفت من باید با یاس ازدواج کنم بود.

منم دیگه قانع شده بودم تا با تموم عشقی که بهش داشتم، مثل ی همکار... مثل ی دوست در کنارش باشم.

تو راه خونه تا فرودگاه حرفی نزدیم، اما خیلی چیز ها تو دلم بود که میخواستم بگم، ولی میدونستم گفتنش هیچ فایده ای نداره.

برای همین ترجیح میدادم سکوت کنم. اما آخر سر هم نتونستم جلوی خودم بگیرم تا باهاش حرف نزدم، برای همین شروع کردم به گفتن حرف های عامیانه:

__رسیدی خونه دختر سرهنگ ، اولین کاری که میکنی اینکه بهم زنگ میزنی حالا هر ساعتی بود.

__باشه.

__هر اتفاقی افتاد که فکر کردی به من نیاز داری بهم بگو هرچه سریع تر خودم میرسونم اونجا.

_اینم به چشم... ولی نگرانم نباش تنها که نیستم.

_میدونم، ولی دله دیگه شور میزنه، کاریش نمیشه کرد.

_شور نزنه، صحیح سالم میرم و برمیگردم.

_باشه، اونجا به خورد و خوراکت برس، تازه یکم جون گرفتی، نری دوباره لاغر ضعیف برگردی.

هیلدا شروع کرد به خندیدن:

_امر دیگه ای نیست، مامان خانم؟

منم لبخندی زدم:

_از دست تو.

_من میرم، توهم مراقب خودت باش، به یاس بیشتر توجه کن، مراقب باش سرت از بو قرمه سبزی به باد ندی، زیاد خودت درگیر نکن.

_تو مراقب خودت باش من چیزیم نمیشه.

رسیدیم فرودگاه، هنوز یک ساعت تا پرواز مونده بود. چمدون هیلدا از صندوق عقب برداشتم و همراه هم رفتیم داخل فرودگاه. همین که داخل شدیم، یکی داد زد هیلدا، باهیلدا برگشتیم به طرف صدا، تمام دوست های هیلدا اومده بودند، مهسا، دکتر آرمان افشار، حتی اون سپهر سمج و سرهنگ بیات. حتی عبدالله با ریحانه هم اومده بودند. از دیدن ریحانه تعجب کردم. مهسا سریع هیلدا را بغل کرد و هیلدا گفت:

_مگه نگفتم لازم نیست بیاید فرودگاه؟

_قرار شیش ماه نبینمت، مگه میشد نیایم؟

_ما که بیشتر از این از هم دور بودیم. این که چیزی نیست.

نگاهی به ریحانه انداختم.

_تو اینجا چیکار میکنی دیگه؟

سرش انداخت زیر:

سرنوشت هیلدا

_خوب منم اومدم با هیلدا جون خدا حافظی کنم.

سعی کردم جلوی دیگران دعواش نکنم.

ریحانه هم هیلدا را بغل کرد:

_لطف کردی اومدی ریحانه جان.

دکتر آرمان عینکش درست کرد و گفت:

_مراقب خودت خیلی باش، هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده.

هیلدا سری تکون داد:

_حتما.

سرهنگ بیات هم با همون جدیدت گفت:

_خبرت دورادور از دخترم ملیکا میگیرم. مراقب خودت خیلی باش.

سرنوشت هیلدا

__چشم سرنهنگ.

بعد نگاهی به من انداخت.

__رحمان میای کمکم برم چمدونم تحویل بدم.

__آره، آره حتما.

با هیلدا راهی شدیم. یکم که از دیگران دور شدیم، ایستاد و گفت:

__رحمان می خوام ی قولی بهم بدی، باشه.

__چه قولی.

__بگو قول میدم.

__ندونسته که نمیتونم قول بدم.

سرنوشت هیلدا
_رحمان تو قول بده.

_تو بگو اول.

_باشه، ببین رحمان، باید قول بدی تا نیومدن من، هر چیزی راجب اون پرونده فهمیدی به هیچ کس نگی، فهمیدی؟

_چرا اخه؟

_تو به من اعتماد داری؟

_دارم.

_خوبه، پس فقط قول بده.

_خیلی خوب، باشه قول میدم.

_وقتی میگم هیچ کس، یعنی هیچ کس، نه عبدالله، نه سرهنگ بیات، فهمیدی؟ هیچ کس.

_باشه به هیچ کس نمیگم، قول.

_خوبه، مراقب خودت هم خیلی باش. خبر آخرین دادگاه اکیپ مهرباب خان بهم بگو حتما.

باشه...

هیلدا شروع کرد به رفتن، منم شروع کردم به پشت سرش رفتن، دوباره ایستاد و به من نگاه کرد:

_هیچ وقت بهت نگفتم رحمان... اما بدون هر اتفاقی که بیوفته، منم خیلی دوستت دارم.

از حرفش شکه شدم، تاحالا به زبون نیورده بود که دوستم دارم. از شکه شدن من استفاده کرد و رفت و من موندم
حیرون وسط فرودگاه.

رای دادگاه که اعلام شد، همه ای کل دادگاه گرفت.

بلند شدم و رفتم بیرون، برای مهبد و آيسان، حکم اعدام نبریده بودند. اما عماد حقش بود. مخصوصا بعد مرگ پریسا،
دلم واقعا برای اون دختر چموش و عجیب تنگ شده بود، وقتی که جنازه اش از دره کشیدند بیرون، هنوز باورم
نمیکردم خودش باشه، اما گردنبندی که داخل گردنش بود، همون گردنبندی بود که هیلدا بهش هدیه داده بود.

عماد و اولین نفر آوردن بیرون، پوزخندی بهش زدم، اما اون ایستاد و نگاهم کرد، سرباز کنارشم مجبور شد بایسته:

سرنوشت هیلدا

_زیاد خوشحال نشو از حکم اعدام، خودت خوب میدونی شیش سال برام حبس بریدند، فرصت خوبیه واسه فرار.

سرم بردم جلوی گوشش با پوز خند گفتم:

_منتظرم تا فرار کنی، تا پیدات کنم و خودم عین سگ دخالت بیارم.

سرم برگردوندم عقب و گفتم بیرنش.

همون طور که میرفت گفت:

_به همین خیال باشه.

پوز خندی بهش زدم، که مهبد آوردند، به سرباز گفتم صبر کنه، مهبد هنوز با همون اقتدار نگاهم میکرد:

_سی هفت سال زیاده... اما میتونی کمترش کنی با...

_با لو دادن دادن مهرباب خان، درسته؟

_چرا چنین کاری نمیکنی؟

_رسیدن به اون دوتا کار خیلی سختیه، خیلی سخت تر از اون چیزی که فکر میکنی.

_سخت اما غیر ممکن نیست.

_بیخیال شو رحمان، بخاطر عزیزات بیخیال شو.

_تحت هیچ شرایطی بیخیال نمیشم.

_بخاطر خودت گفتم...

حرفی نزدَم، اونم رفت...

_هیلدا نیومد چرا؟

نگاهی به آيسان کردم، اون شکسته تر از همه شده بود.

_نتونست بپاد.

سرنوشت هیلدا
نیش خندی رَوونه لباس کرد:

_فکر میکردم بیاد... فکر می کردم این دادگاه، دیدن بدبختی ما برایش خیلی مهم باشه.

دوماه بود که هیلدا رفته بود من دیوانه بار دلتنگش بودم.

_هیلدا تو رو دوست داشت آيسان، شاید باور نکنی اما اون واقعا تو رو دوست داشت.

حرفی نزد و رفت.

اون فقط شیش سال و نیم حکم گرفت و مجوز وکالتش باطل شد.

نفس عمیقی کشیدم. عاقبت اون ها هم مشخص شد، فقط مونده بود گیر انداختن مهراب خان، که برعکس نصیحت های بیش از حد دیگران حتی هیلدا درست بردار نبودم و چوبش را هم خوردم.

اما هنوز هم مصمم هستم مصمم تر ادامه میدم. شروع کردم راه رفتن و از دادگاه خارج شدند.

_شیرینی بفرمایید.

سرنوشت هیلدا
_ممنونم میل ندارم.

دستی روی کاغذ کادو کشیدم و منتظر موندم. اومده بودم پرورشگاه دیدن پویان. این چهارمین بار بود که می‌اومدم، ماهی یکبار می‌اومدم دیدنش، بعد از مرگ پریسا، پویان تخس تر و بد عنق تر شده بود.

صدای در اومد و بعد در باز شد، پویان با یکی از پرستارهای اونجا اومد داخل اتاق. پویان جلوی من نشست.

نگاهی به یاری، مدیر اونجا انداختم. آقای یاری از پشت میز بلند شد و گفت:

_من با خانم محمدی کار دارم. شما راحت باشید... خانم محمدی لطفا با من بیاید.

یاری و پرستار زن از دفتر رفتند بیرون. پویان سر به زیر روی صندلی نشسته بود. کادو داخل دستم گذاشتم روی میز به طرفش:

_بیا این مال توعه.

_ممنون.

چشماش خیلی شبیه به پریسا بود.

_دلت نمیخواد باز کنی ببینی داخلش چیه؟

سری به چپ و راست تکون داد.

__بعداً باز میکنم.

از اونجا که اون پویان برادر پریسا بود احتمالاً مثل اون عجیب و غریب بود، ارتباط برقرار کردن باهاش سخت بود. سعی کردم از ی در دیگه وارد بشم.

__خوب پویان، اینجا بهت خوش میگذره؟ کسی اذیتت نمیکنه؟ اگه کسی اذیتت کرد بگو که ی عموی پلیس داری.

و به خودم اشاره کردم. دوباره حرفی نزد، این دفعه گفتم:

__تو چیزی نمیخواهی بگی پویا؟

همون طور که سرش زیر بود گفت:

__خاله هیلدا چرا دیگه نمیاد؟

لبخندی زدم:

__خاله هیلدا، مجبور شد بره مسافرت، دو بار دیگه که من تنها بیام، سومین بار خاله هیلدا را هم با خودم میارم.

سرنوشت هیلدا

سری تکون داد:

__چیز خاصی هست که دلت بخواد دفعه بعد که میام برات بیارم؟

سرش یکم بلند کرد و نگاهم کرد:

__هرچی دلم بخواد؟

__هرچی دلت بخواد.

__آبجی پری.

دستی به پیشونیم کشیدم.

__آبجی پریسات الان اون بالا هاست، پیش خداست، من نمی تونم برش گردونم، ی چیزی بخواه که بنونم فراهم کنم.

__من فقط آبجی پری میخوام.

__باشه، میتونم اجازه ات بگیرم و ببرمت سر مزارش، دوست داری؟

سری به علامت مثبت تکنون داد.

_خوبه، حالا کادوت باز کن ببین خوشت میاد یا نه.

اومد جلو تر و شروع کرد باز کردند کادوش، برایش ی ماشین کنترلی خریده بودم. کمکش کردم که باتری بندازه داخلش باهاش کار کنه.

تو فرودگاه روی صندلی نشسته بودم که صدایی پشت سرم شنیدم که صدام میکرد:

_رحمان.

به پشت برگشتم، افشار بود با ی مرد دیگه کنارش، از روی صندلی بلند شدم و با افشار و مرد کنارش دست دادم. افشار مرد را معرفی کرد.

_این آقا، مجید صحرایی هستند. وکیل و دوست بچگی منو و هیلدا.

سرنوشت هیلدا
_خوش بختم از دیدارتون.

_منم خوش وقتم.

افشار عینکش درست کرد و گفت:

_خوب اگه موافق باشید، بریم پشت شیشه، فکر کنم هواپیما به همین زودی ها تک آف کنه.

سری تکون دادم و راه افتادم، افشار کت خودش روی ساعت دستش انداخت بود، هوا واقعا گرم بود و من مونده بودم
مجید صحرایی چطور میتونست که کت به اون کلفتی را تو هفته اول خرداد ماه بپوشه. من مثل همیشه تیپ اسپرت
زده بودم. با همون کلاهی که هیلدا برام خریده بود. رفتیم دم شیشه، که اونجا متوجه شدم که سپهر و مهسا هم
اونجان.

شروع کردم خوش و بش کردند. و دوباره به شیشه نگاه کردیم. یک دفعه مهسا داد زد:

_دیدمش...اونجاست.

به جایی که مهسا اشاره کرده بود نگاهم کردم، خودش بود، هیلدا بود خودش بود، دلم براش لک زده بود.

براش دست تکون دادم، اون هم مارا دید و دست تکون داد. بعد با دست منو به بغل دستیش نشون داد.

تازه متوجه زن کنارش شدم، زن کنارش ملیکا بود، با ی بچه نوزاد در بغلش. از کنار شیشه کنار اومدیم و رفتیم سمت
در، هیلدا و ملیکا سریع اومدند. هیلدا با لبخند اومد سمتم، منم با خوشحالی گفتم:

_سلام هیلدا... دلم برات تنگ شده بود.

هیلدا هم با خوشحالی که این همه سال ندیده بودم جواب داد:

_منم همین طور رحمان... بیا ببین، بیا مهرآنا را ببین، دختر تازه بدنیا اومده ملیکاست... برای همین نیم وجبی یکم دیر تر اومدم.

ملیکا اومد جلو و سلام کرد.

نگاهی به نوزاد سفید ملیکا انداختم، اصلاً مثل ملیکا سبزه نبود، حتماً به پدرش رفته بود. خیلی از اون بچه خوشم اومد.

_دوست دارید بغلش کنید؟

نگاهی به ملیکا انداختم:

_اشکالی نداره؟

_نه، معلومه که نه.

دختر بچه را داد بغلم. بچه را بغل کردم.

پس سرهنگ بیات پدر بزرگ شد. هیلدا بی توجه به حرفم گفت:

ببینش رحمان، ببین چه خوشگل و کوچولوعه.

آره خیلی خوشگله.

انگار داشتم شیفته اون بچه میشدم. بچه را پس دادم به ملیکا.

بیاید بریم خواهشا.

همه سری تکون دادند و راه افتادند. منو هیلدا. اما جلو تر از بقیه رفتیم. آروم طوری که کسی بجز هیلدا نشنوه گفتم:

نگفته بودی ملیکا حامله است.

میدونستم اگه میگفتن حامله است نمیتونه درست از من مراقبت کنه، تو بلند میشدی و میومدی اونجا.

سرنوشت هیلدا

__معلومه که می اومدم، ولی سرهنگ هم چیزی نگفت.

__سرهنگ نمیدونه، ملیکا اصلا بهش حرفی نزده، این چند وقت هم میاد خونه من، بخاطر اینکه من مجبور بودم برگردم باهام اومد. تو خونه من می مونه، سرهنگ اصلا نباید بفهمه که ملیکا اینجاست.

__آخه این چه حرفیه هیلدا، مگه میشه همچین چیزی قایم کرد؟

__ملیکاست دیگه، عجیب و غریبه، چیکار میشه کرد.ولی تو اصلا حرفی نزن، باشه.

__باشه.

__پس کی رحمان.

عصبی گفتم بسه دیگه، بهت گفتم درکم کنی. یاس اخمو گفت:

__مگه تاحالا کاری غیر از این کردم؟من الان تحت فشار خانواده ام هستم، مامان و بابام همش بهم میگویند که پس کی ازدواج می کنید، این همه وقت عقد بودن و ازدواج نکردن حرف در آورده براتون.

سرنوشت هیلدا
سرم گرفتم بین دستام. یاس ادامه داد:

__خوب حق هم دارند، دیگه داره شیش سال میشه که ما نامزد و عقد کرده هستیم، پس کی قرار بریم سر خونه زندگیمون؟

ازروی نیمکت پارک بلند شدم و جلوش ایستادم، داد زدم:

__هیچ وقت.

یاس با وحشت بهم نگاه کرد:

__چی... چی گفتی؟

__بین یاس... من برات ارزش زیادی قائل هستم، من تا شیش سال پیش دوستت داشتم اما الان نه، شیش سال گذشته، من الان یکی دیگه را دوست دارم یاس... دیگه تورو نمیخوام، کسی که من میخوام هیلداس، کسی که میخوام باهاش ازدواج کنم هیلداس.

اخم کرده بود، فقط اخم کرده بود، نه گریه می کرد، نه بغض کرده بود، نه داد میزد ... فقط اخم داشت که اون هم کم کم محو شد.

از روی نیمکت کیف سفیدش برداشت و رفت. نتونستم صداش کنم. مقصر بودم، میدونستم مقصرم.

سرنوشت هیلدا

فقط رفتنش نگاه میکردم و از ته دل دعا میکردم برنگرده و چشمم به چشمش بیوفته، چون اصلاً روی نگاه کردن به چشمش نداشتم.

تنها مقصر من بودم، من بودم که دل باخته بودم به یکی دیگه. من مقصر بودم که عاشق شده بودم، ولی زندگی من با هیلدا رنگ زندگی می‌گرفت نه یاس، نمی‌تونستم بدون هیلدا زندگی تحمل کنم.

برگشتم بر خلاف یاس تغییر مسیر دادم، میدونستم گند زدم. اما میخواستم برای خودم زندگی کنم. ته دلم امیدوار بودم یاس منو ببخشه حلال کنه، اما میدونستم این اتفاق نمی‌افته. پس سعی کردم با همون عذاب وجدانی که داشتم راهم ادامه بدم.

چشمم به حلقه تک نگین بود و میخندیدم. می‌دونستم هیلدا میگه نه، اما تصمیم گرفتم بودم، باید قانع اش میکردم که اون زندگی منو یاس خراب نکرده، اگه از این آسوده خاطر میشد، دیگه دلش رضا بود برای ازدواج با من. نگاهی انداختم و دیدم هیلدا در بست و داشت می‌اومد طرف ماشین. در جعبه حلقه را بستم و اونو گذاشتم داخل داشبورد و در بستم، هیلدا در باز کرد و سوار شد.

_سلام.

_سلام خوبی؟

سرنوشت هیلدا
_آره خوبم. تو خوبی.

_خدارا شکر.

لبخندی زد، لبخندش جواب دادم و ماشین روشن کردم و راه افتادم.

نگاهی بهش انداختم، شال سرخابی رنگی سرش کرده بود با مانتو سرمه ای و شلوار سرمه ای، کفش هاشم اسپورت بود و سرخابی و صورتی.

_راستی، ملیکا و بچه اش خوبن.

لبخندی زد:

سرنوشت هیلدا
_آره، خوبن، امروز رفتند.

_واقعا؟

میدونستم اما میخواستم مطمئن بشم.

_آره، یک ماه گذشته دیگه میتونه دست تنها از پس بچه اش بر بیاد.

_چرا دست تنها، مگه شوهرش نیست.

_چرا، اما زیاد کمک دستش نیست، میدونی که اونور آبی کم احساس دیگه.

_شوهرش خارجی.

__آره، مسیحی، سر همین قضیه هم ملیکا با مادر و پدرش به مشکل برخورد، بخاطر خارجی بودن کریس.

__چطوری با هم آشنا شدند؟

__یک بار که ی پارتی لو داده بودند، ملیکا رفت تا پارتی جمع کنه، اوجا کریس که توریست بوده و دوست ایرانیش دعوتش کرده بود و براش پارتی ترتیب داده بود ملیکا را میبینه و ی دل نه صد دل عاشقش میشه، انقدر میره و میاد تا کم کم ملیکا هم عاشقش میشه، اما سرهنگ و همسرش مخالفت می کنند، ملیکا هم عصبی ناراضی ول میکنه و با کریس میره اون ور آب و ازدواج می کنند.

تقریبا نزدیک پرورشگاه بودیم، من پرسیدم:

__سرهنگ فقط بخاطر مسیحی بودن کریس باهاش مخالف بود؟

سرنوشت هیلدا

نه، میگفت ی ایش خوشگذرون، میگفت بعد چند وقت بعد ملیکا را ول میکنه، وگرنه اصلا با مسیحی بودنش مخالف نبود، بیشتر مادر ملیکا بود که میگفت کریس باید مسلمون بشه.

سری تکون دادم:

که این طور.

رسیدیم پرورشگاه، پیاده شدیم و وارد پرورشگاه شدیم. همه ی بچه ها بیرون بودند، چشم چرخوندم تا ببینم پویان پیدا میکنم یا نه.

یکم نگاه کردم که دیدم ی مردی داره با ی بچه حرف میزنه، بیشتر دقت کردم دیدم اون بچه پویان.

هیلدا، اون مرد کیه پیش پویان؟

کدوم مرد؟

اشاره کردم سمت مرد و پویان که گوشه دیوار وایستاده بودند، مرد یونیفرم خدمه اونجا را نداشت و کت و شلواری بود، زانو زده بود تا هم قد پویان بشه.

منو هیلدا حرکت کردیم سمت پویان، پویان که متوجه ما شد چیزی به مرده گفت، مرده هم بلند شد و برگشت سمت ما، چهره اش آشنا نبود.

هیلدا که اخم هاش کرده بود تو هم ایستاد و با تعجب به اون مرد نگاه کرد، منم کنارش ایستادم.

مرد اومد و از کنار منو هیلدا رد شد یک طور خاصی هیلدا را نگاه کرد، هیلدا هم مرده را نگاه کرد.

حس کردم هم را می‌شناسند. همون طور که مرده دور میشد گفتم:

_میشناختیش؟

هیلدا نگاهی به من کرد.

سرنوشت هیلدا

__نه، نشناختمش.

دروغ میگفت، کامل حس میکردم که دروغ میگه. اما حرفی نزد، رفتم پیش پویان، هیلدا هم پشت سرم راه افتاد.

دستم دراز کردم سمت پویان:

__چطوری قهرمان.

دستش آورد جلو باهام دست داد:

__خوبم.

هیلدا هم اومد جلو و بغلش کرد:

__سلام پویان خاله، خوبی عزیز دلم؟

__خوبم خاله جون.

هیلدا از تو کیفش کادویی در آورد.

__دلم برات تنگ شده بود پویان جان، بیا این برای تو گرفتم، ببین خوش است میاد؟

پویان کادو را باز کرد، ی بلیز آبی و قرمز بود.

__فقط نمیدونم اندازه ات میشه یا نه.

سریع گفتم:

_الان من می برمش خوابگاهش و اونجا لباسش تنش میکنم، اگه اندازه نبود، میریم یکیش که اندازه اش میشه را می خریم.

دست پویان گرفتم و خواستم ببرمش که هیلدا هم راه افتاد دنبالمون، برگشتم بهش گفتم:

_خوابگاه پسر هاست، توکه نمی تونی بیای، همین جا وایسا، من لباسش تنش میکنم و میام.

هیلدا باشه ای گفت و من پویان بردم سمت خوابگاهش، خودش هم راهنماییم کرد. داخل خوابگاه هیچ کس نبود.

زانو زدم شروع کردم دکمه های پیرهن سفیدش باز کردن و همون طور گفتم:

اون آقا که داشت باهات حرف میزد کی بود پویان؟

پویان سرش انداخت زیر لباسش از تنش در آوردم و گفتم:

ببین پویان، همون آدم هایی که پدر و مادرت را کشتند خواهرت کشتند، انتظار ندارم درک کنی پویان تو هنوز بچه ای، ولی دلم میخواد بفهمی، من میخوام ازت محافظت کنم. پیراهنی که هیلدا براش خریده بود تنش کردم بهش نگاه کردم، هنوز سرش پایین، آروم سرش آورد بالا و بهم نگاه کرد.

منصور بود، اسمش منصور بود، قبلا هم دیده بودش با آبجی پریسا، بهم گفت که اومده تا ازم مراقبت کنه.

همون طور که حدس زده بودم، هیلدا بهم دروغ گفته بود، هیلدا منصور قبلا دیده بود، اما چرا حرفی نزد، چرا نگفت تا دستگیرش کنیم، با خودم گفتم ممکنه پویان دروغ بگه اما عکسی که ازش داشتیم با استفاده از تشخیص هویت به کمک هیلدا هم حرف پویان تأیید میکرد، اما اصلا یادم نبود. اون دست راست مهراب خان بود و با گرفتن اون ضربه کاری میشد به مهراب خان زد، حسم میگفت باید به هیلدا شک کنم، اما بازم بهونه تراشی کردم که شاید نمی خواسته جلوی پویان اونو دستگیر کنیم، اما این فرضیه مسخره تر از این بود که بخوام باور کنم، هیلدا همیشه پر از قافلهگیری بود، اما بهش اعتماد داشتم میدونستم که کار درست میکنه.

سرنوشت هیلدا

نگاهی به لباس پویان انداختم، کاملاً اندازه از بود. لبخندی بهش زدم و دستش گرفتم و رفتیم بیرون، هیلدا داشت با بچه های دیگه بازی می کرد و یکی از بچه های پرورشگاه که روی تاپ نشسته بود و هل میداد.

با پویان رفتم طرفش، هیلدا لبخندی زد و گفت:

__چه بهت اومده پسر خوشتیپ.

پویان لبخندی زد. منم دستی روی سرش کشیدم و با لبخند هیلدا نگاه کردم.

هیلدا گونه پویان بوسید:.

__این دفعه زودتر میام دیدنت عزیز دلم.

منم با پویان دست دادم:

__به امید دیدار مرد کوچولو.

با هیلدا از پرورشگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

هیلدا با لبخند سوار ماشین شد. ماشین روشن کردم و گفتم:

__تو خیلی خوب میتونی دل به دل بچه های اونجا بدی. وقتی تو نبودی پویا زیاد با من ارتباط برقرار نمیکرد.

__آره خوب، یادت رفته، من هم مثل اونها بچه پرورشگاهی بودم.

لبخندی زدم.

_آره یادم رفته بود.

آروم رانندگی میکردم، دلم نمیخواست این لحظات تموم بشه.

_تو مادر موفق العاده ای میشی هیلدا، من مطمئنم.

لبخندی لحظه از لبش محو شد، نفهمیدم چرا اما سخت تو فکر فرو رفت. خواستم ذهنش منحرف کنم، برای همین گفتم:

_ی کافه خیلی خوب بلدم، یکم دوره اما میارزه، میای بریم اونجا عصرونه بخوریم؟

سرنوشت هیلدا

با لبخند بهم نگاه کرد:

__باشه بریم.

__خیلی خوبه، اما تا اونجا راه زیاده، برای اینکه حوصلمون سر نره ی بازی بکنیم؟

__چه بازی؟

__جرعت و حقیقت.

__باشه.

سرنوشت هیلدا

__پس اول من شروع میکنم. اگه جرعتش نداری در ماشین باز کنی و بپری پایین، سوالم جواب بده.

هیلدا خندید.

__جرعتش ندارم، سوالت پیرس.

__چیزی بوده که از من قایم کرده باشی و نخواسته باشی به من بگی یا فرصتش پیرس نبوده باشه و از این حرف ها؟

یکم نگاهش کردم و دوباره نگاهم دوختم به جاده. هیلدا هم لب باز کرد:

__آره بود، راستش رحمان، اسم من هیلدا نیست.

نیش خندی زدم:

_شوخی نکن دیگه.

_شوخی نمیکنم.

نیش خندم خوردم جدی شدم و نگاهش کردم.

_منظورت چیه.

_من قبل از اینکه با سرهنگ بیات آشنا بشم اسمم هیلدا نبود، بعدا که با سرهنگ آشنا شدم و اون منو به فرزند خوندگی پذیرفت گفت میخواد برم پیش خودش، پلیس بشم، ازم خواست برای حفاظت از خودم هویتم عوض بکنم، گفت این طوری بهتره.

منم کاری که گفت انجام دادم. اسم من معصومه بود، اما خودم اسمم تغییر دادم به هیلدا، یعنی جنگجو، گذاشتم جنگجو تا با سرنوشتم بجنگم، با رازهای گذشته ام بجنگم، برای موفقیت بجنگم.

برام تعجب آور بود که همچین چیزی از هیلدا نمیدونستم، این سوال پرسیدم که چیز های دیگه ای بفهمم، اما همین هم فهمیدم برام عجیب بود. زنی که دوستش داشتم هویت خودش تغییر داده بود.

_حالا نوبت منه، ماشین میکوبی تو دیوار یا جواب سوالم میدی.

خنده دستپاچه ای کردم:

_سوالت جواب میدم.

_کی با یاس ازدواج میکنی؟

از یاد آوری یاس اعصابم خورد میشد.

رحمان، بخدا یاس دختر خیلی خوبیه، این را همون دفعه اول و آخری که دیدمش فهمیدم، رحمان اون دختر عذاب نده لطفا، باهاش ازدواج کن و باهم خوشبخت بشید.

دهن باز کردم که بگم من با تو خوشبخت میشم. اما همون لحظه تلفن هیلدا زنگ خورد.

تلفن از تو کیف پیدا کرد و با تعجب جواب تلفنش داد.

_الو...

_...

_سلام، بله پیش منه، اتفاقی افتاده؟

سرنوشت هیلدا

..._

_چی؟ واقعا؟، کی؟

..._

_باشه، باشه، لطفا شما آدرس و اس ام اس کنید برام، ممنون، منو و سرگرد سپهر خودمون سریع میرسونیم همونجا.

بعد تلفن قطع کرد.

_کی بود؟

_رحمان تلفنت کجاست؟ عبدالله گفت که کلی باهات تماس گرفته.

تلفن موبایلم از تو جیبم در آوردم و نگاه کردم، راست می گفت، سی و هشت تا میسکال داشتم از عبدالله، گوشی روی سایلنت بود و من اصلا نفهمیده بودم.

_چه اتفاقی افتاده؟

_عبدالله بود زنگ زد، گفت بلاخره یک نفر از آدم های مهرباب خان که گرفتند مقرر اومد و جای مهرباب خان گفته، گفت میخوان بدون معطلی برن اونجا. منم گفتم که آدرس بفرست برام تا ما هم بریم.

_خوب کردی.

صدای اس ام اس اومد، هیلدا اس ام اس باز کرد و آدرس خواند، منم یک راست رفتم اونجا.

سرنوشت هیلدا

هیلدا استرس داشت، این میتونستم خیلی راحت با ور رفتن با انگشت هاش بفهمم، منم استرس داشتم، قرار بود بالاخره مهرباب خان گیر بندازیم.

بالاخره رسیدیم به آدرس مورد نظر، کلی ماشین پلیس اونجا بود و صدای تیر اندازی می اومد.

_تو نمیخواه پیاده بشی هیلدا.

_یعنی چی؟

_یعنی اینکه میخوام اتفاقی برات نیوفته.

_اما رحمان.

پیاده شدم و در ماشین قفل کردم، اصلا بهش توجهی نکردم که با دستاش می کوفت روی شیشه ماشین صدام میزد.

رفتم جلو تر، اونجا ی کارخونه متروکه بود.دوتا پلیس ها اونجا نگهبانی می دادند.

_شما کی هستید؟

کارت شناساییم در آوردم و نشون دادم.

_سرگرد رحمان سپهر هستم. میخوام برم داخل.

بهم احترام گذاشتند و راهم باز کردند تا برم داخل.

اسلحه ام دستم گرفتم، کار خونه بزرگی بود، صدای گلوله را دنبال کردم تا رسیدم به محل.رفتم پیش عبدالله نشستم.

سرنوشت هیلدا

_سلام.

نگاهی بهم انداخت.

_به به، سرگرد رحمان، کجا بودی تا الان.

_حالا که اینجام.

_چرا جلیقه ضد گلوله ات نپوشیدی؟

_یادم رفت.

سرنوشت هیلدا

__یادت رفت؟ حالا اگه کسی تو رو با آدم های مهرباب خان اشتباه بگیره با ی گلوله راحت کنه چی؟

__بیش تر کسایی که اینجان منو نیشناسند تو خوشحال نباش. حالا از کجا مهرباب خان تشخیص میدید؟

__اونکه اینجا را لو داد گفت این کارخونه متروکه بزرگترین آشپزخونه مهرباب خان همیشه اینجااست، گفت ی مرد پیر با ریش و موهای سفید بلدند و لاغر.

گلوله ای به یکی از آدم های مهرباب خان که یکی از همکار هام نشونه گرفته بود زدم و اون پخش زمین شد.

__کی رفته دنبالش؟

__خود سرهنگ.

سرنوشت هیلدا
_خود سرهنگ هم اومده.

_آره، اومده.

گلوله ای شلیک کرد و ادامه داد:

_راستی سروان مهرجو کجاست؟

□

نگذاشتم بیاد عملیات.

دوباره صدای گلوله ای اومد. عبدالله رفت جلو. منم پشت سرش راه افتادم. حدود چند ساعت طول کشید تا آدم های
مهراب خان از پا دربیاییم. آخر سر نفس عمیقی کشیدم. یکی گفت که مهراب خان دستگیر کردند. با عبدالله دویدیم
طرف اون ستوانی که این حرف زد. به پیرمرد لاغری که موها و ریش های بلندی داشت اشاره کرد و گفت:

سرنوشت هیلدا
_اینم همون مهرباب خان معروف.

به مرد خپل و کچل کنار دستش نگاهی انداختم که ستوان دوباره گفت:

_این هم منصور، دست راست مهرباب خان.

_اما این غیر ممکن.

عبداللہ نگاهی به من انداخت:

_چطور غیر ممکن؟

سرنوشت هیلدا

__هیلدا منصور واقعی دیده، چیزی که تعریف می کرد خیلی با این فرق می کرد. مگه خودت اون چهره را یادت نیست که به کمک هیلدا دراومد.

__یادم که هست، اما شاید هیلدا اشتباه میکرد..

__نه، من مطمئنم که این منصور نیست، اصلاً میرم خود هیلدا را میارم.

دویدم سمت ماشین تا هیلدا بیارم، اما تا رسیدم هیلدا داخل ماشین نبود. دوباره سریع دویدم سمت عبدالله:

__عبدالله، هیلدا نیست... هیلدا نیست.

__سرهنگ هم نیست، معلوم نیست کجاست.

سرنوشت هیلدا

صدای گلوله ای شنیدم. به عبدالله نگاه کردیم و با هم دویدم سمت کارخونه و رفتیم داخل، باز صدای گلوله اومد.

دلم گواهی بد میداد، تا از پله ها بالا رفتیم صدای گلوله دیگه ای بلند شدم. واقعا نگران شده بودم.

صدای داد بلندی شنیدم.

_هیلدا، دخترم... هیلدا...

دیگه نمیفهمیدم پله ها چطور طی میکنم، زمان برام به طور وحشتناکی کند میگذشت.

آخرین پله ها را هم طی کردم، جنازه مردی که دم در افتاده بود رد کردم ایستادم، هیلدا غرق خون افتاده بود روی زمین و سرهنگ با پای خونین کنار هیلدای، غرقه به خون، من نشسته بود گریه میکرد.

سرهنگ تا منو دید گفت:

_رحمان دخترم رفت... دخترم رفت.

آروم قدم برمی‌داشتم، آروم تر از هر لحظه دیگه ای، نمی‌تونستم باور کنم، همش حس میکردم ی خواب، ی خواب بد که قرار ازش بیدار بشم.

ولی بیدار شدنی در کار نبود، هیچ بیدار شدنی در کار نبود.

روی زانو هام فرود اومدم و نگاهی به چشم های باز و زیبای هیلدا انداختم. خیلی آروم سرش در آغوش گرفتم و فریاد زدم، از ته دل فریاد زدم، هیلدای من بود، هیلدای من بود که دیگه نفس نمی‌کشید، انقدر داد زدم که دنیا برام سیاه شد....

هوای سرد خونه خیلی دلگیر و تلخ بود. اما برام اصلا مهم نبود، مهم این بود که من روی صندلی نشسته بودم و داشتم چهره معصوم هیلدا را میدادم. چهره معصوم، معصومه را.

رحمان...

نگاهی هم به پشت سرم نکردم، دوست نداشتم برای یک لحظه هم چشم از صورت پر آرامش هیلدا بردارم.

_از اینجا برو عبدالله.

_الان سه ساعت تمام که اینجاایی.

_به تو ربطی نداره، لطفا تنها بگذار.

_میدونم الان وقت مناسبی نیست، اما...

_اصلا وقت مناسبی نیست، برو.

_میگم میرم،... حق با تو بود، نه اون شخص منصور بود، نه اون یکی مهرباب خان، رو دست خورده بودیم.

اصلا برام مهم نبود، تنها چیزی که برام مهم بود این بود که دیگه هیلدا نبود، هیلدا مهربون من نبود.

_اون کارخونه هم به نام شخصی به اسم میلاد اوستا بود که بعد از مرگش می‌رسید به دختر و پسرش پریسا و پویان، پریسا هم که به دست عماد مراد پور کشته شده، دیگه تنها صاحب اونجا کسی نیست بجز پویان، گفتم بهتره بدونی.

سری تکنون دادم.

_من میرم بیمارستان دیدن سرهنگ. تو هم خواهشا خودت را انقدر عذاب نده.

هیچ حرفی نزدیم. اونم با ی خدا حافظی کوچیک از اونجا رفت. صدای پای عبدالله دور شد، نگاهی به انگشت های زیبا و کشیده هیلدا انداختم. جعبه قرمز و چهار گوشه را از جیبم در آوردم و بازش کردم، حلقه تک نگین از داخل در آوردم و آروم داخل انگشت انگشتری هیلدا کردم و بوسه ای به دستش زدم.

_ دیدی بالاخره... دیدی تونستم این حلقه را دستت کنم؟ باهام ازدواج میکنی هیلدا؟

قطره اشکی از چشمم اومد، با بغض گفتم:

_ پس من این سکوت را به علامت رضا میگیرم هیلدا.

بوسه دیگه ای روی دستش کاشتم و شروع کردم به گریه کردن...

_ من بدون تو دیگه چطور زندگی کنم هیلدا... بگو چطور زندگی کنم؟ تو بگو چطوری؟

باید برگشت به لحظه های رفته

باید رد شد از این پل شکسته

از حال بد این بی خبری

از این شب های خسته

باید برگشت به خنده های سابق

باید بارید رو شونه های عاشق

باید نفس تردید گرفت

تو آخرین دقایق...

یک جوری دوری و یک جوری گم شدم که باورم نمیشه.

کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه.

ی جوری دوری و ی جوری گم شدم که باورم نمیشه

سرنوشت هیلدا
کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه...

برمیگردم، به شهر خالی از عشق

بر میگردم بیرسم حالی از عشق.

از خاطره هام چی مونده برام

بجز خیالی از عشق

من دل بستم به هرچی مال من نیست.

به هرکی که به فکر حال من نیست.

دل خسته شدم از این همه درد که بیخیال من نیست

ی جوری دوری و ی جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه

ی جوری دوری و ی جوری گم شدم که باورم نمیشه که

کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه

احسان خواجه امیری/باید برگشت

یک سال شیش ماه بعد

بلاخره آرایشگر تصمیم کارش تموم کنه کنار بره، بدون هیچ میلی نگاه به آینه کردم و بلند شدم، تشکر مختصری از آرایشگر کردم و پول آرایشگاه حساب کردم.

همون موقع، عبدالله با ماشین گل زده برگشت.

__بیا داداش.

لبخندی زدم و دستی به شونه اش زدم.

_زحمت کشیدی.

_عروسی رفیقم چه زحمتی. فقط من برم آرایشگاه و یک واره میام سالن عروسی. تو میری دنبال عروس خانم؟

_آره، باید برم آرایشگاه.

سوئیچ از عبدالله گرفتم و سوار ماشین شدم، هنوز یک ساعت بیشتر وقت داشتم، پس تغییر مسیر دادم و راه افتادم سمت بهشت زهرا. سر راه دو تا گل رز خریدم و رفتم سر خاک هیلدا. قبرش تمیز کرده بودند و گل گذاشته بودند روی قبرش.

هنوز نمی توانستم کلمه شهید را هضم کنم.

سرنوشت هیلدا
_سلام هیلدا جان، خوبی؟

گل ها را دونه دونه پر پر کردم.

_ببخشید این سه روز نتونستم پیام دیدنت...آخه به عروسیم نزدیک بود، بلاخره دارم به حرفت عمل میکنم و با یاس ازدواج میکنم، اما دوستش ندارم، خودت که میدونی، اونم دوستم نداره، اما مجبورم دیگه.

فکر نکن تورو فراموش میکنم ها، اصلا این فکر نکن. من هیچ وقت تورو فراموش نمیکنم، همون طور که حلقه تک نگین تورو به هیچ کس نمیدم، اون فقط رفت داخل انگشت تو و هیچ کس دیگه ای اونو انگشتش نمیکنه، من نمیگذارم که همچین کاری کنه.

گل ها تقربا پر پر شده بودند.

_مقصر اصلی منم هیلدا، تو بهم گفته بودی مهرباب خان منو تو آتیش خودش میسوزونه،اما من توجه نکردم، اما الان دیگه دست بردار نیستم، الان با مهرباب خان ی خصوصیت شخصی دارم تا اونو، نیک خواه پیدا نکنم خواب خوراک ندارم، حالا به هر قیمتی که شده باشه. پس تو اینجا آروم بخواب. بدور از آشوب اینجا...

من دل بستم به هرچی مال من نیست

به هرکی که به فکر حال من نیست

دل خسته شدم از این همه درد که بیخیال من نیست

ی جوری دوری و ی جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه

بلند شدم سوار ماشین شدم، این بازی هنوز تموم نشده بود... خیلی معما ها بود که حل نکرده بودم.. راز های گذشته
هیلدا باقی مونده بود باید ازش سر در میاوردم من ادامه میدم، به هر قیمتی که هست...

پایان فصل اول

ادامه دارد...

شنبه 98/3/4

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com